

۳

خاکستر زمین

حاج سیدخداداد دوامزاده هنوز بلا تکلیف ایستاده است. از دقایقی پیش که مرد معمم او را در خیابان منتهی به حرم از موتورسیکلت پیاده کرد و رفت، سنگینی غریبی در پاها حس می‌کند. شهر مقدس در هرم آفتاب بعد از ظهر می‌رقصد؛ حتی گنبد و گلدسته‌ها، بی‌اعتنا به حرمت هزار و چهارصد ساله طرب و فارق از نگاه مقدسمردان اسیر قیلوله بعد از نماز جمعه، به همراه تلاوت قران بلندگوهای کم‌جان حرم می‌جنبند.

زایر خسته در شهر خلوت به راه می‌افتد. با نزدیکتر شدن به حرم می‌بیند بر تعداد دکان‌های باز افزوده می‌شود. هر مغازه گویی شبجی از مغازه مجاورش است. بر بالای پیشخوان شیشه‌ای همه دکان‌ها، خوشه‌های رنگارنگ تسبیح و کفن‌های آینه‌نوشته منتظر زایران خریدار هستند. به یک دکان نزدیک می‌شود. انگشترهای رنگارنگ در ویتترین خاک‌گرفته ردیف شده‌اند. بروی ویتترین یک آینه می‌بیند. از دیدن چهره کُمُخته‌زده خود قدمی پس می‌گذارد؛ موجود ناشناسی که پوست صورتش به انار سوخته می‌ماند را اصلاً نمی‌شناسد! دوباره به آینه نزدیک می‌شود؛ موی بلندش از چرکی دلمه بسته، ریش درهمش خاک‌مال شده، و رگه شوره مثل طوق رسوایی در اطراف یقه چرکش حلقه زده است. فروشنده پیر، که به گمان رسیدن مشتری از ته دکان خود را به پشت ویتترین رسانده، با سرخوردگی آینه را می‌چرخاند و با دستمال مشغول پاک کردن آلودگی آن می‌شود. سیدخداداد لحظه‌ای با خود کلنجار می‌رود.

: حاجی چرا شهر این طور خلوت است؟ زوار کجا هستند؟

دکاندار بی‌آنکه جوابی بدهد مزاحم پیر را با حرکت دست می‌راند. سیدخداداد سر به زیر می‌اندازد و به سوی حرم می‌رود. دو مامور مسلح در دو سوی دروازه ایستاده‌اند و عبور زوار کم‌تعداد را نظاره می‌کنند. یک خادم کوتاه‌قامت پیر، چوبدست بلندتر از خودش را سخاوتمندانه دراز کرده تا حاجتمندان کم‌شمار بوسه امید بر گوی مقدس بزنند. سیدخداداد نزدیک می‌شود. خادم کله‌نقره‌پوش چماق را از مقابل لب‌های زایر مهیب پس می‌کشد. دو نگهبان مسلح به سویش می‌آیند. سیدخداداد که می‌داند با آن سر و شکل راه به جایی نخواهد یافت، به صورت مختصر از غریبی خود

می‌گوید. خادم کوتاه قامت که هیچ قرابتی بین نحوه حرف زدن و هیبت دیوگونه سیدخداداد نیافته، بعد از کمی تردید، با استفاده از تلفنی که به دیوار میخکوب شده، از کسی کمک می‌خواهد. چند دقیقه طول می‌کشد. خادمی طاس با یک کیسه پلاستیکی لخلخ‌کنان می‌آید. سیدخداداد کیسه را می‌گیرد. خادم طاس اتاقک فلزی دالان تاریک پشت سرش را نشان می‌دهد.

: برو دعا کن به جان زوار حواس پرتی که این پیرهن و دمپایی را گم کرده‌اند! بدبختانه کسی اینجا کون لخت نمی‌گردد والا می‌شد شلوار مفقوده هم برایت آورد.

در اتاقک فلزی سیدخداداد پیراهن بلند اهدایی را می‌پوشد و دمپایی کهنه را به پا می‌کند. لباس چرک و کفش پاره‌اش را در کیسه می‌اندازد و می‌خواهد از همان جا به حرم برود. خادم پیر با همان چوبدست مقدس محوطه بیرونی را نشان می‌دهد.

: آقا! ... از آن لباس‌های چرک دل نمی‌کنی؟ داخل صحن که دیگر سطل زباله پیدا نمی‌شود... سطل‌های زباله در خیابان است!

آنچه که خادم پیر سطل‌های زباله نامیده چند مکعب بزرگ آهنی هستند که در مجاور حوضهای خالی ردیف شده‌اند. خشکسالی ازلی کف حوض‌ها را ترکانده، تمام درخت‌های اطراف را خشکانده و بوته‌های گل سرخ باغچه‌ها را بدل به شاخه‌هایی پرتیغ کرده است. سیدخداداد به اولین صندوق بزرگ می‌رسد. با تلاش بسیار در سنگین را بالا می‌برد. دیواره داخلی صندوق از بتونی به قطر یک وجب ساخته شده و جای چندانی برای زباله نمانده است. کیسه را داخل صندوق می‌اندازد و برمی‌گردد.

: این صندوق‌های سیمانی برای زباله هستند؟!

خادم پیر اشاره می‌کند به مغازه‌های تخریب شده و دیوارهای نیم‌سوخته خیابان پشت حرم.

: خدا نگذرد از آنها که دین و ایمان مردم را سست کرده‌اند!.. خدا از آنها نگذرد که در حرم دختر پیغمبر هم بمب

گذاشته‌اند... به خاطر چند تا بمب‌گذاری مجبور شده‌اند مثل مشهد سطل آشغال ضد بمب بیاورند اینجا!

سیدخداداد متواضعانه قلبگی چماق را می‌بوسد، از رواق بزرگ ورودی می‌گذرد و داخل صحن اصلی می‌شود. از اینکه شلوار آلوده‌اش در زیر این پیراهن بلند تا حدی مخفی مانده خشنود است. صحن چندان شلوغ نیست. به جای آب زلال، فقط خاک نرم در حوض‌ها و پاشویه‌ها دیده می‌شود. تعدادی از زوار داخل حوض‌ها زانو زده‌اند و مشغول تیمم هستند. در کنار هر کس بطری پر یا نیمه‌پر آب دیده می‌شود که مانند گنجینه‌ای پر بها به خود چسبانده. سیدخداداد از یک زایر خاک‌آلود سراغ مستراح را می‌گیرد آن مرد جهتی را نشان می‌دهد. به راه می‌افتد و خود را در صحن کوچک

پشتی می‌یابد. به کنج صحن نگاه می‌کند. مقبره خالی خانوادگیش - که با هدیه‌ای بسیار بزرگ به تولیت حرم به‌دست آورده - فرقی با ردیف حجره‌های مملو از میت مجاورش ندارد؛ در همه مقبره‌ها غریبانه قفلند! گرچه حاج امیدوار وصیت کرده بود تا دامادها و دخترانش هم در همان مقبره خاندان کم‌تعداد امیدوار دفن شوند اما سیدخداداد با سوا کردن خرج آخرت، خود را از هم‌جوار شدن ابدی با پدر زنش در ابن بابویه خلاص کرده است. خدیجه هم که مثل همیشه صلاح خود را بهتر می‌داند. بی‌آنکه به مقبره خود نزدیک شود، محل مستراح را از یک طلبه کوسه می‌پرسد. زبان فارسی طلبه خوب نیست اما اشاره‌اش به در بزرگ آن‌سوی حیاط کفایت می‌کند. سیدخداداد به آن طرف می‌رود و بعد از گذشتن از در، خود را در صحنی دیگر می‌بیند. با کلافگی از پیرزنی که در یک گوشه نشسته می‌پرسد. پیرزن به سویی اشاره می‌کند. به آن طرف می‌رود. دالانی طویل را می‌بیند. چند نفر در حال آمد و شدند. در انتهای دالان بالاخره به مقصد بویناک می‌رسد. در محوطه داخلی، روبروی ردیف مستراح‌ها، پیرمردی کور بر چارپایه نشسته است؛ ستونی کاغذ و رول کیسه فریزر کنار دستش دیده می‌شوند. کسی به پیرمرد کور نزدیک می‌شود و سکه‌ای در کاسه‌اش می‌اندازد. پیرمرد چند ورق کاغذ و یک کیسه جدا شده بر کف دست مرد می‌گذارد و بعد به نوشته بالای سرش اشاره می‌کند. مرد کاغذ به‌دست به خود می‌پیچد.

: سوادم کو؟!

پیرمرد کور می‌گوید: نوشته که انداختن کاغذ آلوده به داخل سوراخ مستراح معصیت است. کاغذ نجس شده را بکن در همین مشمایی که دادم و ببر در سطل آشغال بیرون بینداز!

سیدخداداد به پیرمرد کور نزدیک می‌شود. نمی‌داند چه بگوید. پیرمرد دو ورق از ستون کاغذها برمی‌دارد و به سوی او می‌گیرد، بعد یک کیسه فریزر هم می‌دهد و به نوشته بالای سر اشاره می‌کند.

: سواد داری؟

...

: لالی؟... اگر واقعا پول نداری مکلف به پرداخت وجه نیستی!

سیدخداداد به مستراح می‌رود. سوراخ گشاد مستراح مستقیماً به چاه عمیق راه دارد و احتیاج به ریختن آب نیست. می‌نشیند. شلنگ فلزی آویخته به میخ را برمی‌دارد و سعی می‌کند شیر آب را باز کند. شیر آب نمی‌چرخد. وقتی دقت می‌کند می‌بیند تا به آخر باز است. گوشش را به سر شلنگ می‌گذارد. صدای فوور هوا را می‌شنود. شلنگ خشک را برمی‌گرداند و به کاغذهای پاک‌کننده نگاه می‌کند. دو صفحه از دو کتاب مختلف هستند. سعی می‌کند نوشته آنها را بخواند. بر یکی از صفحات چیزهایی از بلورخانم و حیاط مستاجری و خالد نوشته است. برگه دیگر را نگاه می‌کند که

کاغذش مرغوبتر است. نوشته‌هایش به شعر می‌ماند و از بدرود گفتن گناهان زمین توسط خودش در امشب خبر می‌دهد. از ورق‌پاره‌ها سر در نمی‌آورد و خیره می‌شود به یک مگس بزرگ و یشمی که بالای سرش با سماجت می‌چرخد. بالاخره خود را خالی می‌کند. خوشحال است که حلیم هضم شده‌اش مستقیماً به داخل حفره بزرگ افتاده. بعد از استفاده از کاغذهای باطله، آنها را درون کیسه نازک می‌گذارد. وقتی از مستراح بیرون می‌آید از پیرمرد کور در مورد ورق کتاب‌ها می‌پرسد. پیرمرد پوزخند می‌زند.

: الحمدالله که مستراح یبوست زبانت را شفا داد، یبوست جیبت را خدا شفا بدهد! از من کورتر پیدا نکردی که از نوشته ورق‌ها بررسی؟... پول که نمی‌دهید هیچ، دستمال حریر و کلینکس هم می‌خواهید؟ از هر کاغذی که نمی‌شود برای پاک کردن نجاست استفاده کرد آقا!... برو خیالت راحت باشد، مومن خیرتری که این کاغذها را نذر زوار کرده گفته اینها همه کتب ضاله هستند و اسم ائمه و خدا رویشان نوشته نشده... سطل آشغال همان بیرون است!

سیدخداداد خارج می‌شود. پیرمردی نحیف که عینک ته‌استکانی بر چشم دارد با کیسه‌ای آلوده در کنار صندوق زباله ایستاده و می‌کوشد تا آن را بگشاید. سیدخداداد در سنگین را باز می‌کند و بالا نگه می‌دارد. پیرمرد نحیف هم کیسه آلوده‌اش را می‌اندازد، متواضعانه تشکری می‌کند و راه می‌افتد. سیدخداداد به اجبار با او هم‌قدم می‌شود. پیرمرد - که هیچ مخاطبی ندارد - با صدای بلند با فضای خالی روبرویش مشغول بگومگو است.

: ... کاشکی فکری هم برای زوار پیر می‌کردند... رستم دستان هم نمی‌تواند در بتونی این سطل‌ها را باز کند... مستراح هم کم است! باید هفت خان رستم را بکوبی تا اینجا را پیدا کنی! نمی‌گویند همه آدم‌ها که سالم نیستند... گیرم آخوندها و متولی‌ها کلمه پروتستات را توی کتاب‌های فقه و اصول نخوانده‌اند اما هیچ کدامشان مبتلا به تسلسل ادرار نشده‌اند؟!...

سیدخداداد مطمئن است که پیرمرد نحیف از پشت شیشه قطور هیبت آشفته او را دقیق نمی‌بیند و خیلی محترمانه می‌گوید: می‌بخشید مرتکب فضولی می‌شوم... خیلی وقت است در قم هستید حاج آقا؟
: ... ادرار نشده‌اند؟!... نه... چهار پنج روز است که آمده‌ام... چهار پنج روز است که به حضرت معصومه ملتجی شده‌ام...

: شما اهل تهران هستید؟

: بعله... منتها اصلاً طالقانی هستم... فعلاً هم که اهل هیچ‌جا نیستم!

: چطور حاج آقا؟

: سرگردانم... از دست بچه‌ها فرار کرده‌ام... نشستند و چهار نفرشان تصمیم گرفتند تا بیرندم خانه سالمندان... من

را، حاج مصطفی صنیعی را بگذارند خرف‌خانه!... از وقتی مادرشان مرد دیگر شده‌ام وصله زیادی برای قبای همه... می‌گویند زیاد حرف می‌زنی و همه حرف‌هایت تکراری شده... حتی نوه‌ها هم گوششان را می‌گیرند و فرار می‌کنند... دست خودم که نیست!

پیرمرد ساعدش را نشان می‌دهد. کلمه سکوت به صورت کج و معوج خالکوبی شده است.

: گفتم بنویس سکوت، این نقطه‌اش زیادی است... برای اینکه یادم باشد باید سکوت کنم سر پیری دادم دوست نوه‌ام در آرایشگاه زنانه خالکوبی کرد... دست خودم نیست. چانه‌ام که گرم می‌شود این خالکوبی که سهل است، وجود ساعد را هم فراموش می‌کنم... مگر بین مرده و زنده غیر از همین حرف زدن فرقی هم هست آقا?... بچه‌ها هم که ماشالله گرفتارند، نمی‌دانم حالا کی به جای من می‌رود توی صفِ آب؟

: صفِ آب؟

پیرمرد با تعجب به سیدخداداد نگاهی خالی می‌اندازد.

: بعله صفِ آب! همه جا مثل هم است... مردم دو دسته‌اند، یک دسته توی صفِ کوپن آب هستند و یک دسته دیگر در صفِ خود آب... بدبختانه کوپن‌های تهران را اینجا قبول ندارند، تازه کوپن‌های آنجا یک لیتری است و اینجا یک لیتر و نیم لیتری... شما چی آقا؟

سیدخداداد نمی‌داند از کجا شروع کند تا پیرمرد نیمه‌بینا را نگریزند.

: من هم زایرم... از گردش روزگار به اینجا آمده‌ام!

سیدخداداد و همراه نحیفش مسیر هزارتوی صحن‌های کوچک و بزرگ را طی می‌کنند. حاج مصطفی مدام از چهار فرزندش می‌نالد که او را زیادی می‌پندارند اما سیدخداداد ساکت است. تنها به بطری آبی نگاه می‌کند که سرش از ساک کوچک پیرمرد بیرون افتاده. بالاخره به صحن اصلی و حوض‌های پر از خاک می‌رسند. مثل بقیه زوار آستین بالا می‌زنند و مشغول تیمم می‌شوند. سیدخداداد به دست‌های دیگران نگاه می‌کند. لایه‌ای از کبره اطراف ناخن و پشت دست همه مردم را تیره کرده و فرق چندانی با دست‌های خودش ندارند. بعد از تیمم در گوشه‌ای می‌نشیند. خدام مشغول باز کردن لوله‌های گلیم آبی رنگی می‌شوند که نقش محراب برویشان تا ابد تکرار شده. گرچه تا شروع نماز جماعت فرصت است اما سیدخداداد میلی برای رفتن به حرم و زیارت ضریح ندارد. نمی‌داند این بی‌رغبتی به علت آنست که باوجود تیمم خود را آلوده می‌داند یا به خاطر آن خواب غریبی است که ساعت‌ها پیش دیده. چند متر آنطرفتر زنی مسن را می‌بیند که همراه با تعریف از نجابت صاحبان عکس، یک آلبوم قطور را برای مردی میانسال ورق می‌زند.

مردِ مشکل‌پسند نچ‌نچ‌کنان با یک دست محاسنش را می‌خاراند و با دست دیگر تسبیح می‌اندازد.

: خب حاجی بالاخره نگفتی شما برای چه اینجا آمده‌ای؟

سیدخداداد رو به حاج مصطفی می‌کند. می‌داند تنها راه کمک گرفتن از پیرمرد، برانگیختن حس ترحم اوست. یقین دارد پرچانگی پیرمرد یکی از الطاف الهی است که بالاخره نصیبش شده.

: نمی‌دانم... من هم از دست بچه‌ها از خانه بیرون زده‌ام حاجی صنیعی!... منتها دیروز... دیروز ساکم را در حرم گم کردم... نمی‌دانم شاید هم کار دزدها بوده!

پیرمرد ساک کوچکش را در بغل می‌فشارد و می‌گوید: باید حواس آدم جمع باشد... اگر جوان‌ها چیزی گم کنند همه می‌گویند از اعصاب خرابشان است منتها اگر آدم‌های پیر را حتی دزد مسلح هم بزند، می‌گویند علتش خرفتی است.

سیدخداداد می‌داند گفتنِ دروغ گناه است اما می‌گوید: دیشب را در اطراف حرم سرگردان بودم... وقتی به یکی از خدمه ماجرا را گفتم باورش نشد... مایلیم هم در ساک بود... دیگر مجبورم غرورم را زیرپا بگذارم از بچه‌ها کمک بخواهم.

: خداوند کسی را محتاج ترکمون خودش نکند... بین این دست‌ها را... جای هزارتا خط و زخم را می‌بینی؟ عمرم و چشمم را برای آنها در کارگاه تراشکاری باختم و این‌هم نتیجه‌اش!... باید در غربت بنشینم و حسرت دیگران را بخورم... من که خوب نمی‌بینم، بین آن طرفِ صحن را! بین آن جوان چطور پدر علیش را به دوش گرفته... ما کجا می‌توانستیم توی صورت پدرمان نگاه کنیم؟... خوب است که همگی وقتی بچه بودند رفتار من با پدر بزرگ واقعا خرفشان را دیده‌اند... این هم مزد دستم!... خودم مثل آن جوان کولش می‌کردم و تک‌تک پله‌های بیمارستان شوروی و امیراعلم را بالا می‌رفتم...

حرف‌زدن پیرمرد در مورد بیماری‌های لاعلاج پدرش بی‌پایان به‌نظر می‌رسد اما سیدخداداد می‌داند که وقت ابرو درهم‌کشیدن از پرچانگی او نیست. نگاهش به آن طرف حرم است، همان پیرمرد ناتوانی که قلمدوش بود را می‌بیند که پیاده شده و اسکناس به‌دست در حال چانه‌زدن است. جوان دست آخر پول را با دلخوری می‌قاقد و می‌رود. کلام رگبار گونه حاج مصطفی هنوز شنیده می‌شود.

: ... گفتم بی‌مروت سهم من چهار دنگ بوده... سند سازی کردند بخدا!... آنوقت همان جوادِ کونی که مثلا پسر ارشدم است گفت خرفت شدی و باید همه چیز را به اسم ما بکنی... خدا آدم را یا پیر یا محتاج غیر نکند... تمام زندگیشان حاصل عرق و عمر من در آن تراشکاری است اما حالا باید خودم را از تک و تا نیندازم تا انگ زیادی بودن به

من نزنند... خودشان بد نیستند، منتها زنشان و آن داماد بی‌غیرتم...

سیدخداداد بی‌آنکه گوش‌هایش را بگیرد، شروع می‌کند به نشنیدن حرف‌های تمام نشدنی پیرمرد. مردم نشسته بروی گلیم‌های پهن‌شده، رفته‌رفته آماده‌نماز می‌شوند. صدای موذنی سرماخورده صحن را پر می‌کند. سیدخداداد دست حاج مصطفی را می‌گیرد و به طرف صف نماز می‌برد. با شروع نماز بالاخره پیرمرد نحیف ساکت می‌شود.

هنوز سلام آخر نماز را نداده‌اند که پیرمرد دوباره شروع به صحبت می‌کند، گویا دنباله‌ی صحبت‌های قبل از نمازش را گرفته: ... گفتم مسلمان انصافت کجا رفته؟ این مشک آب است یا گوسفند؟... خب گرانت‌ر حساب کن نه اینکه بیایی آنقدر نمک و آب به خورد زبان بسته بدهی که چهار کیلو گوشت قربانی هم نشود ازش درآورد... پوست و روده‌اش را هم که خودت می‌بری، اصلاً تو قصابی یا گرگ که افتاده به جان مشتری؟... مسلمانی هم مسلمانی قدیم! جاکشی هم جاکشی قدیم!

سیدخداداد صبورانه به دهان کف کرده حاج مصطفی نگاه می‌کند تا آنکه بالاخره تشنگی، پیرمرد را مجبور به سکوت می‌کند. از ساکش بطری پلاستیکی را بیرون می‌آورد و قبل از نوشیدن به سیدخداداد تعارف می‌کند. سیدخداداد خیلی تشنه است اما دستش را برای گرفتن آب دراز نمی‌کند. در عوض از فرصت استفاده می‌کند و می‌گوید: حاج مصطفی! می‌توانم یک خواهشی بکنم؟

پیرمرد، سیراب از آبی که نوشیده، می‌گوید: بفرما بگو؟

: می‌دانم صلاح نمی‌دانی به بچه‌هایم رو بیندازم اما بالاخره در این درگیری و بی‌پولی فقط آنها هستند که باید به دادم برسند... اگر می‌شود بی‌زحمت مایلت را برای زدن یک زنگ کوچک به من قرض بده.

حاج مصطفی مایلش را از جیب بغل در می‌آورد. بند بلند مایل مانند گردنبند به دور گردنش آویخته شده است.

: این یکی جدید است، دوتا مایل قبلی را نمی‌دانم کجا گم کرده‌ام، شاید هم دزد جیبم را زده. دخترم مثل پستانک به این یکی بند انداخته... از بس زنگ زدند مجبور شدم خاموش کنم، اول با آن دکمه نارنجی روشنش کن!

سیدخداداد دکمه را می‌فشارد و به صفحه روشن شده مایل نگاه می‌کند. در عکس خانوادگی، پیرمرد و پسرزنی روسری به سر را می‌بیند که بین بچه‌ها و نوه‌ها محاصره شده‌اند. حاج مصطفی کمی جوانتر است و همگی به دوربین می‌خندند. سیدخداداد می‌کوشد شماره اسرافیل را به یاد بیاورد. نمی‌تواند. ناگهان همراه با آهنگ باباکرم، مایل می‌لرزد. پیرمرد تلفن دستی را می‌قاپد با چسباندن به عینکش سعی می‌کند شماره روی صفحه را بخواند.

: بیا... هنوز روشن نشده شروع کرد به زنگ زدن... دامادمه!... هزار دفعه به نوهام گفتم مگر عروسی پدر جاکشت

است که زنگش را این طور کرده‌ای؟ جلوی مردم آبرو برابیم نگذاشته، یک بار در مجلس ختم حاج اسدالله خدایامرز

شروع کرد به باباکرم... خدا هیچ تنابنده‌ای را یا پیر یا محتاج ترکمون خودش نکند!

بالاخره زنگ مبایل قطع می‌شود. سیدخداداد ناامید از به یادآوردن شماره اسرافیل، می‌کوشد هر شماره‌آشنایی که می‌دانسته را به خاطر بیاورد. نمی‌تواند. در دل به حافظه‌تنبیل‌کننده تلفن‌های همراه، که نمکی بر زخم خرفتی‌اند، لعنت می‌فرستد. آهنگ باباکرم دوباره شروع می‌شود و سیدخداداد نام تلفن‌کننده را می‌خواند: مسعود...

: ... نوه دختری‌ام است!

دقیقه‌ای می‌گذرد که نوه سمج آن سوی خط، سرخورده می‌شود.

: زودتر شماره‌ات را بگیر که دوباره...

تلفن دستی باز هم به رقص درمی‌آید. پیرمرد مبایل را می‌گیرد و مشغول کم کردن صدایش می‌شود. ناگهان جوانکی بالای سر سیدخداداد و پیرمرد ظاهر می‌شود.

: باباجاجی!

حاج مصطفی لحظه‌ای به صفحه روشن مبایل و لحظه‌ای به چهره جوانک تلفن به دست نگاه می‌کند.

: مسعود! تو اینجا چکار می‌کنی؟

جوانک شروع به شماره گرفتن می‌کند و گریه‌کنان به کسی مزده یافتن پدربزرگش را می‌دهد. سیدخداداد نمی‌تواند خطوط چهره حاج مصطفی را به درستی بخواند؛ از این که یافته شده کمی عصبانی است اما از سوی دیگر از اینکه هنوز کسانی در این دنیا به فکرش بوده‌اند خرسند به نظر می‌رسد. دقیقه‌ای نمی‌گذرد که دو نفر دیگر می‌رسند. داماد و نوه‌ای دیگر گریه‌کنان حاج مصطفی را غرق بوسه می‌کنند. مسعود می‌گوید: دیدید گفتم باباجاجی حتماً آمده قم. خودش چند بار توی حرف‌های دیگرش گفته بود که می‌خواهد از ما به خواهر امام رضا شکایت کند... بازهم بگویید پرحرفی خوب نیست! بازهم بگویید این باباکرم را عوض بکنم!

داماد تنومند، هنوز حاج مصطفی را در بغل دارد.

: حاجی!... ما اگر اسم آن خانه لعنتی سالمندان را آوردیم به‌خاطر خودت بود که حوصله‌ات سر نرود و گرنه دار و ندار همه ما از صدقه دانه‌دانه زخم‌های دست شماست... برگردیم تهران که مرضیه از غصه حالش بد شده و رفته بیمارستان.

سیدخداداد بلند می‌شود. می‌داند هیچ شماره تلفنی را به یاد نخواهد آورد. می‌اندیشد که درخواستش را برای همراه شدن با خانواده گریان چگونه مطرح کند.

اتومبیل داماد تنومند در مقابل ساختمان لاله می‌ایستد. حاج مصطفی هم پیاده می‌شود و سیدخداداد را درآغوش می‌گیرد.

: شرمنده‌ام که از قم تا اینجا سرت را خوردم... شاید رفتم دکتری که پسر بزرگم همیشه تعریفش را می‌کند، می‌گویند حلال درد بی‌درمان و راجی است... بفرما حاجی این‌هم شماره تلفنم که بچه‌ها نوشتند، مرا از حال خودت بی‌خبر نگذار!

حاج مصطفی با اشاره به خیابان خلوت و تاریک ادامه می‌دهد: حالا مطمئنی اینجا می‌خواهی پیاده بشوی؟ ساعت دو بعد از نصف شب است. اگر می‌خواهی مزاحم کسی نشوی بیا برویم بنده‌منزل.

سیدخداداد کاغذ شماره تلفن را در جیب شلوارش می‌گذارد.

: خیلی ممنون! همین‌که تا اینجا محبت کردید من شرمنده شما هستم... بفرمائید بروید که حتماً بقیه خانواده هم چشم براه شما هستند.

سیدخداداد با جنباندن سر از سه همسفر دیگر هم خداحافظی می‌کند و پیرمردی که هنوز هزار حرف ناگفته دارد را به صندلی کنار راننده برمی‌گرداند. با دور شدن ماشین، نفسی بلند می‌کشد و در مقابل زنگ‌های بی‌شمار ساختمان لاله می‌ایستد. در طول مسیر، هنگامی که پیرمرد برای نوه‌های گیج از خواب، در حال بازگو کردن سفر حج چهل سال قبلش بود، با خود بسیار کلنجار رفت تا بالاخره توانست نشانی ساختمان لاله را به داماد حاج مصطفی بدهد. مطمئن بود با این سر و وضعی که به گداها یا دیوهای شاخ بریده می‌ماند پرسیدن ماجراهایی که در غیاب او اتفاق افتاده از زبان خدیجه یا حمیرا به صورت عادی ممکن نیست. اسرافیل بنا به تجربه‌اش در بازجویی شدن و بازجویی کردن، متخصص جواب‌های مفید و تلگرافی است.

تمام چراغ‌های طبقه چهاردهم خاموشند. پایین‌ترین زنگ را چند بار فشار می‌دهد و منتظر آمدن سرایدار می‌شود. به همراه لخلخ دمپایی، صدایی خوابالوده را می‌شنود.

: کیه؟ کیه این نصفه شبی؟

: منم... حاج دوامزاده!

لخلخ دمپایی لحظه‌ای طولانی قطع می‌شود.

: حاجی؟!...حاجی دوامزاده!؟

: باز کن! حالا وقت بیست سؤالیه؟

در ساختمان اندکی باز می‌شود. سرایدار هنوز خوابالوده از میان در نیمه باز زل می‌زند و ناگهان با حالتی بهت‌زده قدمی عقب می‌گذارد.

: منتظر چی هستی؟ برای ملاقات با تو هم باید اول می‌رفتم حمام و سلمانی؟!

: شما؟! ... مگر شما... قطار... قطار...

سید خداداد بی‌توجه به نفس بندآمده سرایدار می‌گوید: کلید ندارم بیا بالا در دفتر را باز کن!

سرایدار به همراه سید خداداد وارد آسانسور می‌شود و با نگاه حیرت‌زده‌اش سرتاپای او را می‌لیسد. وقتی به طبقه چهاردهم می‌رسند با یکی از کلیدهایش در را می‌گشاید. سید خداداد با تکان دادن سر، سرایدار را مرخص می‌کند. کلید برق را می‌زند. شرکت به نظرش چنان غریبه می‌نماید که برای یک لحظه فکر می‌کند وارد جایی ناآشنا شده. خوب که دقت می‌کند می‌یابد هم نحوه چیدن مبلمان و میزها تغییر کرده است و هم رنگ دیوارها. به دفتر کار خودش می‌رود. بالای تابلوفرش وان یکاد استاد عربزاده، عکس خودش را در یک قاب طلایی می‌بیند. شباهتی بین حال خودش و این عکس متوش شده نمی‌یابد. میز مثبت‌کاری شده‌اش که همیشه پشت به پنجره بود، در طرف دیگر اتاق است. بروی میز یک صفحه شطرنج می‌بیند که مهره‌هایش به صورت نامنظم بر خانه نشسته‌اند. گویی کسی بازی ناتمامی را به وقت دیگر وانهاده است. هر دو اسب سفید مرده‌اند و به همراه مشتی مهره دیگر در یک ظرف کریستال یله افتاده‌اند.

گرچه در طول راه بطری آب مرحمتی همراهان حاج مصطفی را تا به آخر نوشیده اما هنوز تشنه است. به آبدارخانه می‌رود. چند سوسک مرده در ظرفشویی به صورت طاقباز افتاده‌اند. شیر آب را می‌چرخاند. به جای آب صدای نی شکسته بیرون می‌آید. یخچال مملو از بطری‌های آب است. جرعه‌ای می‌نوشد و برمی‌گردد به اتاقش. دفتر تلفن جلدچرمی خودش را روی میز نمی‌یابد. محتویات تمام کشوها هم تغییر کرده‌اند و هیچ چیز متعلق به خودش نیست. داخل یکی از کشوها، کنار چند دسته اسکناس کاملاً نو، مقداری کوپن می‌بیند. عکس بطری آب به‌روی کوپن‌ها نقش بسته و در کنارش چند کلمه در کنار هم ردیف شده‌اند؛ [کالابریگ آب . سری کوثر]. رنگ کوپن‌ها آبی آسمانی است. دسته‌ای دیگر کوپن با رنگی متفاوت را پیدا می‌کند. برگه‌ای بیرون می‌کشد. کلمات نقش بسته بر کوپن را نمی‌تواند باور کند؛ [النظافه من الایمان . حمام مردانه . سری شبنم].

به اتاق اسرافیل می‌رود. تغییر چندانی نکرده، حتی رنگ دیوارش مثل همیشه سبز کمرنگ است. چند کارت ویزیت اسرافیل در جعبه خاتم روی میز است. شماره مابیل پیشکارش طولانی‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسد. می‌شمارد و به تلاش‌های عبثش در تمام طول مسیر قم تا تهران برای به یاد آوردن شماره‌های تلفن پوزخند می‌زند. شماره می‌گیرد. لحظاتی طولانی می‌گذرند تا آنکه بالاخره الوی خوابالوده و دستپاچه اسرافیل را می‌شناسد.

: اسرافیل ...

از آن سوی خط فقط خلاء مطلق را می‌شنود. چند بار دیگر نام اسرافیل را تکرار می‌کند. بالاخره صدایی که معلوم نیست از گریه می‌لرزد یا از خنده، می‌گوید: حاجی؟! حاجی؟! خودتان هستید؟

: خودمم اشکنانی... خودمم... از مریم‌سادات چه خبر؟

صدای مبهوت هنوز می‌لرزد: ... حاجی؟! ... حال مریم‌سادات خانم خوب است... دکترها گفته‌اند تا یکی دو هفته

دیگر...

: تا یکی دو هفته دیگر چی؟... چرا لال شدی؟

: تا یکی دو هفته دیگر باید عمل بشوند... سزارین... حاجی خودتان هستید؟... حاجی... شما...

دیگر نمی‌خواهد چیزی بشنود. گوشی را می‌گذارد و می‌رود به اتاق خودش. روی کاناپه مخمل می‌افتد. ناراحت است. بلند می‌شود و کاناپه را به جای همیشگی برمی‌گرداند تا رو به قبله باشد. می‌داند آقا هم همیشه رو به قبله، آماده مرگ مقدر می‌خوابد. کاناپه مخمل به همان نرمی سابق است اما اصلاً راحت نیست. تقویم کوچک روی عسلی آخرین ماه سال را نشان می‌دهد. سیدخداداد می‌داند در گیابش اتفاقات زیادی رخ داده اما نمی‌خواهد چیزی را بشنود، از ناشنیده‌ها وحشت دارد. می‌داند که مرده‌ها از هیچ چیز حتی مرگ هم وحشت به دل راه نمی‌دهند و همین داشتن وحشت را دلیل نمرده بودن خودش می‌انگارد.

همان‌طور که دراز کشیده جز قاب عکس آویخته به دیوار، اثر دیگری از خود نمی‌بیند. حیرت سرایدار و کلام پریغض اسرافیل را نمی‌داند چگونه تعبیر کند. می‌کوشد چشم را برهم بگذارد اما خواب با او سال‌ها فاصله دارد. از زبری و بویناکی شلوارش آزرده است. آن را در می‌آورد و به گوشه‌ای می‌اندازد. توده‌ای خاک و نمک از شلوار برمی‌خیزد و در هوا چرخ می‌خورد. سیدخداداد به یاد جزیره و شوره‌زاری که از آن گذشته می‌افتد، به یاد حوض‌های تیمم حرم می‌افتد، به یاد شماره تلفن حاج مصطفی می‌افتد که در جیب شلوارش مانده. می‌داند که باید به نحوی شایسته جواب محبت پیرمرد پرحرف را بدهد. به سراغ شلوار می‌رود و جیبش را می‌گردد. ناگهان انگشتش برمی‌خورد به یک نرمی غریب در ته یکی از جیب‌ها. چنگ می‌اندازد. به همراه تکه کاغذ شماره تلفن، تریشه‌ای سبز را می‌بیند که چیزی کوچک و زمخت به انتهایش گره خورده است. ناباورانه به دست لرزان خودش و تریشه حریر زل می‌زند. قدمی به عقب می‌گذارد. گویی کیلومترها با کاناپه فاصله دارد. خود را می‌اندازد به روی فرش ابریشمی. نرمی تکه حریر سبز را با لب‌های خود می‌سنجد. بویی که مخلوطی از رایحه یاس و عطر گل سرخ است مشامش را پر می‌کند. به چیز قناس حلقه‌مانند خیره می‌شود. برای لحظه‌ای می‌پندارد هنوز زیر سایه درختچه نزدیک شوره‌زار گرفتار رویا است. گمان

می‌کند شاید اصلاً خوابیدنش در آن درختزار هم جزیی از خواب پیش‌تر است، شاید هنوز بر تخت زهوار دررفته غار مجنون افتاده و در میان رویا و کابوس و هذیان‌های بی‌پایان غوطه می‌خورد. چهره معصوم بانوی سیاه‌پوش کم‌کم به صورت واقعی در مقابلش جان می‌گیرد. تریشه حریر، واقعی‌ترین جزء خواب و بیداریش، مانند رشته‌ای کوچک همه چیز را به هم پیوند داده است! نمی‌داند با این تریشه سبز و حلقه عجیب چه کند. در همان حال که روی فرش افتاده، تریشه را مانند خواب‌بند سفرهای هوایی روی چشمانش می‌گذارد. دیوارهای اتاق به رنگ سبزی که قبلاً بوده‌اند در می‌آیند. آرزو می‌کند که ایکاش خوابی عمیق فرا برسد. می‌رسد.

هق‌هق آرام مردی از دور شنیده می‌شود. گریه مرد هیچ شباهتی به ناله‌های مجنون ندارد. سیدخداداد بیدار شده اما هنوز می‌ترسد که چشمش را باز کند. از آنچه که در پس پلک‌ها، در بیداری، به انتظارش نشسته واهمه دارد. پلک‌ها را بیشتر برهم می‌فشارد. صدای گریه مرد اوج می‌گیرد و با شَرَقِ شَرَقِ ضربات دست بر پیشانی همراه می‌شود. سیدخداداد گریه اسرافیل را می‌شناسد؛ اوست که همیشه موقع گریه کردن با دست‌های استخوانی این‌گونه به پیشانی پهن خود می‌کوبد. شک دارد که افتاده است روی سنگ غسلخانه یا فرش ابریشمی دفترش. برای اثبات زنده بودن تکانی می‌خورد و چشمانش را کمی باز می‌کند. شبخ اسرافیل در کنارش دوزانو نشسته است و می‌گرید.

: آمدی اشکنانی؟

اسرافیل خیز برمی‌دارد و دست ارباب را می‌بوسد: حاجی... حاجی جان...

سیدخداداد با کمک اسرافیل به‌روی کاناپه می‌افتد. تریشه سبز را هنوز در دست دارد. اسرافیل از فلاسک برای اربابش چای می‌ریزد و مشتی نبات زعفرانی به آن می‌افزاید. شیرینی و گرمی چای، ذهن پرسشگر سیدخداداد را کاملاً به عالم بیداری برمی‌گرداند.

: گریه نکن... گریه نکن! چه خبر؟

: چرا گریه نکنم آقا?... آدم معجزه را ببیند و گریه نکند؟!... دو ماه و نیم پیش قطع امید کردیم... بعد از جواب

آزمایش دی‌ان‌ای...

سیدخداداد در نرمای کاناپه وا می‌رود. خود را مرده‌ای می‌یابد که بنا به اشتباه دوباره به عالم زندگان مرجوع شده؛ ضایعه دستگاه خلقت! مثل مرده‌ها سردش می‌شود.

: که این طور... پس واقعا فکر کردید من...

: زبانم لال آقا... خواهر حاج خانم گفته بود بلیت هواپیما جور نشده و شما با قطار برمی‌گردید... همان موقعی بود

که قطار باری مواد شیمیایی و قطار مسافری در نزدیک نیشابور به هم خورده بودند. شایعه بود که آمریکا به محموله اتمی موشک زده... بعضی‌ها هم می‌گفتند علت تصادف موشک خودی بوده که در موقع آزمایش به ایستگاه خورده... بالاخره نفهمیدیم کدام روایت درست بوده اما چهارصد و پنجاه نفر تلفات داشت... اسم شما هم در لیست قطار بود... برای پرس‌وجو رفتیم... زبانم لال تمام جنازه‌ها یا سوخته بودند یا تکه‌تکه... گفتند بروید شانه یا لباس چرک متوفی را بیاورید تا بفروستیم برای آزمایش دی‌ان‌ای...

گریه اسرافیل اوج می‌گیرد. سیدخداداد همچنان روی کانپه افتاده و ماجرای مرگ خود را می‌شنود.

: ... برس مویی که در کشوی همین میز بود را بردیم. دیگر خواب و بیداری نداشتیم... گفتند به همراه نمونه جنازه‌ها فرستاده‌اند اتریش... بعد از مدتی هم یک کیسه پلاستیکی بما دادند و گفتند جنازه متوفی... زبانم لال باقیمانده جنازه حاجی...

: خاک هم شدم؟...؟ مراسم؟

اسرافیل اشک‌ریزان سرش را به تایید تکان می‌دهد.

: به اصرار حاج خانم در همان ابن بابویه، کنار دست حاج امیدوار... من در موقعیتی نبودم که مخالفت کنم و بگویم در قم... البته...

اسرافیل بقیه حرفش را می‌خورد. سیدخداداد به یاد روز پر مشقتی می‌افتد که کیسه‌های مملو از خاک کربلا را به داخل صحن پشتی حضرت معصومه بردند تا در آرامگاه تازه خریداری شده بگذارند. همان جا به اسرافیل گفت که قصد دارد با آوردن استخوان‌های پدر، قسمتی از منزلت و قدمت سفره تربت گورستان رو به تخریب در سلب را به این آرامگاه خانوادگی نوبنیاد انتقال بدهد. سیدخداداد پیش‌تر را به یاد می‌آورد، وقتی که برای نخستین بار موضوع را با خدیجه در میان گذاشت حاج‌ننه با دندان‌های کلید شده شروع به زوزه کشیدن کرد. سیدخداداد هرگز ندانست رفتار مادر حافظه‌باخته نشانه مخالفت با انتقال استخوان پدر از دارالسلام است یا تنها از شنیدن اسم شوهرش چنان آشفته شده. حالا، در این اتاقی که گریه پیشکارش در آن طنین انداخته، سیدخداداد به بی‌حاصل ماندن نقشه‌هایش می‌خندد. گریه اسرافیل هم بی‌اختیار رنگ خنده می‌گیرد.

: خب حداقل فهمیدم آن وصیتنامه‌ای که نوشتم یعنی پشم!... سریع و مختصر از مریم‌سادات بگو! از بقیه بگو... از

وقایع این چند ماه که نبودم بگو!

اسرافیل بیش از پیش کبره‌های دست اربابش را غرق بوسه می‌کند.

: دو هفته دیگر بنا است سزارین بشوند... بعد از اینکه گفتند شما مرحوم شده‌اید حاج سیدحسین یک پایش

تهران است و یک پای دیگرش لندن... این جابجایی وسایل و میز هم بنا به دستور ایشان و آقا سیدابوالفضل بوده... گفتند بلکه با تغییر رنگ و دکوراسون شاید کمتر به فکر شما بیافتیم و دست و دلمان به کار برود... آقا سیدابوالفضل یکروز در میان صبح‌ها می‌آیند اینجا... حاج سیدحسین گفتند نباید صندلی شما خالی بماند... دیگر از چه بگویم حاج آقا؟

اسرافیل دوباره به گریه می‌افتد. سیدخداداد با تکان دادن سر، پیشکارش را به آرامش و ادامه دعوت می‌کند.

: ... بعله... متاسفانه آنطوری که دکترها انتظار داشتند نخاعشان جوش نخورده و در همان وضعیت کما هستند... حاج خانوم هم هر روز چند ساعتی به بیمارستان می‌روند... در مورد حاجیه حمیرا هم حاج سیدحسین دستور اکید داده‌اند که همه چیز برایشان فراهم شود... ایشان هم همین روزها فارغ خواهند شد... در مورد کارهای شرکت باید بگویم سرمان از زایمان‌های پیش از موقع خیلی شلوغ شده. در تهران همه هفت ماهه می‌زایند... دکتر عاصمی می‌گفت آن باران نفتی چند ماه پیش موجب اختلال در وضع حمل زنها شده... جفت‌ها خیلی کوچک شده‌اند و محموله‌ها کم‌وزن‌تر هستند... حاج سیدحسین گفتند جفت‌های کوچک مرغوب‌ترند و شرکت فرانسوی را مجبور کردند با قیمت‌های بالاتر موافقت کند... راستی حاج آقا شما این مدت کجا بودید؟ چرا این شکلی شده‌اید؟

: حکایت من گفتن ندارد... حرفت را ادامه بده... اوضاع مملکت؟

: والله طبق معمول کشمکش بر سر همه چیز تمامی ندارد... ماه پیش در اطراف همدان یک تکه چرم خیلی کهنه از زیر خاک بیرون کشیده‌اند و می‌گویند پیشبند کاوه آهنگر است، تکه چرم شده پیرهن عثمان ملی‌گراهایی است که به اسلام اعتقاد دارند... نه اسلام ما! اسلام خودشان که تازه مد کرده‌اند.

: اسلام خودشان دیگر چه صیغه‌ای است؟

: به استناد یک مشت ورق‌پاره‌های تاریخی که سر هم کرده‌اند ادعا دارند که اصلاً تمام قران را سلمان فارسی نوشته... می‌گویند که مبدا اسلام خود ایرانی‌ها بوده‌اند و اعراب هزار و چهارصد سال علاوه بر این که آن را گروگان گرفته‌اند، زبانم لال با اضافه کردن قوانین جاهلیت، قران اصلی را تحریف کرده‌اند... امام جمعه دیروز می‌گفت که اینها می‌خواهند ملی‌گرایی را در قالب مذهب به مردم حقه کنند... می‌گفت اینها شجاعت ندارند که با مردم مسلمان روراست باشند و مجبورند این تحریف‌ها را بکنند... اما فقط همین نیست حاج آقا! گروه‌های ضدانقلاب کارهای ضد فرهنگی را تشدید کرده‌اند... دارند روی زنها کار می‌کنند که بدون حجاب بریزند به خیابان... ضدانقلاب‌های مذهبی اسمش را گذاشته‌اند نهضت زینب و ضدانقلاب‌های غیرمذهبی‌ها جنبش ماندانا... از چند تا آخوند خودشانی هم حکم شرعی و فتوا گرفته‌اند و می‌گویند حضرت زینب در بارگاه یزید حجاب نداشته و زبانم لال وضعیت فعلی فرقی با

حکومت یزید ندارد... باورتان می‌شود حاجی؟ به‌خاطر منافع سیاسی چند تا آخوند بیابند فتوای موقت حرام بودن حجاب را صادر کنند؟... برای کوبیدن حجاب کفرهایی می‌گویند که مو به تن آدم سیخ می‌شود.

: چه می‌گویند؟

: گفتنش مشکل است. معصیت است.

: بگو!

: استغفرالله!... می‌گویند اگر خدا می‌خواسته که زن‌ها حجاب داشته باشند همان پوست بی‌خاصیتی را که گذاشته روی آلت تناسلی مردها از اول خلقت می‌گذاشت روی سر زن‌ها... استغفرالله!... به دولت هم که امیدی نیست، دستشان فعلاً در پوست گردوی قحطی آب و مسایل جاری است... البته کوبن‌هایی که چاپ شده کمی از نارضایتی‌ها را کم کرده...

: حمام هم که کوبنی شده...

: از سه ماه پیش مجبور شدند که لوله‌های آب ببندند، گاز لوله‌ها در چند جای شهر به لوله‌های آب سرایت کرده بود و تلفات زیادی به بار آمد... بدبختانه الان مثل قدیم‌ها نیست که در هر خیابان یک حمام عمومی باشد... به صورت ضربتی سپاه و جهاد حمام‌های صحرایی ساختند... مقداری هم از روسیه و ترکیه وارد کردند... مردها هفته‌ای یک بار و زن‌ها ماهی شش بار سهمیه حمام دارند... البته زن‌های بالای پنجاه سال همان هفته‌ای یک مرتبه... الان هم که حاج سیدحسین رفته دانمارک برای واردات شامپو... شامپویی که احتیاج به آب ندارد و اصلاً مخصوص مریض‌های زمین‌گیر است... حاج سیدحسین به واسطه سفیر که دوستشان است توانستند انحصارش را بگیرند...

اسرافیل از اتاق خارج می‌شود و لحظه‌ای بعد با یک اسپری بزرگ و رول قطور حوله کاغذی برمی‌گردد.

: اگر اجازه بدهید همین جا سرتان را....

: مگر اینجا حمام است مرد حسابی؟

: عرض کردم که، این شامپو آب لازم ندارد... کف فشرده‌اش چربی و چرک مو را حل می‌کند... بعد فقط باید با

حوله کاغذی سر را پاک کرد...

اسرافیل از کنار توضیح المسایل کتابخانه، جزوه‌ای منگنه شده را بیرون می‌کشد و به سیدخداداد می‌دهد.

: بهتر است تا دارم سرتان را می‌شویم یک نگاهی به این بیندازید... تازگی‌ها ضمیمه رساله احکام شده. خیلی از

احکام نجاست و طهارت، مستحب و مکروه، حلال و حرام به علت مشقت و اضطرار تغییر کرده‌اند.

سیدخداداد مشغول خواندن جزوه نازک می‌شود و در همان حال سر خود را به اسرافیل می‌سپارد. پیشکار ابتدا

یک حوله بزرگ یکبار مصرف را مانند پارچه سلمانی‌ها به دور گردن ارباب گره می‌زند، بعد با فشار دادن چند باره اسپری توده کف را بر موهای درهم می‌ریزد.

: این که خمیر ریش است!

: شبیه خمیر ریش به نظر می‌رسد... اما شامپو است.

سید خداداد حس می‌کند موی نم‌شده‌اش در میان پنجه‌های اسرافیل در حال نرم شدن است. با خرسندی چشم‌ها را می‌بندد و منتظر شنیدن بقیه صحبت‌های پیشکارش می‌شود.

: دیگر از کجا بگویم آقا؟... هتل گل مریم بعد از اتفاقی که فکر می‌کردیم زبانم لال برای شما افتاده به همان شکل

مانده، نه تمام شد و نه رییس جمهور برای افتتاحش آمد... البته حاج سیدحسین از سردار ذوالفقاری خوشش نمی‌آید... مقداری حساب کتاب‌هایش مشکوک است...

: در دزد بودن مرتیکه که شکی نیست منتها مراعات لباس و قپه‌اش را می‌کردم... من از قصد به روی خودم

نمی‌آوردم تا زودتر قال پروژه کنده شود... سیدحسین حتماً دنبال انحصار وراثت هم افتاده...

: بعله... البته یکی از دلایلی همین مساله مریم‌سادات خانم است... گویا چون جنین در زمان... زبانم لال، در

زمان حیات شما منعقد شده می‌تواند ارث ببرد... حاج سیدحسین گفتند چطور باید راضی بشویم که به قاتل پدرم ارثیه برسد؟... آن هم بچه‌ای که پدرش معلوم نیست... فعلاً وکیل حاج سیدحسین افتاده دنبال حکم شرعی کار.

اسرافیل تکه‌ای بلند از حوله کاغذی را جدا می‌کند و مشغول خشک کردن سر ارباب می‌شود.

: این حوله‌ها هم ساخت روسیه است... الان حوله و دستمال کاغذی هم کمیاب شده... خیرش رسیده که تا ماه

آینده اینها هم کوپنی می‌شوند... البته حاج سیدحسین سیصد کانتینر به روسیه و کانادا سفارش داده‌اند که تا سه هفته

دیگر می‌رسند... بیشتر نتوانستیم، حاج سیدحسین گفتند سر و صدای بقیه درمی‌آید... خیلی‌ها هم افتاده‌اند به خرید و

فروش یا قاچاق آب... خیلی‌ها در شمال و در جنوب دستگاه آب شیرین‌کن وارد کرده‌اند اما مساله کمبود تانکر حمل

آب گریبان همه را گرفته... بشکه فلزی و پلاستیکی هم قحط شده... خدا پدر قیمت نفت را بیامرزد والا تا حالا چند

میلیون نفر مرده بودند... ماشالله چه بلند شده‌اند، محاسنتان را هم با این شامپو بشویم؟

ابراهیم، مانند معجزه‌دیدگان هنوز ناباور، دست‌ها و صورت ارباب را می‌بوسد. سید خداداد دست‌ها و صورت

تف‌آلودش را از راننده گریان می‌راند و سوار ماشین می‌شود. ابراهیم هم پشت فرمان می‌نشیند. هنوز زیرچشمی ارباب

را ورنانداز می‌کند.

خدا شاهد است که به دلم افتاده بود آن مراسمی ترحیم زود است حاج آقا !

سیدخداداد رو به پیشکارش، که بطری آب در دست کنار ماشین ایستاده، می‌گوید: همان که گفتم اشکنانی! به هیچ‌کس چیزی نمی‌گویی.

: کاشکی می‌گذاشتید با شما می‌آمدم...

سیدخداداد در حال ورناداز مایل جدیدش می‌گوید: لباس خریدن که لشکر سلم و طور نمی‌خواهد... برو ابراهیم! باید لباس آدم‌ها را بپوشم

ماشین به راه می‌افتد. سیدخداداد به پشت سرش نگاه نمی‌کند. نمی‌خواهد ببیند آن سایه تعجب و تردیدی را که هنوز بر صورت استخوانی اسرافیل نشسته، همان سایه‌ای که پیشنهاد ازدواج با مریم‌سادات باعثش شد. یک ساعت پیش اسرافیل سرش را پایین انداخت و گفت « هر امری که بفرمائید حاضرم، اما چطور می‌شود خطبه را به ایشان در حال کما تفهیم کرد؟ » سیدخداداد جوابی نداشت. خودش را حقیرانه بی‌دفاع دید. نمی‌توانست بگوید که مرادش از ازدواج تنها تکه‌ای کاغذ است که حتی می‌توان اثر انگشت میت را بر آن نشانید.

سرش را به نرمی صندلی تکیه می‌دهد. هنوز ذرات نادیدنی شن و غباری که در تنش نشسته او را میان وهم نخواستنی دیروز و واقعیت گریختنی امروز سرگردان کرده است. به اسارت ناخواسته‌اش در آن جزیره سرگردان فکر می‌کند و می‌بیند زنده‌زنده دفن شدن در آن برزخ، تنها یک فرصت بوده که به جای خوانده شدن نامه اعمالش توسط ملکان عذاب، خودش زندگی خودش را مرور کند. مغبون از اینکه از آن فرصت استفاده چندانی نبرده، چشمانش را می‌بندد و با انگشت زبر نرمی کیف دستی چرمین را به بازی می‌گیرد. کیف از اسکناس کاملاً نو انباشته است.

: اشکنانی راست می‌گفت که مردم روی اسکناس‌ها چیز می‌نویسند؟

ابراهیم می‌گوید: بعله حاج آقا ! بلانسبت شما، اول فقط در مورد بزرگان نظام و انقلاب می‌نوشتند اما بعداً شروع کردند به نوشتن حرف‌های رکیک در مورد ائمه و معصومین... مدتی مردم را می‌گرفتند، کاسب‌ها هم کاسبی نداشتند... بعد به صورت ضربتی اسکناس جدید پلاستیکی دادند دست مردم... اما این مردم درست بشو نیستند هنوز یک دو دست نچرخیده باز همان نوشته‌ها و نقاشی‌های شنیع... حاج آقا لباس فروشی خاصی در نظر تان هست... کجا بروم؟

: هر جا که می‌خواهی... هر جا غیر از هاکوپیان!

ابراهیم، در حال راندن ماشین، از گوشه چشم به لباس‌های نوی اربابش نگاه می‌کند. سیدخداداد هنوز در کفش و لباس جدید راحت نیست. شلوار خاک‌آلود، دمپایی پاره و پیراهن مرحمتی خادم در یک کیسه مچاله بروی صندلی عقب

افتاده‌اند. همان‌طور که انگشت‌های زمختش با تریشه حریر سبز و حلقه قناس بازی می‌کنند به تماشای خیابان‌هایی مشغول می‌شود که حال و هوای آخرین ماه سال را ندارند. خورشید در حال سوزاندن شهر خشکیده و درختان کاجی است که بدل به ماهوت پاکن‌های چرک و چشم‌آزار شده‌اند. گاه‌به‌گاه از درختان چنار صدای چرق چرق به گوش می‌رسد و تکه‌های پوستشان مانند داغمه زخم بر زمین می‌ریزند. به خیابان‌های شلوغتر و ترافیک فشرده می‌رسند. بطری آب روی داشبورد با هر ترمز ماشین لقلق می‌خورد. سیدخداداد متوجه آن سوی خیابان می‌شود. مردم به دور یک کامیون نظامی حلقه زده‌اند. در دست همه کوپن‌هایی آبی رنگ دیده می‌شود. پارچه‌نوشتی دراز بر چادر کامیون زده‌اند؛ [مجری شماره 513 - طرح سقای کربلا].

: پخش آب را هم داده‌اند سپاه؟

: بله حاج آقا... البته پخش آب را اول دادند به بقالی‌ها و سوپر‌ها، منتها به علت بلانسبت وحشی‌گری مردم و بالا بودن تقاضا مجبور شدند کار را بدهند دست کاردان...

مسافت زیادی از محل توزیع آب دور نشده‌اند که به یک پارک کوچک می‌رسند. چند کانتیر بزرگ در کنار هم ردیف شده‌اند. زن‌هایی که ساک و کیف به دست دارند صفی طویل را تشکیل داده‌اند. مخلوطی از عطر صابون و زهم واجبی فضای خیابان را پر کرده است.

: اینجا چه خبر است؟

: حمام کوپنی است حاج آقا... تا ساعت سه بعدازظهر زنانه است و بعدش مردانه می‌شود... تمام درخت‌های پارک خشک بود و تعدادی را قطع کردند تا بتوانند کانتیرها را جا بدهند.

اتومبیل بالاخره در مقابل بیمارستان می‌ایستد. سیدخداداد که هنوز مشغول خالی کردن مشامش از بوی ناخوشایند پس‌آب حمام است، تریشه سبز و حلقه را در جیب می‌گذارد و به راه می‌افتد. باغچه تفتیده و درختان عریان حیاط بیمارستان، ساختمان را کاملاً متروکه جلوه می‌دهند.

با آسانسور به طبقه هفتم می‌رود. بخش مراقبت ویژه خلوت است و تنها انعکاس صدای پای خودش را می‌شنود. به ایستگاه پرستاران می‌رسد. همگی دور میزی جمع شده‌اند و مشغول خوردن صبحانه دیرهنگام هستند. سراغ مریم‌سادات را می‌گیرد. سرپرستار مشغول توضیح دادن ممنوعیت ملاقات در این وقت صبح است که ناگهان با شناختن سیدخداداد، عاجز از فروبردن لقمه‌اش یا ادای کلمه‌ای بیشتر، او را به طرف اتاق مریم‌سادات می‌برد. سیدخداداد می‌ایستد پشت شیشه. مریم‌سادات به صورت طاقباز مصلوب شده است به سیم‌هایی که دست‌ها و پاها و سرش را به چهارسو کشیده‌اند. دختر با مویی کاملاً ماشین شده شباهت دارد به سربازانی که به صورت ناگهانی از گاز شیمیایی

مرده‌اند. یک پرستار مشغول کوتاه کردن ناخن مرده نمرده است، گویی ظریف‌ترین گل دنیا را از ساقه‌ای شکننده می‌چیند.

: می‌خواهم بروم داخل ... می‌خواهم از نزدیک ببینمش ...

کلام پرتحکم و هیبت ناشی از موها و ریش بلند، مجالی برای مخالفت باقی نمی‌گذارد. سرپرستار باقیمانده لقمه‌اش را بالاخره به زحمت فرو می‌دهد.

: باید اول لباس قرنطینه بپوشید!

در اتاق مجاور سیدخداداد روپوش بلند سفید را می‌پوشد و سرپرستار دستکش‌های پلاستیکی را به زحمت روی دست‌هایش می‌کشد. در پاگرد کوچک اتاق مراقبت ویژه، یک زیرانداز کنفی مرطوب قرار دارد. پرستار با پامال کردن زیرانداز، ملاقات‌کننده وقت شناس را به انجام کار مشابه وا می‌دارد. سیدخداداد بعد از ضدعفونی کردن کفش‌ها، به کنار تخت می‌رود. نگاهش از چهره سفید و بی‌خون مریم‌سادات می‌لغزد به پایین، به شکم برآمده او.

: اصلاً به هوش نیامده؟

سرپرستار هنوز مبهوت حضور سیدخداداد است.

: متأسفانه نه ... اما تمام علایم حیاتی‌شان خوب است ... هر روز توسط متخصص زنان و مغز معاینه می‌شوند ...

سیدخداداد خیره به خال روی گردن مریم‌سادات می‌گوید: نخاعش ... نخاعش ...

: متأسفانه هنوز ترمیم نشده ... اگر شده بود دیگر لازم نبود تا این سیم‌ها در سرشان باشد ... همه بخش، از

خدمتکارها گرفته تا دکترها، علاقه خاصی به مریم خانم پیدا کرده‌ایم ...

سرپرستار کف بیرون‌زده از دهان مریم‌سادات را با یک تکه گاز استریل پاک می‌کند.

: مریم جان! دختر خوبم! بلند شو ... بیدار شو ... ملاقاتی داری ...

سیدخداداد حس می‌کند سرپرستار مشغول زدودن عصاره سلول‌های سرطانی و خونابه‌هایی است که مریم‌سادات در هنگام نوزادی نوشیده. سرپرستار با ملایمت انگشت به‌روی شقیقه و پیشانی بیمار می‌کشد.

: چند نفری در بیمارستان معتقدند که ایشان نظر کرده هستند و مراد می‌دهند ... ببینید! زیر بالشش چند تا دعا

گذاشته‌اند ... این قضیه از یکی خدمه ارمنی شروع شد ... گفت قیافه مریم‌سادات شما مثل حضرت مریمی است که در

خواب دیده ... دکتر فراست، روانپزشک بیمارستان، خندید و گفت ماروش از بس هر روز با این بیمار سروکار داشته به

صورت ناخواسته در خواب چهره‌ها را با هم قاطی کرده ... اما چند وقتی هست که پرستارها و کارکنان دیگر هم فکر

می‌کنند که مریم خانم نظر کرده هستند ...

سرپرستار به طرفِ دیگر تخت می‌رود و اشاره می‌کند به پارچه‌های رنگارنگی که به همان سوی تخت گره خورده‌اند.

: ببینید!... حتی می‌آیند و اینجای تخت که زیاد به چشم نمی‌خورد دخیل می‌بندند. اول بازشان می‌کردیم ولی بعداً حاج خانم امیدوار گفتند بودن این دخیل‌ها اشکالی ندارد. شاید مشکل گشای اصلی به هوای این دخیل‌ها بیایند و گره از مشکل مریم خانم باز کنند... حاج خانم هم تقریباً یکی از اجزای جدا نشدنی بخش شده‌اند... چند تا از پرستارها مشتری جلسات هفتگی ایشان شده‌اند... چند نفری هم به خیریه حجله حضرت قاسم کمک می‌کنند... بخت یکی از پرستارها هم در همان جا بالاخره باز شد.

سیدخداداد خم می‌شود و به رشته‌های دخیل نگاه می‌کند. به روی بعضی با خطوط کج و معوج چیزی مانند دعا نوشته شده. سرپرستار کمی این پا و آن پا می‌کند و با صدایی که به لرزه افتاده می‌گوید: حاج آقا!... شما... شما که در حادثه برخورد و انفجار قطار... راستش ما هم در مراسم ختم شما... سیدخداداد نمی‌داند چه بگوید، فقط دست‌های خالی را به علامت نداشتن جواب نشان می‌دهد.

برج خورشید سیاه است و غبار گرفته. از روز اول هم معلوم بود که آن باران سیاه نفوذ کرده در سنگ‌های سفید متخلخل را هیچ‌کس نمی‌تواند پاک کند. شیروانی مسی رنگ برج، عاری از آن درخشش آفتاب‌گونه‌ای که به رخ شمال تهران می‌کشید، در زیر لایه ضخیم زنگار و غبار فرورفته است. سیدخداداد به ابراهیم اشاره می‌کند که منتظر بماند و خود به سوی ساختمان می‌رود. درخت‌ها همیزم برافراشته‌اند و باغچه‌ها فقط خاک پاکوب شده. باغبان بیکار در حال پاک کردن پنجره‌های بزرگ لابی است. سیدخداداد ضربه‌ای به شیشه قطور می‌زند. باغبان سرش را بالا می‌آورد اما او را نمی‌شناسد.

: بالاخره وامت جور شد رستم؟

رستم لحظه‌ای ناباورانه خیره می‌ماند، بعد گویی او را به جا آورده باشد در بزرگ را باز می‌کند و با همان لهجه غریب همیشگی - چیزی بین کردی و ترکی - می‌گوید: حاجی دوامزاده!! شما که مرده بو...

سیدخداداد با اشاره دست رستم به سکوت دعوت می‌کند و داخل سرسرا می‌شود. مسئول کروات‌زده نگهبانی از پشت پیشخوان تماماً مرمر به سوی سیدخداداد می‌آید. رستم با صدایی لرزان می‌گوید: حاج آقا دوامزاده هستند...

الحمدالله نمرده‌اند!

نگهبان می‌ایستد و با تردید عینکش را جابجا می‌کند. لب‌هایش را با نخ نامرئی دوخته‌اند.

: ماجرای قطار اشتباه بوده... نمی‌خواهم زنگ بالا را بزنم، بیا کلید آسانسور را بزن...

نگهبان، همچنان خیره به سیدخداداد، عقب‌عقب وارد آسانسور می‌شود و زایدِ پلاستیکی دسته کلیدش را روی نقطه حساس می‌مالد. رنگ قرمز لامپ کوچک، سبز می‌شود. نگهبان ناباور از آسانسور بیرون می‌رود. سیدخداداد دکمه طبقه بیست و چهارم را می‌فشارد. آیینه‌های مسی رنگ، تمام دیوارها و سقف آسانسور را پوشانده‌اند. هیچ شباهتی بین چهره فعلی و چهره چند ماه پیش خود نمی‌بیند. موهای کاملاً سفید شده و ریش بلند مانند هاله‌ای سفید چهره آفتاب‌سوخته تقریباً کج شده‌اش را دوره کرده‌اند. آسانسور بالاخره می‌ایستد و سیدخداداد خود را مقابل بنز غبار گرفته می‌یابد. دستی بر ماشین بی‌صاحبش می‌کشد و به آرامی به آپارتمان نزدیک می‌شود. صدای اولین ضربه‌اش در میان نقش و نگارهای درِ منبت کاری شده ناشنیدنی است. محکم‌تر می‌زند. صدای حمیرا از آن طرف می‌آید.

: کیه؟

با صدایی لرزان می‌گوید: باز کن! منم!

در به آرامی باز می‌شود. چهره حمیرا معلوم نیست. نوری که از پشت سر می‌تابد موهای شرابیش را آتش زده و صورتش به خوبی دیده نمی‌شود. ناگهان شبخ زن تلوتلو می‌خورد و خود را به درِ نیمه باز می‌آویزد. سیدخداداد با شتاب زیر بغل زن را می‌گیرد. زن سنگین را به سوی کاناپه‌ها می‌کشاند، می‌نشاند و خیره می‌شود به شکم کاملاً متورم او. دهان حمیرا مانند ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته می‌شود.

: آرام... آرام... آرام باش زن!

سیدخداداد به آشپزخانه می‌رود. لیوانی را زیر شیر می‌گیرد؛ بی‌حاصل است. از یخچال یک بطری آب برمی‌دارد و به حال برمی‌گردد. مشغول پر کردن لیوان است که صدای غژغژ چیزی را از دالان منتهی به اتاق خواب اصلی می‌شنود. غژغژ به صدای ماشین‌های اسباب‌بازی می‌ماند. ناگهان یک ویلچر برقی وارد حال می‌شود و از حرکت می‌ایستد. سیدخداداد کوچکترین موجود بی‌دست و پای دنیا را می‌بیند که با تسمه به ویلچر بسته شده و گردنش را کج کرده. مرد نیم‌تنه، میله‌ای مثل سازدهنی مطربان همه فن حریف را به دهان و دندان گرفته است. سازدهنی خاموش با یک رشته سیم به جعبه کنترل و موتور ویلچر اتصال دارد. سیدخداداد در کنار حمیرای بهت‌زده، به‌روی کاناپه وا می‌رود. بطری آب از دستش می‌افتد و سردی آب ریخته را از تار و پود جورابش حس می‌کند. مرد ویلچری لحظه‌ای خیره می‌ماند؛ بعد فکش را بر همان سازدهنی خاموش می‌فشارد و با چرخاندن سر، ویلچر را به راهرو و از آنجا به اتاق خواب هدایت می‌کند. به جای غژغژ بزرگترین اسباب بازی دنیا، سکوتی مطلق در محیط طنین می‌اندازد. سیدخداداد بطری

بله شده را برمی‌دارد. آب زیادی در آن نمانده، نمی‌داند این چند جرعه باقیمانده را خود بنوشد یا به حمیرای از نفس افتاده بنوشاند. نه می‌نوشد و نه می‌نوشاند. نگاه می‌کند به قاب عکس بزرگی که به دیوار آویخته شده. همان عکس رتوش شده که در دفتر دیده بود در اینجا اسیر یک قاب سیاه است. هیچ شباهتی بین شکستگی خود و آن عکس شق و رق نمی‌بیند. حس می‌کند دنیا در مقابل چشمانش در حال ذوب شدن است. نقوش اسلیمی برجسته سقف هال دیگر گچ سفت نیستند، خامه‌ای هستند که روی چهره‌اش می‌چکند، به شکل عرق درمی‌آیند و بعد، مثل بخار، محو می‌شوند. ناگهان حس می‌کند اینجا دیگر جایش نیست. می‌خواهد بگریزد. در عوض حمیرا از خود می‌پرسد «کجا؟» جوابی نمی‌دهد، پرسشی نبوده تا جوابی بدهد. بلند می‌شود. سرفه‌های آهسته و دردمند مرد بی‌دست و پا را از اتاق خواب می‌شنود. بطری خالی را به حمیرا می‌دهد و به محراب می‌رود. قیامت اختصاصی، همان تابوت سنگی بی‌در، مثل همیشه سخاوتمندانه برای بلعیدن او دهان گشوده است. غبار زمان در ساعت شنی برقی همچنان در حال ریزش ابدی است. وضو ندارد و موقع هیچ نمازی هم نیست. خود را به‌روی سجاده مخمل می‌اندازد و چنگ می‌زند به قران پاره شده‌ای که با هزاران تکه چسب به هم متصل شده. صداهای بیرون گوشش را پر می‌کنند؛ بغض بالاخره ترکیده حمیرا به آرامی در می‌آمیزد با تک‌سرفه‌های دردمند مرد نیم‌تنه و غرغر گهگاه ویلچر.

کنار دست ابراهیم نشسته است. باد گرمی که از پنجره ماشین وارد می‌شود در حال خشک کردن اشک‌های ماسیده در انبوه ریشش است. ساعتی پیش سعی کرد با کشیدن زبری دستش بر چهره خیس حمیرا، زن را آرام کند. نمی‌دانست از چه بپرسد، علت پناه آوردن موجودی نیمه‌مرده به خانه‌ای صاحب‌مرده که پرسیدن نداشت! سیدخداداد فقط می‌خواست بداند که حمیرا چگونه به محل نگهداری شوهر سابقش پی برده، اما دهانش برای پرسیدن سؤال بی‌حاصل قفل شده بود. یقین داشت جواب احتمالی حمیرا دردش را دوا نخواهد کرد. اصلاً دردی در کار نبود! در کمال تعجب می‌دید که حضور آن موجود پنجاه شصت سانتی پناه گرفته در خانه‌اش موجب برانگیختن حس شمات، حسادت و یا خشمش نیست. فقط بی‌اختیار کل‌زرچوبه را به یاد آورد، شاید به‌خاطر اینکه آن‌روز اواسط مرداد هم چیزی که ابتدا خشم بی‌امان تصور می‌کرد را نتوانست بیرون بریزد. آنچه بیرون ریخت ترحمی بی‌امان بود که مخاطب مشخصی نداشت.

از ترمز شدید راننده به خود می‌آید. ابراهیم به ماشینی که بی‌محابا جلوی‌شان پیچیده خودخورانه با تکان دادن دست دشنام می‌گوید و دوباره به راه می‌افتد. سیدخداداد متوجه فوج پرنده‌هایی می‌شود که در آسمان می‌چرخند.

بال‌بال زندشان به هیچ پرنده‌ای شبیه نیست. ناگهان همه پرنده‌ها به درختی بزرگ نزدیک می‌شوند و قندیل‌وار به شاخه‌های بی‌برگ می‌آویزند.

: خفاش!... اینها که خفاشند!

: بعله آقا... رادیو می‌گفت جنگل‌های شمال به علت خشکسالی دیگر طعمه ندارند و اینها اجباراً به شهر آمده‌اند... اول فقط شب‌ها می‌پریدند. اما کم‌کم به نور روز هم عادت کردند... سازمان دامپزشکی اعلام کرده که اینها اصلاً کور هستند و روز و شب برایشان فرقی ندارد... اول افتادند به جان یاکریم‌هایی که هنوز از تشنگی نمرده بودند. بعد رفتند سراغ کفترهای مردم... تمام کفترهای برادر بزرگم را جلوی چشمش در همان هوا چنان تکه‌تکه کردند که فقط چند پرشان به زمین رسید... بعد افتادند به جان باقیمانده کلاغ‌ها، حالا هم مثل لاشخور و زاغ از هیچ چیز نمی‌گذرند... رنگشان هم از سیاه به خاکستری برگشته... گاهی هم به مردم حمله می‌کنند. تازگیها شایع شده چند نفر مبتلا به هاری شده‌اند... پریشب وزیر بهداشت در تلویزیون می‌گفت اینها شایعه ضدانقلاب است منتها محض احتیاط اگر خفاش کسی را گاز گرفت باید در کمتر از دوازده ساعت حتماً واکسن هاری بزنند... حاج آقا دیگر داریم کم‌کم می‌رسیم!

نگهبان قبرستان اسکناس نویی را که گرفته در جیب می‌گذارد و در تازه رنگ شده آرامگاه خاندان امیدوار را باز می‌کند. سیدخداداد وارد می‌شود. حشرات گورزی به همراه بوی خاک، بوی گلاب و بوی حلوای تخمیر شده به استقبالش می‌آیند. روی یک قبر پارچه سبز و چند دسته گل خشکیده افتاده‌اند. پارچه را کنار می‌زند. نام خود را روی سنگ سیاه می‌بیند. پوزخند می‌زند؛ با وسواس و مرارت بسیار همه سنگ فروشی‌های میدان شوش را به خاطر یافتن مرمر سفید مورد نظرش گشته بود و حالا در مقابل سنگ سیاه قبرش زانو زده است! در ذهن بی‌سلیقگی خط این سنگ سیاه را با ظرافتهای نستعلیق شکسته آن مرمر سفید مقایسه می‌کند، همان مرمر سفیدی که استاد منیری تاریخ مرگ را بر آن نانوشته گذاشت.

نمی‌داند چگونه بر سنگ خود فاتحه بخواند. شنیده است جسد دفن شده‌اش تنها تکه‌گوشتی پاره‌پاره بوده که بدون غسل، با همان کیسه پلاستیکی در کفن قرار گرفت. زانو می‌زند و بر قبر میت ناشناس فاتحه می‌خواند. به یاد ستاد بازیابی مفقودالائزهای جنگ می‌افتد که می‌کوشیدند تکه‌های پوسیده استخوان بازگشته از عراق را تا حد امکان بین تابوتهای بیشتری تقسیم کنند تا مراسم سیاسی تشییع تابوتهای خالی و نیمه‌خالی پرشکوه‌تر برگزار شود. دیگر مطمئن است در صورت مرگ، مرگ واقعی، او را در همان مدفن خانوادگی خودش در قم به خاک خواهند سپرد و همان سنگ مرمر را بر گورش خواهند نهاد؛ چاره‌ای جز آن نخواهند داشت، یک نفر را که نمی‌توانند دو بار در یک گور

به خاک بسپارند!

پارچه سبز را روی قبر برمی‌گرداند و از آرامگاه بیرون می‌زند. درختان خشکیده حاشیه قبرستان تنهایی قبرهای آفتاب‌چزنده را صد چندان کرده‌اند. گاه‌به‌گاه صدای ترق ترق بلندی از اینجا و آنجا شنیده می‌شود. نگهبان رو به نگاه پرسنده سیدخداداد می‌گوید: سنگ‌ها هستند که دارند خودبه‌خود می‌ترکند... اول فکر کردیم کسی تخم سنگ‌اشکنک توی قبرستان پاشیده اما هر چه گشتیم بوته‌اش پیدا نکردیم... بعد خبر آمد که فقط اینجا نیست، سنگ‌های بهشت زهرا هم در حال خردشدن هستند... خیلی‌ها می‌گویند مربوط به خشکسالی است... اما بعضی هم می‌گویند آه و نفرین مرده‌هاست که دامن زنده‌ها را گرفته و این طور سنگ‌ها را می‌پکاند.

از قبرستان بیرون می‌زند. وقتی آب بطری مانده بر داشبورد را می‌نوشد، تنها بوی پلاستیک ذوب شده را حس می‌کند. هیچ‌گاه برای کارهای غیر اداری به بنیاد حجله حضرت قاسم نرفته و امروز هم نمی‌خواهد فقط برای دیدن خدیجه به آنجا برود. مقصد بعدی همان خانه قدیمی امیریه است. ابراهیم به راه می‌افتد.

سیدخداداد حوصله دیدن ننه‌خسرو یا خدیجه پس‌افتاده را ندارد. چند خیابان مانده به مقصد، تلفن می‌زند و تنها نام حاجیه خدیجه را بر زبان می‌راند. کلفت پیر هنوز به کندی مشغول توضیح دادن غیبت خدیجه است که ابراهیم ترمز می‌کند. سیدخداداد پیاده می‌شود و زنگ می‌زند. کلفت پیر در را باز می‌کند. مرد آفتاب‌سوخته را نمی‌شناسد. سیدخداداد خود را به درون خانه می‌اندازد و توضیح دادن به ننه‌خسروی مضطرب را به ابراهیم واگذار می‌کند. فضای خانه از خدیجه خالی است. پشت درِ اتاق مادرش می‌رود. می‌داند پیرزن گنگی که سال‌هاست در قفس فراموشی گرفتار شده یقیناً از مرگ او بی‌خبر مانده، همان‌طور که سال‌هاست از همه وقایع بد و خوب دیگر بی‌خبر مانده.

: تویی سیدخداداد؟

درِ اتاق را به آرامی باز می‌کند. حاج‌ننه بر صندلی چرمی بزرگ نشسته و خیره است به پسرش. توری از چین و چروک همه جای صورتش پنهان کرده است و روسری سبزی از جنس ساتن براق موهایش را پوشانده. دهان خشک پیرزن سفید و شوره بسته است. روی میز عسلی کنار دستش شیشه‌های قرص قهوه‌ای ضد آلهایمرف سفید و سیاه و مشتی داروی دیگر دیده می‌شوند.

: بالاخره برگشتی؟... خدیجه رفته بیمارستان... بیا جلوتر قد و بالایت را ببینم!

مادر چشمش را به چشم سیدخداداد دوخته و کلامش نشانی از فراموشکاری پیرانه ندارد.

: به زبان بی‌زبانی گفتم این پسر نیست. گفتم این کیسه درسته کافورمال بوی غریبه‌ها را می‌دهد... شلوغ بود و

کسی به حرفم اعتنا نکرد... اصلاً نمی‌دانستم کسی صدایم را می‌شنود یا نه... مردم به حرف آدم‌های گنگ که گوش نمی‌کنند... بیا که می‌دانم در این مدت خیلی مرارت کشیده‌ای...

سیدخداداد در مقابل حاج‌ننه زانو می‌زند و دست‌های استخوانی پرگراه‌اش را غرق بوسه می‌کند. پیرزن پنجه‌های کج و کوله‌اش را در میان موی بلند سیدخداداد می‌دواند و درست مثل ایام قدیم که سر ماشین‌خورده پسرک یتیمش را نوازش می‌کرد، با خارش خوشایند ذهن سیدخداداد را نرم می‌کند.

: می‌دانستم میایی... وقتی وارد خانه شدی از بویت شناختم...

صدای مادر مانند صدای غریبه‌هاست. سال‌ها سکوت، صدای مادر را تنها بدل به خاطره‌ای مبهم کرده است و حالا این صدا شباهت زیادی با آن خاطره ندارد، طنینی مردانه دارد. سیدخداداد گمان می‌کند خاموشی درازمدت تارهای صوتی پیرزن را زمخت و ناتراشیده کرده، گویی صدای خودش را از فکسنی‌ترین ضبط صوت عالم می‌شنود. می‌پرسد: مادر چطور می‌شفا پیدا کردی؟

: نمی‌دانم، شاید همان موقع که زور زدم تا به همه بگویم این مشاء که پسر نیست!... اما صدایم در شلوغی گم بود... من هیچوقت خرفت نبودم. لال هم نبودم. فقط فکر می‌کردم همه چیز را دارم در خواب می‌بینم و خودم را به زحمت بیدار شدن نمی‌انداختم... می‌دانستم در ماجراهای توی خواب نمی‌شود دخالت کرد... آدم توی خواب تماشاگر است و من هم فقط تماشاگر شما بودم... قضیه کور شدن سیدابوالفضل را گفتم کابوس است و زیاد به دل نگرفتم... فکر کردم قضیه مریم‌سادات هم فقط کابوس است.

سیدخداداد به گریه می‌افتد و سرش را در میان استخوان‌پاره گرم فرو می‌برد. حس می‌کند بالاخره پناهی یافته.

: یادت است وقتی از شیراز می‌آمدیم تهران... آن موقع هم بی‌پناه بودیم...

: کاش هیچوقت به اینجا نمی‌آمدیم... اگر در همان جا مانده بودیم شاید سرنوشت دیگری داشتیم.

: مجبور بودیم... هنوز چهارماه و ده روز حاج سیدصورت نشده بود که از دست خواهرهایش فرار کردم... صحبت جان تو در میان بود... چند بار دواخورت کرده بودند... معلوم نبود از آن جادوگر پشت شاه‌قیس چه معجونی گرفته بودند که تب و استفراغت بند نمی‌آمد... بار آخر که در مریضخانه تازه هوش آمده بودی دل آقای چوبک سوخت. گفت برای مدتی از شیراز برو... آقای چوبک همشهری خودم بود که کار انحصار وراثت را انجام می‌داد... می‌خواستم برگردم بوشهر... اما نمی‌دانستم در آنجا چه جویایی به قوم و قبیله بدهم... پدر بدبختم که در مراسم زار سرش را به دیوار کوفته بود و مرده بود... دو تا خواهر کوچکترم هم هنوز شوهر نکرده بودند... آقای چوبک فقط خرج راهم را از خواهر شوهرها گرفت و با نشانی پسر عمویم به من داد... می‌گفتند پسرعمویم چیز می‌نویسد و آدم خوبی است... اصلاً به فکرم

نرسید که شاید دلسوزی ظاهری آن وکیل فقط همدستی با عمه‌هایت بوده تا کار انحصار وراثت تمام شود... از یک آشنای دیگر در شیراز آدرس یک خانه در محله سیروس را گرفته بودم... در همان نزدیکی حمام جهودها مستقر شدیم و سه روز بعدش رفتم کارگاه قالی‌بافی... کسی را نداشتم تا تو را بسپارم و با خودم می‌بردمت سر کار... یادت است آن سرکارگر؟ آن فیروزخان چپول که همیشه سر همه داد می‌کشید؟ چشمش فقط چپ نبود، ناپاک هم بود...

: چرا جلوی عمه‌ها نایستادی؟

: به کدام پشتوانه؟ بی کس و کار بودم... پدر مرحومم مگر چکاره بود؟ یک لنگه دکان کوچک در بازار بوشهر داشت و اگر کمک مردم در مراسم زار نبود وضع خوشی نداشتیم... همیشه می‌رفت شیراز و کشک و حنا و بار و بنشن دکانش را از حاج سیدصورت می‌خرید، همیشه خدا بدهکار بود... یکبار حرف در حرف پیش آمده بوده و حاج سیدصورت می‌گوید زن سومش را هم چون بچه‌اش نمی‌شده طلاق داده... از حرف و حدیث قوم و خویش زن‌ها خسته بوده و می‌خواست برود از یک جای غریب دختر بیاورد... صحبت از من و خالات همین‌بس پیش می‌آید و من که بزرگتر بودم را در عوض صاف شدن بدهی به خانه بخت فرستادند... بزن و بکوب عروسی نداشتیم... شوهر عمه فاطمه‌سادات خطبه عقده‌مان را خواند... یک سالی گذشت و خبری از بچه نبود... حاج سیدصورت همیشه مغز فندق و بادام می‌خورد. بوی چپق دهانش با بوی کنجد و زیره سیاه مخلوط بود... همیشه خدا بعد از نماز صبح به جای ناشتا چند قاشق دواي آرد و روغن می‌خورد... وقتی روی من می‌افتاد ناامیدی را در صورت عرق کرده‌اش می‌دیدم... هفته به هفته می‌رفت مطب دکتر فاتحی بزرگ در بالاخانه سه راه احمدی... دکتر بعد از آزمایش هم می‌گفته که این بیشتر مف است تا منی... سرکوفتها بعد از یکسال شروع شد... کسی جلوی او اسم زاد و رود را نمی‌آورد اما همینکه پایش را می‌گذاشت توی کوچه محاکمه من بدبخت شروع می‌شد برای جرم نداشته. کسی هم نبود تا پناهم باشد... تا اینکه آن اتفاق افتاد...

سیدخداداد هنوز مشتاق شنیدن است. لب‌های شوره بسته مادرش را با پشت دست کمی پاک می‌کند و منتظر می‌ماند.

: وسط تابستان بود، همه رفته بودند طرف در سلب برای خاک کردن میرزا حبیب قبادکار در صحن حاج شاه‌داعی‌الله... صفدر و آسیه، نوکر و کلفت خانه را هم برای خدمت برده بودند... من مانده بودم و مادر بزرگ پیر حاج سیدصورت. گلدوس خانم صدساله آنقدر ناتوان بود که نمی‌توانست بنشیند، همیشه خدا می‌نشاندنش توی جعبه چای کلکته تا او نرود... حالم خوش نبود و تب داشتم. رنگم هم از بیرقان شده بود زردچوبه... گفتند خانه بمانم تا مواظب گلدوس خانم باشم... ظهر تابستان بود... مردکوبه را زدند... روسری سرم انداختم و در را باز کردم. زانوی مل پنهاس

بسر پانزده شانزده ساله مُل خلیل بزاز زیر سنگینی بقچه تا شده بود... سراغ یکی از عمه‌هایت را گرفت و گفت پارچه سفارشی را آورده... وقتی فهمید سفارش‌دهنده در خانه نیست کاسه‌ای از میان بقچه بزرگش بیرون کشید و آب خواست... دولچه را آوردم و در کاسه‌اش آب ریختم... طوری ریختم که لبه دولچه به کاسه نجسش برخورد نکند... اجازه خواست تا وارد خانه شود و در سایه دالان ناهارش را بخورد. همیشه وقتی با ملا خلیل پارچه می‌آورد جایشان در اول دالان مشخص بود. همان جا نشست و خیارش را پوست کند. بعد پوست خیارها را مثل پیشدستی کنار هم گذاشت و شروع کرد به خوردن نان و خیار... اگر پیش‌دستی هم خواسته بود نداده بودم، هیچ مسلمانی که نمی‌گذارد ظرفش نجس شود... بوی خیار همه راهرو را پر کرده بود... گفتم حالا که آمده بقچه‌اش را باز کند تا پارچه‌ها را ببینم... بقچه را باز کرد... ساتن‌های براق و خنک... دبیت‌های گل اناری... پارچه‌های نخ‌چادری با گل‌های ریز... ارمک‌های ساده و اطلس‌های خوابدار... همان جور که در میان پارچه‌ها مشغول و رانداز بودم یک‌مرتبه دیدم مُل پنهاس تکه خیاری را به سر چاقوی کوچکش زده و به طرفم گرفته... تب داشتم و دهانم خشک بود... فکر نجس و طاهری را نکردم و خیار را قاپیدم... موهای مُل پنهاس پرپشت بود و ابروهای پیوسته... همیشه عمه‌ها به شوخی می‌گفتند حیف از این جوان رعنا که جهود باشد، از بس که خودش مثل حاج سیدصورت یا کچل بودند یا وسط کله‌شان به قاعده یک نعلبکی خالی بود... مُل پنهاس یک ساتن سبز که شاید ته‌مانده یک طاقه بود را گرفت طرفم... همین روسری... دستم را که دراز کردم مچم را گرفت. نمی‌دانستم چه کنم... سکوت‌م نشانه رضایت نبود نشانه تعجب بود. داشتم فکر می‌کردم چطور باید دست نجس شده‌ام را طاهر کنم... من را به طرف خودش کشید... به لرزه افتادم... می‌دانستم گلدوس‌خانم در جعبه نشسته و پشت سرش را نمی‌تواند ببیند، اگر هم می‌توانست چشمش سویی نداشت تا از آنجا چیزی را تشخیص بدهد... یک‌مرتبه نرمی سبیل‌های تازه درآمده مُل پنهاس پشت لبم نشست... بوی خیار می‌داد... نمی‌دانستم چکار کنم... بلند شدم و به انباری وسط راهرو فرار کردم... انباری نیمه تاریک پر بود از وسایل تعزیه و پارچه‌های متبرک... برای ماه بعد که محرم بود بیرون گذاشته بودند تا بوی کهنگی و کپک و نفتالینشان برود... دنبالم آمد... دستش می‌لرزید و روی لباس عرق کرده‌ام می‌گشت... مورمورم شده بود... دهنش را به دهنم گذاشت طوری که نمی‌توانستم نفس بکشم... دستش را برد زیر لباس بلندم. مثل بزازی که بخواهد جنس پارچه را واریسی بکند چند بار تنکه‌ام را مالید... خودم نبودم... شده بودم هفت‌جوش تب و ترس و خواستن و نخواستن... هم دلم می‌خواست کسی بود به دادم برسد هم دلم می‌خواست کسی من را در آن حال نبیند... روی زمین خواباندم... با انگشت ته کسم را هم می‌زد و زبانش در دهن یرقانی‌ام می‌لولید... مار و مور دنیا به جانم ریخته بود... شلوارش را پایین کشید... فهمیدم جهودها هم مثل مسلمان‌ها ختنه می‌کنند... رگ کیرش مثل نبض پت‌پت می‌کرد... تنکه‌ام را پایین کشید و به فاق رانم خیره شد... نفس مُل

پنهاس مثل مرده‌ها در سینه‌اش حبس بود. فقط صدای نفس‌نفس‌های خودم را می‌شنیدم... وقتی کله‌گی کیرش را به اطراف کسم مالید دیوانه شدم. کمرم را بالا بردم و آرام‌آرام درخودم فروکردمش... لب و لوجه‌ام را مانند پستانک می‌مکید و کمرش را تکان می‌داد... دنیا در نظرم سفید سفید شده بود. فکر کردم چسبیده‌ام به سقف... بعد فکر کردم در حوض خامه و عسل دست و پا می‌زنم... هم شیرینی‌اش را دوست داشتم و هم از غرق شدن می‌ترسیدم... بالاخره چیزی مثل قنداغ، مثل فرنی بی‌قوام به دل و اندرونم ریخت... هنوز رگ‌رگ کیرش کاملاً آرام نشده بود که از من دور شد... دیدم در میان پارچه‌های سبز و سیاه تعزیه افتاده‌ایم... بلند شدم... به خودم می‌لرزیدم... نمی‌دانستم این لرزش از ترس بود یا از خوشی یا از ناخوشی... شروع کردم مثل دیوانه‌ها به بالا و پایین پریدن... مُل پنهاس مات و مبهوت جست و خیز من بود... می‌خواستم چیزی که به دل و اندرونم ریخته بود را بیرون بریزم... یک چیز سنگین مثل جیوه سفید روی رانم شره کرد و با جست و خیزم به پارچه‌های متبرکی که از کربلا و نجف آورده بودند شتک زد... مثل حریره بادام پر رنگ بود و مثل آب بابای خدا بیامرزت لعاب به‌دانه نبود... طاقت نیاوردم و بی‌اعتنا به حیرت مُل پنهاس انگشتم را در کسم فرو بردم و بعد خیسی‌اش را با قباها پاک کردم، به اینکه مال شمر باشد یا سیدالشهدا توجه نداشتم... به خیال خام فکر کردم می‌توانم از شرّ نطفه حرام خلاص بشوم... مُل پنهاس که از رفتارم ترسیده بود بغض کرد و دزدکی از انباری بیرون رفت... صدای بسته شدن آرام در را از دالان شنیدم... رمق نداشتم... افتادم و همان جور که انگشت‌های خیس از گناه را با رخت‌های متبرک پاک می‌کردم حس کردم یک کرم در رحمم می‌لولد... کرم نبود، یک ریشه کوچک بود که به همه جانم چنگ می‌زد و با سماجت می‌خواست نه ماه مهمان باشد... اسیر یک حال ناشناخته شده بودم، فکر می‌کردم بالاخره در تجربه همه مادران عالم شریک شده‌ام... یک مرتبه ترسیدم. بلند شدم و با آنکه جانی نداشتم، حنظل کوبیده را در سرکه جوشاندم و از جلو به خودم تنقیه کردم... آن تلخی و سوزش هم بی‌فایده بود... سال بعد از آن ماجرا تو شدی حضرت علی‌اصغر عاشورا... قنداقت را با دواگلی قرمز کرده بودند و در هوا می‌چرخاندند. مردم بر سر و سینه می‌کوفتند و برای مظلومیت اهل بیت گریه می‌کردند... تا آن روز بیرقانی چند ماه بود که حاج سیدصوالت بهم دست زده بود، حتماً خودش حساب و کتابش را داشت...

سیدخداداد روسری ساتن سبز مادرش را بازمی‌کند و با آن مشغول پاک کردن خیسی صورت خودش می‌شود.

ننه‌خسرو با سینی چای به اتاق می‌آید. قدم‌های آهسته‌اش بیشتر از احترام، حاکی از تعجب و بهت مجدد است.

: کجا بودید آقا این مدت؟ ابراهیم که چیزی نمی‌گوید...

سیدخداداد روسری ساتن را بر سر مادرش برمی‌گرداند و می‌گوید: چند وقت است که حاج‌ننه به حرف آمده؟

ننه‌خسرو، همان‌طور که مشغول هم زدن لیوان چای است، مسیر نگاه متعجبش را از سیدخداداد به حاجیه خاتمه

تغییر می‌دهد.

: حاج خانم؟! به حرف آمده؟! من که چند ساله اینجا خدمتتان هستم حرف زدنشان را یک بار هم ندیده‌ام... تازه از وقتی که گفتند شما زبانم لال مرحوم شده‌اید ایشان دیگر کاملاً زمین‌گیر شدند و همان دو قدمی که به زحمت برمی‌داشتند را هم بر نمی‌دارند.

: همین الان داشت حرف می‌زد!... شاید از دیدن من یکمرتبه دچار شوک شده و به حرف آم...

سید خداداد ادامه حرفش را می‌خورد. ننه خسرو لیوان چای شیرین را به دست پیرزن می‌دهد و با نی افتاده در لیوان، قفل لب‌های شوره‌بسته خاتمه را می‌گشاید. مادر پیر - خیره به دیوار و به ساعتی که عقربه‌هایش هرگز نمی‌جنبند - مشغول مکیدن چای شیرین می‌شود. سید خداداد هنوز از سکوت یکباره حاج‌ننه سر در نمی‌آورد. چای خود را هورت می‌کشد. چای هل و دارچین همیشگی، دانه‌های توت خشک را نرم نمی‌کند. دهانش هوس قند می‌کند. شیرینی قندی که در شام غریبان پدر خورده را به یاد می‌آورد. آنشب به رسم پذیرایی از مرده دل‌نکنده از خانه، بر بستر پدر نقل و قند پاشیده بودند تا روح بازآمده برای وداع را پذیرایی کنند. گریزان از شیون مستمر خیل عزاداران و دلزده از حلوی چرب، سید خداداد کوچک به اتاق خالی حاج سیدصورت رفت. در رختخواب سفید و تمیز غلتید و کامش را از نقل و نبات مرگ پدر شیرین کرد. دیری نگذشت که آن شیرینی عمیق در اخم و دعوای عمه‌های ناسزاگو بدل به یک تلخی گدازنده شد. مادر بی‌دفاع سیاه‌پوش در گوشه‌ای با سکوت مطلق فقط ناظر ماجرا بود، درست مثل همین حالا که دیگر از لب‌های ورچروکیده‌اش کلامی خارج نمی‌شود و ناظر ساعت زمانمرده است.

ابراهیم مشغول راندن ماشین است. سید خداداد لیست نانوشته کارهایی را که باید انجام دهد در ذهن مرور می‌کند. قبل از هر کار باید تکلیف جنازه خود، تکلیف مرگ و زندگیش را روشن کند! هنوز در خانه بود که بالاخره موفق شد با دوستش تماس بگیرد. نمی‌دانست چه بگوید. چیزی هم نگفت، تنها به سکوت و بعد به گریه‌های توام با ناباوری مخاطبش گوش داد. می‌داند در مدتی که از همه جا دور بوده اتفاقات گوناگونی رخ داده است. می‌داند حاج رضوان، منبع قابل اعتماد همه اطلاعات دست اول، مثل همیشه در یک اتاق بی‌پنجره منتظر او نشسته است.

بالاخره به ساختمان فرشاد می‌رسند. تابلوی یک شرکت نخریسی تمام سردر ساختمان را پوشانده. نگهبان علت مراجعه را جویا می‌شود. سید خداداد به قلنبگی اسلحه کمری که ناشیانه در زیر لباس نگهبان مخفی شده خیره می‌شود، نام خودش را به همراه جدیدترین نام همکار سابقش اعلام می‌کند. نگهبان با خوشرویی شماره اتاق مهندس

زاوش را می‌گوید. راهی طبقه دوازدهم می‌شود. وقتی آسانسور می‌ایستد می‌بیند که میزبان چاق با دست‌های گشوده و چشمانی گریان به استقبالش آمده.

: کجایی حاجی؟ از آن دنیا چه خبر؟ این مو و پشم چیه؟

سید خداداد خودش را از آغوش چرب و خیس میزبان رها می‌کند. وارد اتاق بزرگ می‌شوند. هر دو مقابل هم روی مبل می‌افتند. این اتاق هم مثل همه اتاق‌هایی که حاج‌رضوان تا به حال داشته، هیچ پنجره‌ای به بیرون ندارد. آکواریوم همیشگی مرد چاق در کنجی قرار گرفته و ماهی‌های رنگارنگ کوچک در میان معدود حباب‌های کوچک سرگردانند.

: شرکت نخریسی؟! ... مهندس زاوش!؟

: طرح جدید است تا بچه‌ها را از حالت متمرکز در بیابند... اسمش را هم گذاشته‌اند طرح ریشه گسترده... این طور کمتر در معرض خطر حمله احتمالی هستیم... رادیو و تلویزیون را هم به شکل دفتر و شرکت در سطح شهر پخش کرده‌اند و در چند منطقه هم برای روز مبادا آنتن سیار گذاشته‌اند... راستش اینجا تبعیدگاه است، دیگر ما قدیمی‌ها کارایی لازم را نداریم... ضدانقلاب عوض شده، دنیا هم عوض شده... نمی‌شود برای بازجویی هرکاری کرد... تازه حالا فهمیده‌ایم قوانین خدا چقدر رنگارنگ هستند! یک زمان می‌گفتند پرده‌شان را بردارید تا به بهشت نروند، حالا به خاطر یک چسک خون ماهانه یک هفته مجبوریم بازجویی را تعطیل کنیم... آدم‌هایی که با بورسیه نفتی در خارج درس خوانده‌اند با روش‌های جدید آمده‌اند و می‌گویند برای بستن دهان حقوق بشری‌ها نباید کبودی ضربه در بدن باقی بماند، باید مثل جراح پلاستیک با تیغ نامرئی عمق روحشان را علاج کرد، علاج دائمی... دوام جان! خوب وقتی خودت را از اینجا نجات دادی اما برای من با این سن و سال دیگر دیر شده... کاش همان موقع که داشتند واحدهای اقتصادی وزارت را می‌فروختند من هم کنار کشیده بودم...

... :

: کم حرف هم شده‌ای. خب حاجی! زنده بودی و ما نمی‌دانستیم؟ این تغار شکم را ببین! به خدا چند سانتش تقصیر حلوی چرب و شیرین تو است... همه بچه‌ها آمدند. امجد را نیاوردیم، ترسیدیم آن خدایامرز با حرف‌های بی‌ربط مراسم را خراب کند...

: امجد؟! ... نیوا؟ نیوا مرد؟!!

: سه هفته پیش بالاخره خودش را کشت... قفل دستبندش را خوب نبسته بودند... با پایه صندلی شیشه پنجره را شکسته بوده... قصدش فرار نبوده و کاری به میله‌های پشت پنجره نداشته... با یک تکه از همان شیشه شکسته کیرش را بیخ تا بیخ بریده بود... صبح که مددکارها می‌روند سراغش، می‌بینند از خونریزی شدید و خفگی مرده... با همان تکه

گیری که در حلق خودش چپانده بود در قطعه شهدا دفنش کردیم، به خانواده‌اش گفتیم در عملیات برونمرزی شهید شده... در غسلخانه یکی از بچه‌ها می‌گفت به‌جای کافور بهتر است با کرم نیوآی اصل آلمان حنوطش کنیم!

: خانواده‌اش تا آخر نفهمیدند که زده به سرش؟

: نه... اگر روانی معمولی بود می‌شد به خانواده نشان داد... همان العفو العفوها و توبه خواستن‌ها کار دستش داد... به خانواده‌اش چه می‌توانستیم بگوییم؟... بگوییم حاج خانم محترم!، بچه‌های محترم که برای خودتان دانشگاه می‌روید! شوهر و پدر شما که سرباز گمنام امام زمان بوده، خیلی سال پیش کون چند تا دختر محکوم به اعدام گذاشته و حالا از فرستادن آنها به بهشت احساس گناه می‌کند؟... یکی از مددکارها می‌گفت همه آرام‌بخش‌ها هم اثرشان را از دست داده بودند و این اواخر نیمه‌شب‌ها از خواب بلند می‌شده و می‌گفته اعدام شده‌های باکراهی که سرنوشت بهشت و جهنمشان را به‌جای ترازوی خدای عادل، کیر او تعیین کرده دوره‌اش می‌کنند. می‌رقصند و عمو زنجیرباف می‌خوانند... اسمش را داده بودیم برای گرفتن حکم شرعی... طبق معمول آنقدر کاغذبازی را طول دادند که دیر شد... بچه‌ها گفتند گذر عزرائیل به ما افتاده و شاید بعد از ارغوان، تو و نیوآی بیچاره نفر بعدی حتماً من هستیم... ولی تو که عجلتاً زنده‌ای حاجی!... خودت را رسماً از این دستگاه بازنشسته کردی... کاش ما هم عقل آن وقت تو را داشتیم.. کاش ما هم زنی داشتیم که همه کاره خیریه حمله حضرت قاسم بود... می‌دانم که بعضی پشت سرت می‌گویند کار این خیریه جاکشی شرعی است، دهن این مردم را که نمی‌شود بست... خب حاجی! خیلی لاغر شده‌ای، یک پشت ناخن از دوی رژیمت بده به من که این پیه و چربی امانم را بریده... دکترها می‌گویند داری با قاشق و چنگال قبر خودت را می‌کنی... این مدت کجا بودی؟

: درست نمی‌دانم... اسیر و سرگردان بودم... هنوز نمی‌دانم چطور توضیح بدهم، می‌ترسم اگر چیزهایی را که دیده‌ام بی‌هوا به زبان بیاورم فکر کنید دیوانه‌ام و از همان اتاق شیشه شکسته نیوآی سر در بیاورم... مغزم به هم ریخته و یک مدت فرصت می‌خواهم... خب حاجی این قضیه دی‌ان‌ای چیست؟

رضوان مشتکی قند به دهان می‌ریزد و کرچ کرچ‌کنان می‌گوید: تقریباً تازه گندش درآمده... نه اینکه کس دیگری مثل تو از آن دنیا آمده باشدها!... گویا سر تقسیم غنائیم بین اعضای هیات شناسایی اجساد کدورت پیش می‌آید و یکی به صورت ناشناس برای چند جا از جمله سازمان بازرسی نامه می‌نویسد... نامه در پیچ و خم اداری بوده که یک گزارش دیگر با کمی تاخیر دست بچه‌های بازرسی خودمان رسید... بازمانده‌های یکی از سرداران جانباز سپاه که پدرشان مسافر همان قطار بوده شکایت کرده بودند که آن خدایبامرزی بیست سال پای چپ نداشته، اما کیسه پلاستیکی دو پای چپ داشته، یکی از زانو به پایین و یکی دیگر از قوزک به بعد. در شکایتشان نوشته‌بودند اگر رسیدگی نکنید قضیه را به

روزنامه‌ها می‌گویند... بچه‌های بازرسی سریعاً دنبال کار را گرفتند... کاشف به عمل آمد که اصلاً نمونه‌ای به اتریش نرفته... آدرس لابراتوار هم آدرس یک فرش فروشی در وین بوده... لامروت‌ها به تعداد مسافران و خدمه قطار، جنازه تحویل خانواده‌ها داده بودند، بی کم و کاست!... معلوم شد در همین سردخانه مهرشهر، غیر از کله‌ها که نمی‌شده در موردش کاری کنند، تکه‌های جنازه‌ها را به ترتیب لیست ریخته بودند توی کیسه و داده بودند دست خانواده‌ها... در مراسم ختم شنیدم که یک دست و نیمی از پا و مقداری قلوگاه توی کیسه تو بوده، کله نداشتی!... البته چون اسمت در لیست قطار بود مشکوک نشدیم، یک گواهی دی‌ان‌ای هم به زبان آلمانی روی کیسه‌ها بوده... پنج و نیم میلیون یورو هزینه شناسایی اجساد را هیات تحقیق به جیب زده بود. نگذاشتیم گند کار به بیرون درز کند... ترسیدیم دوباره موضوع اصابت موشک آزمایشی به قطار بالا بگیرد... اسمت در لیست قطار چه می‌کرد؟

: بلیت قطار را خریدم اما منتظر نشدم و با سواری راه افتادم... اتفاقات بعدی هم که فعلاً گفتن نداره... خوب از

اخبار روزگار بگو!

: قبل از اخبار روزگار یک خبر در مورد همان مطربی که در موردش پرسیده بودی... اسمش...

: ... یوسف چوبینه...

: بعله... آن دستنوشته‌ش که به خط میخی مخصوص بود را بالاخره بچه‌ها مقداری رمزگشایی کردند، از همین داستان‌های هشت من یک صنار روشنفکری بود. منتها خود سوژه چند ماهی است که به فرانسه پناهنده شده و کار افتاده دست بچه‌های واحد اروپا... در مورد اخبار روزگار باید بگویم که فعلاً این مصیبت آب تمامی ندارد... دریغ از یک تکه ابر که باز بروند از روسیه هواپیما اجاره کنند و تخم باران رویشان بریزند... گرچه با آن افتضاح سقوط هواپیما در حوضچه نفت و آن باران قیر که چند ماه پیش دیدیم بعید است دیگر سراغ آنها بروند... به‌خاطر اینکه اعتقاد مردم به مراسم استقساء سست نشود گفته بودند آتش‌سوزی کار ضدانقلاب بوده... از این طرف مراسم دعا و نماز باران بود و مردم را به دعا تشویق می‌کردند اما از آن طرف با روس‌ها قرارداد بسته بودند برای بارور کردن همان یک چسک ابر... حالا هم مدتی است که نمازها و دعاهای استقساء را قطع کرده‌اند... مردم عادی که فقط پوزخند می‌زنند و بردن دانش‌آموزها و کارمندا هم بودجه می‌خواهد... ضدانقلاب فعالیتش را تشدید کرده... غیر از پروژه اسکناس‌های تخریبگر، دوتا پروژه دیگر دارند، یکی پروژه انتحاری است و آن دیگری پروژه بی‌حجابی... انگ زده‌اند که حکومت آنقدر غیر اخلاقی است که همه مردم را عملاً به گروگان گرفته. به قول خودشان برای مقابله با رذالت حکومت راهی جز خودکشی دسته جمعی باقی نمانده، از گاندی هم گاندی‌تر شده‌اند... تا به حال در هفت خوابگاه حدود سیصد دانشجو با سم خودکشی کرده‌اند، پدرمان درآمده تا مانع از درز خبر بشویم... پروژه بعدی پروژه حجاب است... برنامه‌شان هم

اسامی متفاوت دارد، نهضت زینب و جنبش ماندانا... می‌خواهند روزی را معین کنند که همه زن‌ها بدون حجاب بریزند بیرون... فعلاً در تعیین تاریخش بین خودشان بگومگو است... پریشب رفته بودیم پیش وزیر... گفتیم این رسمش نیست، ما در این پایین گه‌گیجه گرفته‌ایم، فکری کنید! گفت بزودی خبر خوشی می‌دهیم که همه مسایل با آن حل می‌شود... آخر جلسه درددل کنان گفت بد موقعی به قدرت رسیده‌ایم. حتی اگر بخواهیم گذشته‌ها را هم تصحیح کنیم نمی‌توانیم. دیگر فرصتش نیست. می‌گفت کاشکی دهسال دیرتر، فقط دهسال دیرتر، تکنولوژی به این مرحله فعلی می‌رسید تا کارهایی معوقه را انجام بدهیم، پاک شدنی‌ها را پاک می‌کردیم و ماله کشیدنی‌ها را ماله می‌کشیدیم، با ذهن و ابزار آنالوگ نمی‌شود در جنگ دیجیتال برنده شد... می‌گفت تو این دوره اگر بگوزی ردش در گوگل می‌ماند! خود من که دیگر اصلاً نمی‌خواهم بولتن‌های هفتگی را بخوانم... تازگی‌ها خیلی می‌ترسم... طبیعت هم گویا سر سازگاری ندارد... خشکسالی به کنار، در یکی از گزارش‌های اخیر از تعداد زیادی زلزله نامحسوس نوشته بود... به دستگاه‌های مربوطه، به هلال احمر و ارتش و سپاه، آن هم فقط در رده بالا آماده‌باش داده‌اند... نگفته‌اند که قضیه زلزله چیست... رییس و کارمندان ژئوفیزیک دانشگاه تهران را به قرنطینه برده‌اند و بقیه مراکز مرتبط در شهرستانها را هم تعطیل کرده‌اند... اما مساله زمین لرزه ساده نیست... بین مردم شایعه افتاده که زلزله مربوط است به آزمایشات اتمی بسیار کوچک... دو دفعه هم در مراکز اتمی انفجار رخ داده... گرچه به گردن نگرفته‌اند اما شنیده‌ام کار خود آمریکایی‌هاست... می‌خواسته‌اند تا هم به صورت سر بسته به اینجا هشدار داده‌باشند و هم تهمت بزنند اینها عرضه اداره کردن مراکز خودشان را ندارند... ما هم مجبوریم قضایا را زیر سبیل در بکنیم...

سید خداداد چایش را می‌نوشد و بعد از لحظه‌ای تردید به اخبار تلخ حاج رضوان پایان می‌دهد: در مجموعه خضر نبی، همان که در پادگان سپاه هشتگرد است آشنا نداری؟

: بالاخره در هر جا با یکی دوتا واسطه آشنا پیدا می‌شود... خوش به حال ساکنانش که از دنیا بی‌خبرند... آنجا چکار

داری؟

خیابان داخلی پادگان درندشت، خلوت است. ابراهیم متعجب از وسعت منطقه نظامی، بالاخره در مقابل آخرین اتاقک بازرسی می‌ایستد. یک یونیفرم‌پوش مسن بیرون می‌آید که درجه‌ای بر دوش و بازو ندارد. سید خداداد شیشه ماشین را پایین می‌کشد.

: با سردار دکتر احترامی قرار داریم! قبلاً هماهنگ شده.

پاسدار پیر بر ممنوع‌الورود بودن ماشین‌های شخصی به این قسمت از پادگان تاکید دارد. سیدخداداد پیاده می‌شود و به انتهای خیابان نگاه می‌کند؛ درمیان هرمی که به دود بی‌رنگ می‌ماند چند ساختمان قدیمی می‌لرزند. با اشاره به ابراهیم می‌فهماند که در ماشین بماند و خودش به راه می‌افتد. گرچه درخت‌های بزرگ که روزگاری با انبوه برگ‌هایشان مجموعه خضر نبی را استتار می‌کرده‌اند حالا بدل شده‌اند به ستون‌های شاخه‌دار، اما مشیت الهی بر پنهان بودن ابدی آسایشگاه مفقودالاثرها بلا تغییر مانده است؛ ساختمان‌های خاکی‌رنگ با رنگ زمین‌های بایر انتهای پادگان عجین و درهم شده‌اند. بالاخره به ساختمان مرکزی می‌رسد. کسی در باجه اطلاعات نیست. مردی قوی‌هیکل با روپوش سفید از یک اتاق خارج می‌شود و قصد رفتن به اتاقی دیگر را دارد. سیدخداداد جلو می‌رود و نام دکتر احترامی را به زبان می‌آورد. مرد سفیدپوش بی‌آنکه حرفی بزند با اشاره به ته کریدور، راه می‌افتد. سیدخداداد شانه به شانه مرد حرکت می‌کند.

: خیلی خلوت است... چند نفر اینجا بستری هستند؟

مرد همچنان ساکت، دری را در انتهای راهرو نشان می‌دهد و راهش را کج می‌کند. سیدخداداد بعد از در زدن وارد می‌شود. کسی در اتاق نیست. بر دیوار اتاق تابلوی پرنده‌ای را می‌بیند که فقط خطوط ناخوانا و درهم پیچیده‌ی ثلث است. هنوز در تلاش رمزگشایی آیه قرآن نهفته در پرنده بسته‌بال است که مردی کاملاً طاس با عینک سیاه و لباسی سفید وارد اتاق می‌شود.

: سلام آقای دوامزاده! از آشنایان حاج آقا افجه‌ای هستید؟

: سلام از ماست... ایشان به واسطه‌ی دوستان مرا معرفی کرده‌اند.

: من خیلی به حاج آقا ارادت دارم و ایشان خیلی سفارش شما را کرده‌اند... از من چه خدمتی برمی‌آید؟

: راستش در مورد یکی از افرادی است که اینجا بستری بوده... البته حالا آزاد، منظورم مرخص شده‌اند.

: وضعیت تغییر کرده... مشکلات ناشی از کمبود بودجه موجب شده که مقداری در سیاستها تغییراتی بدهند... راستش بیشتر از بودجه، حرکات ضدانقلاب هم هست که هر موضوعی را می‌خواهند به حقوق بشر ربط بدهند و چماق کنند برای نظام... هنوز رسماً اعلام نشده اما حقوق بشری‌ها به صورت تلویحی روی اینجا حساسیت پیدا کرده‌اند... احمقانه است ولی یک بار هم عکس ماهواره‌ای اینجا را در سی‌ان‌ان دیدم... می‌گفتند اینجا یک مجموعه مشکوک تحقیقات سری است... کاشکی دوربینی داشتیم و در اتاق‌های اینجا می‌چرخاندم تا دانشمندان اتمی و لیزری را نشانشان بدهم... یکی از دوستان می‌گفت خدا کند اولین جایی که بمباران کنند همین جا باشد تا هم مددجویان به فیض شهادت برسند و هم سببیت دشمن برای دنیا معلوم شود...

: در مورد یکی از افرادی که از اینجا خارج شده مزاحمتان شده‌ام. ایشان ...

مرد سفیدپوش به میان کلام مهمانش می‌پرد: احتمالاً مربوط به واقعه پارسال است... یکنفر از کارکنان اینجا به علت فشار روانی، خودسرانه به چند خانواده خبر می‌دهد... بعدها که بازداشت شد گفت تنها می‌خواست با کمتر کردن تعداد مددجویان از فشار کار کم کند... به‌هرحال برای اینکه قضیه پیچیده‌تر نشود خانواده افرادی که اخبارشان درز کرده بود را به نوعی توجیه کردیم، در وضعیت فعلی نمی‌خواستیم زمینه سوءاستفاده ضدانقلاب را فراهم کنیم... اسامی سیزده نفر به بیرون درز کرده بود.

: عتیق زغیبی...

: ... ؟... بعله ایشان هم بودند... با خانواده‌شان در اهواز تماس گرفتیم... پدرشان گفتند که بعداً در مورد ایشان تصمیم می‌گیرند... دوازده مددجوی دیگر را خانواده‌ها سریعاً تحویل گرفتند... گفتیم تقصیر از اسناد و مدارک بوده که اشتباهی شهید اعلام شده‌اند... خانواده‌ها از اینکه عزیزانشان بالاخره زنده هستند خوشحال بودند منتها بعد از چند ماه یکی یکی با ما تماس گرفتند و مددجویان را برگرداندند... نگهداری از اینها کار هر کسی نیست... رفتار احساسی و محترمانه با این بنده‌های خدا در دراز مدت برای هیچ‌کس ممکن نیست. منظورم فقط تنبیه بدنی نیست اما به‌هرحال مددکاران ما نسبت خانواده‌گی با بیماران ندارند و در صورت لزوم می‌توانند برخورد معقول‌تری با موارد داشته باشند... دو ماه پیش بود که پدر آقای عتیق زغیبی آمدند سراغشان... گفتند مشکلاتی که برای نگهداری ایشان داشته‌اند حل شده... من قضیه سختی تعامل با این‌گونه بیماران را گفتم اما ایشان اصرار به بردن پسرش داشت... شما نسبتی با آقای زغیبی دارید؟

: بله... نسبت دور...

: احتمالاً خانواده با توجه به هشدارهای اکید من دیگر رویشان نشده که ایشان را مستقیماً به اینجا برگردانند و شما را واسطه کرده‌اند... مساله‌ای نیست منتها مقداری تعهدات حقوقی و محضری است که باید توسط خانواده صورت بگیرد... طبق آنچه شنیدم خانم ایشان مجدداً ازدواج کرده بودند منتها شوهرشان اخیراً به‌صورت ناگهانی فوت شده.

سیدخداداد می‌داند که باید دامنه صحبت را جمع و جور کند و می‌پرسد: وضعیت مددجویان چطور است؟

: همگی خسته‌اند... ما هم خسته‌ایم... خیلی‌هایشان اگر توان داشتند تا حالا خودکشی کرده بودند... چند نفرشان چنان زبانشان را جویدند که بر اثر خونریزی شدید تلف شدند... مجبور شده‌ایم غیر از موقع غذا دادن به همه دهان‌بند بزنیم... شش ماه پیش یکنفرشان با قاشق هم چشم خودش را درآورده بود و هم چشم نفر بغلی را... بعد از آن قاشق هم ممنوع شد و روش فرانسوی شروع شد.

: روش فرانسوی؟

: بعله... غذا را خمیر می‌کنیم و روزی دو مرتبه با پمپ و قیف و شلنگ مستقیماً می‌ریزیم توی معده‌شان، از یک نفر شنیدم که فرانسوی‌ها با همین روش غذاها را تغذیه می‌کنند تا جگرشان بزرگ بشود، تازگی‌ها قیف فرانسوی وارد کرده‌ایم تا مخاط گلو صدمه نبینند... البته تلاش برای گرفتن حکم شرعی در جریان است. مساله فقط درد جسمانی نیست که اینها در حال تحملش هستند، درد از حدی که بگذرد و به صورت دائمی در بیاید دیگر درد نیست... مساله روح مجروحشان است و بالاتر از آن، امکان سوء استفاده از اینها برای کوبیدن نظام است که باید فکر اساسی برایش بشود... حاج آقا افجه‌ای که در کار تهیه حکم استخلاص هستند گفتند گرچه اینها وجودشان مقدس است اما در اسلام گاه مقدسات باید فدای مصالح عالیه بشوند... حاج آقا افجه‌ای خودشان گفتند مسجد مقدس ضرار که سهل است، اگر کفار می‌خواستند از کعبه هم سوء استفاده کنند، مطمئناً رسول اکرم برای مصالح عالیه امت و دین خدا فرمان خراب کردنش را می‌دادند.

غروب شتابنده اسفند تمام شهر را با لایه‌ای سرخ‌رنگ پوشانده است. ابراهیم هنوز در خیابان‌ها به سرگردانی می‌راند. ناتوان از اعلام مسیر، زبان سیدخداداد هنوز بند آمده است؛ درست مثل ساعتی پیش که در مقابل دکتر احترامی قفل ماند و نتوانست خودش را کاملاً معرفی کند. نتوانست بگوید «من هم مرده دیگری هستم که نمرده و حالا به پرس‌وجوی زندگان مرده آمده!» نتوانست بازخواست کند که چرا آن جنازه ویلچرنشین را بدون توجه به تاکیدهای مندرج در پرونده به عالم زندگان برگردانده‌اند. نتوانست بگوید سال‌ها پیش خودش، بدون حکم شرعی استخلاص، سعی داشته تا کار عتیق را تمام کند.

تازه چند ماه از سیاه شدن موهای حمیرا نگذشته بود که سیدخداداد از پیدا شدن عتیق زغیبی مطلع شد. سپرد تا عجالاً به خانواده‌اش در اهواز خبر ندهند. مدتی با خود کلنجار رفت. هنوز بچه اول سقط نشده بود و حمیرا عقی می‌زد. بالاخره طاقت نیاورد و با حکمی که از دفتر بازرسی وزارت گرفت به آسایشگاه دماوند رفت. در میان مرده‌های بازگشته از بوسنی و لبنان که هنوز نفس می‌کشیدند، تکه‌گوشت افتاده بر تخت را یافت. نه می‌شنید و نه حرف می‌زد. سیدخداداد پرده اطراف تخت را کشید و به تنفس تکه‌گوشت خیره ماند. شک و شبهه را کنار گذاشت و دست‌هایش را بر گردن عتیق حلقه کرد. تکه‌گوشت بی‌دفاع به خرخر افتاده بود و دست و پای برای زدن نداشت. صدای سرفه معلولی دیگر از آن سوی پرده سیدخداداد را به خود آورد. در مقابل دشمنی که دشمن نبود خود را خلع سلاح شده دید.

رهايش كرد. بيرون آمد و با گردش قلمِ يكي از دوستانش، موجب شد عتيق هم در ليست افراد اعزامي به فراموشخانه مفقودالائرهاي زنده قرار بگيرد. آن روز هم - درست مثل امروز - روي بازگشت به سوي حميرا را نداشت.

: حاج آقا كجا بروم؟

نمي‌داند در جواب ابراهيم چه بگويد. هنوز نمي‌داند چگونه با حميرا و شهيد بازگشته از بهشت مواجه شود. نمي‌خواهد به خانه قديمي اميريه هم برود. از پرچانگي حاج‌ننه مي‌ترسد. تنها دلخوشي‌اش اين است كه ديگران هنوز شيرين‌زباني پيرزن شيرين‌ذهن را نمي‌شنوند. سيدخداداد كم‌كم به خود مي‌باوراند كه هميشه از پيوند دادن تكه‌هاي پازل شنيده‌ها و ديده‌هايش عمدا طفره رفته است، و حالا از پيوند آن تكه‌ها بوسيله تارهاي صوتي حنجره‌اي شوره‌بسته، چهل تكه‌اي مندرس به روي دستش مانده؛ چهل تكه‌اي آلوده كه مي‌خواهد باقيمانده حثيت و غرور او را به زور كفن پيچ كند. ناگهان آرزو مي‌كند كاش گره كراوات زرشكي دكتر فراديد در آن نيم‌تاريك سحر چنان محكم نبود و مي‌توانست نظر دهد كه صحبت‌هاي پيرزن واقعييت ندارد، فقط يكي از عوارض جانبي گنديديكي ذهن در آن بحرالغرايب شن است. كاش انگشت خشكيده دكتر در موقع جا گرفتن در كمد نمي‌شكست و حالا مي‌توانست با امضا كردن حكم جنون، تايد كند كه اين اوهام بي‌وقفه نتيجه لگدكوب شدن مغز بيمار توسط زوار حرم است. كاش دكتر فراديد زنده بود و عينك ته‌استكاني‌اش را بر حدقه خشكش مي‌گذاشت و مثل خدائي كه روح آدم‌ها را مي‌شناسد حكم مي‌داد آن دختری كه رويش افتاده‌اي و صورتش زير خرمن موها پنهان شده، عروس يكشبه مشرف به اعدام است و هيچ خال سياهي روي گردن سفيدش نيست.

: جلو شلوغ است! حاج آقا كجا بروم؟

صدای ابراهيم، مانند نوای فرشتگان نجاتبخش، سيدخداداد را به خود مي‌آورد. نجات‌يافته هنوز جايي را براي رفتن ندارد! وضع خيابان عادي نيست. دسته پراكنده زن‌هايي را مي‌بيند كه پلاكاردهاي كوچكي را در هوا مي‌چرخانند. صدای آژير و بلندگوي پر از پارازيت هشدار دهنده را مي‌شنود. زن‌هاي قوي‌هيكل چادري را مي‌بيند كه باطون‌ها را گرزگونه در هوا مي‌چرخانند و بر اندام همجنسان آشوبگرشان مي‌كوبند. مبايل سيدخداداد زنگ مي‌زند. صدای خشكيده مسئول بيت آقا را مي‌شنود كه از اجازه به خدمت رسيدن مي‌گويد. سيدخداداد بالاخره با به زبان آوردن نام برج سوره در گوش ابراهيم، به سرگرداني چند ساعته در توحش آهنيين ماشين‌ها پايان مي‌دهد.

به سربالايي منتهي به برج سوره مي‌رسند. اتومبيل با زوزه دلخراش از شيب تيز خيابان بالا مي‌رود. سيدخداداد به ياد شيهه زوزه‌گونه ذوالجناح مي‌افتد. نمي‌داند وقتي به حضور آقا رسيد از ماجراي جزيره بگويد يا نه. از اينكه در نظر

دیگران دیوانه جلوه کند می‌ترسد. بدون مدرک، اثبات آن جزیره ناممکن است! در هنگام رد کردن پست‌های چندگانه بازرسی لحظه‌ای می‌اندیشد گرچه می‌توان با لشکری از بلدوزر جای فرورفتن لندکروز را زیر و رو کرد، اما از محل فرورفتن غنایم مطمئن نیست، از هیچ چیز مطمئن نیست، از وقوع هیچ رویدادی مطمئن نیست.

سیدخداداد خود را در سالن انتظار طبقه سی‌وسوم می‌یابد. مثل همیشه طرف‌های کریستال مملو هستند از نبات متبرک و توت خشک و خرما. حاج‌سهله نگاهش را از چهره برافروخته مهمان می‌دزدد و او را به استخر راهنمایی می‌کند. به مدد ریسمان پرستاران سفیدپوش، آقا مشغول روده‌درمانی است. از دور به مهمانش لبخندی بی‌دوام می‌زند. مانند نوزاد در حال اجابت مزاج، دور چشمش سرخ می‌شود و می‌کوشد با بستن پلک‌ها، تمامی تمرکزش را به سوی مقعد همیشه بیس معطوف کند. کره چشم راست، همان چشم پیوندی گراز سفید، بزرگ است و پلک‌هایش بسته نمی‌شوند. سیدخداداد گمان می‌کند که آقا با همان چشم راستش در حال ورنانداز چهره دگرگون شده او است. یکی از خدام تور صید پروانه را به زیر آقا می‌برد تا از فرو افتادن مدفوع مانند دانه تسیح در عمق آب زلال جلوگیری کند. سیدخداداد توان سابق را ندارد و الاً حتماً برای گرفتن توری مشتاقانه پیشقدم می‌شد. چند جزیره مو که در میان کله کچل بارها عمل شده آقا رسته، سیدخداداد را به یاد سر مجنون می‌اندازد. از جلیقه نجات‌گشادی که بالاتنه مرد خدا را معلق نگه داشته معلوم است که پیرمرد ضعیفتر از گذشته شده. با اشاره آقا، ریسمان‌دارها او را به سوی سیدخداداد می‌کشاند. گاه‌به‌گاه جریان آب ریش بلند نیمه راست صورتش را به روی نیمه چپ کم مو می‌لغزاند. از جای تیغ جراحی‌های بی‌شمار بر چهره مرد مقدس، رگه‌های برآمده بنفش و صورتی بیرون ریخته‌اند. آن بخیه‌های التیام یافته و التیام نیافته، باقیمانده عضلات چهره کهنسالترین مرد عالم را طوری خط‌خطی کرده‌اند که معلوم نیست حرکات بطئی چهره‌اش نشانه خنده‌اند یا خشم و یا شماتت. در چشم چپ همیشه مملو از اشک آقا - همان چشم اصلی که در کنار چشم پیوندی بی‌فروغ جلوه می‌کند - نوعی سؤال موج می‌خورد. نجوای آهسته حنجره پیوندی آقا گویی با غل‌غل قلیان همراه است.

: مشتاق دیدار... کجا بودی؟ حال عروسم چطور است؟ هنوز فارغ نشده؟... بعداً بیا در اتاق ماهی تا مفصل

ببینمت...

سیدخداداد زبانی برای پاسخ ندارد، تنها به نشانه اخلاص چشم برهم می‌گذارد. آقا با برهم گذاشتن پلک سمت راست، به طناب‌دارها علامت می‌دهد تا او را به سوی دیگر استخر بکشند. سیدخداداد نمی‌داند که لحن سؤال آقا مملو از شماتت بود یا همدردی. تنها می‌داند که در مقابل پیرمردی که یقیناً به عالم غیب مرتبط است دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارد. عقب‌عقب می‌رود. از یکی از پرستارها سراغ اتاق ماهی را می‌گیرد و در همان حال می‌اندیشد که

باید حتماً از سیدحسین بپرسد حنجره چه موجودی را به آقا پیوند زده‌اند که چنین به خورنس خورنس افتاده.

اتاق ماهی مستقیماً با دری سفید به استخر راه دارد. سیدخداداد وارد می‌شود و روی نیمکت می‌نشیند. یک پرستار قوی‌هیکل که آقا را مانند نوزاد به بغل گرفته، می‌آید و با کمک دو پرستار دیگر پیرمرد عالیقدر را روی صندلی فلزی می‌گذارد. تسمه‌های چرمی را بر سینه و دور رانهای مرد خدا می‌بندند. یکی از پرستارها به آرامی اهرم را می‌چرخاند. صندلی در امتداد میله‌ای فلزی پایین و پایینتر می‌رود تا آنکه چکیده فقه هزارساله تا سینه وارد آب می‌شود. حوضچه مدور بی‌موج ناگهان به غل‌غل می‌افتد و به جای کف سفید همه جکوزی‌ها، کفی نارنجی رنگ سطح آب را می‌پوشاند. سیدخداداد مطمئن است آب حوضچه از خونابه زخم‌های آقا به این رنگ درآمده. لحظاتی نمی‌گذرد که رضایت توام با درد، خطوط چهره آقا را سرختر می‌کند. با اشاره انگشت سیدخداداد را به سوی خود می‌خواند، انگشت آقا تنها استخوانی کج و معوج است که پوستی تیره بر آن کشیده شده. سیدخداداد کنار حوضچه زانو می‌زند و در حال بوسیدن دست پیرمرد، پولک‌هایی نقره‌ای می‌بیند که از سینه به پایین او را پوشانده‌اند. پولک‌ها زنده‌اند و می‌جنبند! وقتی بیشتر دقت می‌کند می‌یابد که تمامی سطح بدن آقا در آب از ماهی‌های بسیار ریز پوشیده شده است. سیدخداداد با وحشت کمر راست می‌کند و می‌خواهد از خطرناک بودن یا نبودن ماهی‌ها بپرسد اما آرامش پیرمرد، سؤال ناپرسیده را جواب می‌دهد. بعد از فرونشستن کامل امواج حوض، پرستار با چرخاندن اهرم، صندلی را بیش از پیش در آب فرو می‌برد. از سر مرد خدا چیزی بیرون نمی‌ماند. حوضچه دوباره به غل‌غل می‌افتد و ماهی‌های ریز، گرسنه‌تر از پیش، به سوی گردن و صورت پیرمرد هجوم می‌برند. پرستار اهرم را می‌چرخاند و کله آقا از آب خارج می‌شود. ماهی‌های سمجی که با دهان کوچکشان به سر و صورت آقا چسبیده‌اند باله و بال می‌زنند. پرستاری دیگر با برس نرم ماهی‌های حریص را پاک می‌کند. صورت پیرمرد، گلگونتر از پیش، به سیدخداداد لبخند می‌زند؛ ماهی‌ها تمامی سلول‌های مرده پوستش را خورده‌اند!

: خیلی تغییر کرده‌ای داماد حاج امیدوار!... کجا بودی؟ زیارت قبول!

مانند کودکی گناهکار که به جای شماتت با نوازش پدر روبرو شده، سیدخداداد از خورنس خورنس آرام آقا به گریه می‌افتد.

: چه بگویم از این خاکی که به سرم ریخته شده؟... گفتم بروم مشهد شاید بتوانم جواب سئوالم را آنجا پیدا کنم...

رفتم و سر از جاهای دیگر درآوردم... سر از جهنم روح درآوردم... دست آخر هم سر از قم درآوردم...

: رحمانیت خدا را دست کم گرفته بودی یا سبعیت آدم‌های دور و برت را زیاده از حد تصور می‌کردی؟ نگاه نافذ

احدیت همه اوقات در لفافه‌ی غفران بر ما نزول می‌کند... نگاه حق تعالی خالی از عداوت و دشمنی است، غفران محض است... این آتش جهنم و عذاب دوزخ هم برای آنست که عوام‌الناس از انجام اعمال خلاف خوف کنند و نظم اجتماع برهم نخورد و الا خرمی جهنم خداوند غفار کم از طراوت جنت موعود ندارد... ندامت از کرده‌ها و شماتت خود، جلوه‌ای از محاکمه الهی است که توسط خود انسان انجام می‌شود... صاحب ترازوی عدل که امر محاکمه را به فرشتگان نمی‌سپارد. ملایک ابتر این تجربه انسانی ما را ندارند. دنیایشان سیاه و سفید است... نمی‌دانند دنیای واقعیات که به حکم خداوند سبحان ما لیاقت سیرش را یافته‌ایم کانهو کمان رستم هرگوشه‌اش رنگی دارد که در عین تجانس با رنگ‌های اطراف در واقع هیچ رنگی نیست... سیئات و خیرات، گناهان و اعمال حسنه، همگی در نظر باری تعالی یکی هستند... خودت را زیاد عذاب نده... گفتمی از مشهد راه افتادی و سر از قم درآوردی؟

سیدخداداد به دنبال کلمات مناسب می‌گردد تا به تعریف بنشیند. به اشاره یک دکتر جوان، پرستارها صندلی فلزی آقا را کاملاً از حوضچه بیرون می‌آورند. ماهی‌های سیر شده از جراحی و پوست مرده، با فشار ملایم آبپاش یکی یکی از اندام پیرمرد می‌افتند. پرستاران صندلی فلزی را در امتداد ریل آویخته به سقف حرکت می‌دهند و بر فراز حفره‌ای می‌برند که به تنور زمینی نانوایی شبیه است. یکی از پرستارها با کمک اهرم، صندلی آقا را به آرامی وارد حفره می‌کند. از جایی که سیدخداداد هنوز دوزانو نشسته، تنها می‌تواند سیاهی برآق سطح حفره را ببیند. به سیاهی لجن می‌ماند. می‌داند که حمام لجن شفای بسیاری از بیماری‌هاست اما نمی‌داند کدام بیماری آقا قابلیت درمان شدن با لجن را دارد.

پیرمرد مقدس را تا سر به داخل حفره فرو می‌کنند. دکتر جوان خیره به کرنومتر، دستش را به علامت بالاکشیدن تکان می‌دهد. پرستار با شتاب اهرم را حرکت می‌دهد و اندام پوشیده در سیاهی بالا می‌آید. یکی از پرستارها اطراف دهان و بینی آقا را اسپری می‌زند. تکه‌هایی لزج یکی یکی از اطراف دهان و بینی پیرمرد به پایین می‌افتند. آقا با اشاره دست، مهمان را به سوی خود می‌خواند. سیدخداداد وقتی به نزدیکی آقا می‌رسد تازه به منشاء آن سیاهی پی می‌برد؛ لجنی در کار نیست، زالو است! تمامی سطح بدن و صورت آقا پوشیده از زالوهای تنبلی است که هنوز مست مکیدن خون شیرین هستند. آقا لب‌هایش را برای سخن گفتن باز می‌کند، چند زالوی رخنه کرده به دهان پیرمرد، مانند سیاه‌ترین شاه‌توت‌های دربند، به صورت نیم‌جویده از میان لثه‌ها بیرون می‌افتند.

: در قم... به حرم واقعی رفتی یا آن گنبد آینه‌کاری شده؟

موجودات چسبیده به اندام پیرمرد دم‌به‌دم برآق‌تر می‌شوند. خیره به مجسمه محصور در زالوهای سیری ناپذیر، سیدخداداد یقین می‌یابد این فوق انسان قادر به خلع روح، اسرار بسیاری را می‌داند.

: درست نمی‌دانم آقا... به جایی رفتم که درست نمی‌دانم کجاست... مدام فکر می‌کنم آنجا واقعی نیست و تنها

خوابش را دیده‌ام...

: همه ما به نوعی در حال دیدن خوابیم... فکر می‌کنی رسالت نبی اکرم از کجا شروع شد؟ خواب مردان بزرگ

عین بیداری است!

: اما من موجودی حقیر هستم. جرثومه گناهم... اگر اجازه می‌دادید تا از گذشته خودم بگویم آنوقت...

: ... میزانِ حقارت یا بزرگی آدم‌ها را تنها آن بزرگِ اصلی تعیین می‌کند... تو خودت به کثرتِ ایثارهایی که

کرده‌ای التفاف نداری. فراموش نکن در قضیه حاج سیدحسین نوه‌های بالقوه‌ات را به محضر حق داده‌ای... خدای

تبارک و تعالی حسنات تحقق نیافته را هم در نامه اعمال بندگانش محسوب می‌کند...

: فرمایش شما مطاع، اما اجازه بدهید در مورد گذشته‌ام یک عرض کوچک خدمتتان...

: ... یحتمل خود شما می‌دانی که ما در شرع مقدس بابی داریم به نام باب توریه... یکی از راه‌های حفظ حیات ائمه

و آبروی شیعیان همین مفرّ است که بواقع شمه‌ای دیگر از باب وسیع تقیه است. بواسطه این تمهیدات قدسی می‌توان

سکوت کرد یا حقیقتِ ناخواسته را با حقیقتِ کوچکتر و حتی کید مخفی کرد... خب از حرم مطهر چه سوغات

آورده‌ای؟ منظورم سوغات واقعی است نه سوهان قم که سال‌هاست در حسرت یک نگینش هستم...

سیدخداداد زوایای ذهن آشفته خود را می‌کاود. همیشه تنها از معجزات الهی شنیده بود و حال خود ناباورانه در

حال مشاهده معجزه است؛ پیرمردی پوشیده در زالو خورنس‌کنان از غیب خبر می‌دهد! بی‌اختیار دست آقا را می‌بوسد.

لب‌هایش تنها نرمی حباب‌واره‌های سیاه تشنه خون را حس می‌کنند. دکتر جوان علامت می‌دهد. صندلی آقا دوباره در

مسیر ریل سقفی به حرکت می‌افتد و مقابل پرستاری شلنگدوش بدست متوقف می‌شود. فوران آب داغ و بخار، زالوها را

دلمه‌دلمه می‌کند و به چاهک می‌ریزد. چین و شکن‌های پوستِ مردِ خدا چنان درهم است که سیدخداداد نمی‌داند

کدام چروک اثر کهنسالی است و کدام چروک اثر حمام. یک پرستار دیگر با کاسه چینی می‌آید و مشغول مالیدن

ماده‌ای سفید رنگ بر پوست پیرمرد می‌شود. کافور است! بعد از کافورپوش شدن کامل اندام، پرستار عصاره گل

محمدی را با عطرافشان به سر و روی مرد کلانسال می‌پاشد. رایحه گل محمدی و بوی کافور، سیدخداداد را به یاد

اولین تجربه حضور در غسلخانه می‌اندازد، همان غسلخانه درسلب و پدری که هنوز کلاله کفنش مملو از خون بود.

سیدخداداد کوچک از میان پای بزرگترهایی که بر سر و پیشانی می‌کوفتند به جنازه افتاده بر آن تخته سنگ صیقلین

خیره شده بود. خرما و حلوا در میان مشت کوچکش لهیده و لزج بودند. صدای دورگه قاری و صدای حسین حسین

مردم کپک‌های سقف شوره‌بسته غسلخانه را می‌خراشید و در هوا پخش می‌کرد. همین دیروز بود که ساعتی مانده به

مردن، حاج سیدصولت می‌لرزید و مدام نام خانوادگی خود را تکرار می‌کرد. عمه‌های سوخته‌دل، قبل از مرگ میت سوگواری را شروع کرده بودند. خاتمه در گوشه‌ای مانند زاریان از خودبی‌خود، سرش را در هوا می‌چرخاند. تلقین خوان پیر، زرده تخم‌مرغ را به دهان محتضر می‌ریخت تا قدرتی برای رویارویی با عزرائیل بیابد. زمزمه لرزان پدر در شیون اطرافیان و در حباب‌های زرد و غلیظ حلقومش گم‌شده بود. سیدخداداد گوشش را به دهان حاج سیدصولت نزدیک کرد. کلام پدر مقطع بود. نام خانوادگی دوامزاده را طوری بر زبان می‌آورد که هم امامزاده شنیده می‌شد و هم حرامزاده. بوی بد دهانش مانند دهان آدم‌هایی بود که سال‌های سال منتظر افطارند، بوی دهان روزه کل‌زرچوبه در سال بعد بود که مانند ازدهایی گرسنه اندام پسرک یتیم را در میان پنجه می‌فشرد و نمی‌گذاشت نفس بکشد. سیدخداداد آرزو می‌کند کسی دستش را بگیرد و او را از چنگ ازدهای رخنه‌گر بویناک رها کند!

دستی که سیدخداداد را از میان خاطرات شوم بیرون می‌کشد، دست حکیم کشمیری است. دکتر هیبت‌الله - با همان لهجه هندی شبیه به برادرش صبغت‌الله - مهمان عرق کرده را به اتاق مجاور راهنمایی می‌کند. سیدخداداد به محض ورود، آقا را می‌بیند که حوله‌پیچ شده است و گونه‌اش مانند ورچروکیده‌ترین نوزاد دنیا گل انداخته. سن آقا مانند دیگر زوایای شخصیتش در هاله‌ای از قداست و کهنگی پنهان مانده است. سیدخداداد با علم به اینکه پرسش زیاد در مسایل اعتقادی موجب سستی ایمان می‌شود، فقط یک بار از سیدحسین جوای سن آقا شد. سیدحسین هم نمی‌دانست. تنها اشاره کرد که بعد از اولین عمل پیوند در معیت ندیده دختری آقا کنار بالین او حضور یافته است و بیمار ناهشیار را در حال حرف‌لرزه دیده. در ادامه همان هذیان و خلسه عارفانه بوده است که آقا در جواب یک مخاطب نادینی به فصیح‌ترین لهجه عراقی جمله‌ای را تکرار می‌کرده « حول علی الیهدا سفیرک الحقیق روح اب الحسین، حول علی الیهدا نایبک الاحقر! » گرچه همیشه برای سیدخداداد مشکل بوده که قبول کند یکی از نواب امام زمان هنوز زنده است اما یقین دارد که کرامات بیشمار و فقه ثقیل منتسب به آقا باید حتماً دلایلی آسمانی داشته باشند. سیدخداداد بارها دیده که دیگران استغفرالله گویند از امام زمان بودن مرد خدا سخن می‌گویند اما او با وجود ارادت بی‌شایبه، هرگز نتوانسته به خود بقبولاند این پیرمرد چروکیده همان جوان موعودی است که روزی تکیه‌داده بر سنگ کعبه، شمشیر عدالتش را برمی‌کشد و ظهورش را اعلام می‌کند؛ از نوع واقعی نه مثل همان دیوانه دوسال پیش! سیدخداداد واجب‌الحج بودن ابوالفضل را بهانه کرد و به همه گفت که به نیابت پسرش به حج می‌رود تا حج اهمال شده پسر در نامه اعمال پدر ثبت نشود؛ هیچ‌کس در بعثه رهبری نفهمید در واقع او فقط طاقت دوری از حمیرا را نیاورده. در همان سفر بود که دیوانه سبزپوش را در کنار کعبه دید. از فراز کجاوه طواف - که دو سیاه افریقایی حملش می‌کردند - مردی جوان را دید که برخلاف احرامیان سفیدپوش، یک قبای سبز پوشیده بود و شمشیر در هوا می‌چرخاند. صدایش در

لبیک لک لبیک جمعیت گم بود. سیدخداداد از همان بالای کجاوه دید که شرطه‌ها جرات نزدیک شدن به جوان را ندارند. بالاخره یکی از طواف‌کنندگانی که پرچم کوچک ایران بر جامه سفیدش چسبیده بود، با شجاعت به میچ جوان چنگ انداخت. شرطه‌ها از فرصت استفاده کردند و به قائله پایان دادند. بعدها خبر رسید که آن جوان علاوه بر زبان عربی به ده زبان دیگر تسلط کامل داشته و به همان علت هرگز ملیت واقعی‌اش را نفهمیدند. مدعی گرچه جوان بود، قبای سبز بر تن داشت، شمشیر به دست گرفته بود و به خانه خدا تکیه داشت اما هیچ‌کس لحظه‌ای امام زمان بودنش را باور نکرد. سیدخداداد می‌داند حالا اگر گردن آن جوان را زنده باشند یقیناً در دیوانه‌خانه مکه در حال پوسیدن است، البته اگر مکه دیوانه‌خانه داشته باشد! بعدها، وقتی که از حج بازگشت و فرصت فکر کردن یافت، از خود پرسید « چرا هیچ‌کس از آن جمعیت عظیم ایرانیان شیعه منتظر ظهور مهدی که در حرم حاضر بودند از آن جوان حمایت نکردند؟ چرا هیچ‌کس برای لحظه‌ای صداقتش را باور نکرد؟ » وقتی بالاخره سئوالش را با آیت‌الله ذوالانوار در میان گذاشت معمم پیر با جدی‌ترین لحن ممکن و با همان لجه شیرازی‌اش گفت « اسم امام رویش است؛ امام غایب... عزت امام غایب فقط در غیبتش است و در انتظاری که می‌کشیم! امام حاضر کم نداشته‌ایم که. » وقتی مساله را در عزلتگاه دکتر فرادید مطرح کرد، جواب شنید « خیلی چیزهاست که با زبان قبول می‌شود اما مغز آدمی منطقی و کارکرد مستقل خودش را دارد. یک آدم فانی که هر از چند مدت جنازه یکی از عزیزان خودش را با دست خودش می‌سپارد به دل خاک، به صورت منطقی نمی‌تواند هزار سال زنده بودن کسی را باور کند. بی‌دلیل نیست اولین واکنش طبیعی و غریزی به مدعیان ظهور، عدم باور است. » همان موقع بود که سیدخداداد یقین یافت دکتری که خود را به دیوانگی زده، به اصل امامت کاملاً بی‌اعتقاد است.

: ... در دهانم شیرینی بیشتری را حس می‌کنم...

سیدخداداد از خورنس خورنس آقا به خود می‌آید. دکتر هیبت‌الله کشمیری در حال تنظیم قطرات سُرُم است.

: مواد داخل سُرُم را عوض کرده‌ایم... ماده اصلی این سُرُم عسل سبلان و گز خوانسار و آب ترب است... تغییراتی

در آن داده‌ایم تا مولکولهایش ریزتر بشوند و به صورت طبیعی‌تری جذب بشوند...

تجسد فقه هزار ساله سرش به نشانه رضایت می‌جنباند و حکیم مخصوصش را مرخص می‌کند.

: بنده خدا این مرد کشمیری خیلی دل‌برایم می‌سوزاند. به زبان نیاورده اما می‌دانم مثل خیلی از اطرافیان

رقیق‌القلیم در ته دلش آرزو می‌کند سر من اینقدر شلوغ نبود تا بلکه می‌توانستم مثل پیرمردهای معمولی خرف بشوم،

از کار بیفتم، از صبح تا شب بی‌حاصل بچرخم و هیچ کاری نکنم... راستش خودم هم چنین آرزویی دارم... سالهاست

که چنین آرزویی دارم.

جوان سیه‌چرده اهل قشم با سینی و منقل همیشگی وارد اتاق می‌شود. نخودهای تریاک مانند گرانبهاترین مرواریدهای سیاه تازه صیدشده برق می‌زنند. صیاد مروارید تروفرز بستی بر وافور می‌چسباند و مثل همیشه دود محبوس در سینه ستبرش را با بوسه‌ای طولانی به حلق آقا می‌ریزد. لحظه‌ای نمی‌گذرد که مرد مقدس صورت نشاط یافته‌اش را به سوی سیدخداداد می‌گرداند.

: خب از سوقات قم می‌خواستی بگویی...

: درست نمی‌دانم آقا... به کسی برخورددم... در بیابان بود... می‌گفت یک کتابچه خطی دارد... دست آخر در حوالی قم به جای رفتم... مطمئن نیستم در خواب بود یا بیداری... تنها چیز واقعی آن خواب یک تکه پارچه بود که بعداً در جیبم پیدا کردم.

آقا ساعت جیبی بزرگش را از کنار منقل برمی‌دارد و مانند کسانی که منتظر لحظه سال‌تحویل هستند به آن زل می‌زند.

: گاه بعضی از خواب‌ها واقعی‌تر از بیداری هستند... کتابچه چه شد؟ سوغات اصلی سفر، تکه پارچه را چکار کردی؟

: کتابچه به همراه سایر وسایل در نمکزار فرو رفت... تریشه را در محل امنی گذاشته‌ام... یک چیزی سرش است که نمی‌دانم چیست...

آقا نرم نرم دود محبوس در حلقش را از دماغ بیرون می‌ریزد و می‌گوید: از احوال عروسم بگو... سیدخداداد به گریه می‌افتد. آرزو می‌کند که کاش لحن آقا چنین دلجویانه نبود! کاش به‌جای خیره شدن به عقربه‌های آن ساعت جیبی، چهره مقدسش را بالا می‌گرفت تا لب قفل شده مهمان گناهکار را ببیند.

: هر اتفاق عالم، صرفنظر از اینکه ما خیر یا شرش بدانیم نتیجه مستقیم اراده حق تعالی است... خودت یا آن دخترک را اصلاً محاکمه و شماتت نکن... شاید، شاید با توجه به قضایایی که در شرف وقوع است مشیت الهی بر آن بوده که فرزندی با پدری به ظاهر ناپیدا در بطن دخترت به ودیعه گذاشته شود... یادم هست در یکی از روایات خواندم که یکی از نشانه‌های آخرالزمان تولد اطفال از مادران مرده است... همیشه در مقابل شبهه شاگردانم در این مورد سکوت می‌کردم... ان‌شاءالله کم‌کم به لحظه موعود نزدیک می‌شویم... اینکه این روزها در گوشه و کنار مملکت یک تعدادی از افراد بی‌واهمه از اعدام و حبس ادعای ظهور می‌کنند بی‌حکمت نیست... آمار تکان دهنده‌اش را برایم نقل می‌کردند، بیش از نیمی از دیوانگان در تیمارستانها نعوذبالله امام عصر هستند... همه به صورت فطری فهمیده‌اند وقت ظهور نزدیک است... فرهنگ غرب و متعاقب آن فرهنگ همه دنیا به سراشیب افتاده... مفهوم زن و مرد تغییر کرده...

در انگلیس که بودم به گوشم رسید در یکی از بیمارستانهای آنجا چند زن را به صورت آزمایشی دارای منی کرده‌اند، یکی از تخمدانها را برای تولید منی دستکاری کرده‌اند... عکس زنی را دیدم که از خودش حامله شده بود... نعوذبالله دیگر زن‌ها لازم نیست ازدواج کنند، می‌گویند ذره‌ای از مدفوع مرد هم برای باروری کفایت می‌کند. عنقریب برای مردان بی‌مصرف اعمال شنیع قوم لوط مانند نوشیدن آب امری عادی خواهد شد... مفهوم خانواده و جنسیت از بین خواهد رفت... خانواده که نباشد قوام اجتماعات هم از بین خواهد رفت، قوام بنیانهای دینی از بین خواهد رفت... در جوامع متوحش حاصله مذهب دیگر قداست ذاتی خودش را نخواهد داشت... این درخت کج شده بشریت احتیاج به ذوالفقار حضرت دارد تا راست شود...

بدن سید خداداد ناگهان به لرزه می‌افتد. حس می‌کند نیرویی عظیم به امعاء و احشایش مشت زده. لحظه‌ای گمان می‌کند منشاء این زلزله ناشناخته، افکار متزلزل خودش است اما سرش را بالا می‌آورد و می‌بیند که سُرُم قند آقا هم در حال لرزیدن است. مرد خدا همان‌طور خیره به ساعت جیبی، مانند غیبگویی که پاسخ سئوالات ناپرسیده را در چننه دارد، می‌گوید: نگران نباش... منشاء همه لرزش‌های عالم مشیت الهی است... این اراده خدایند سبحان است که خود را به هزار ترفند به ما موجودات متغافل نشان می‌دهد!

حاج سهله وارد می‌شود و با ایما و اشاره اجازه می‌گیرد. آقا سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد و ساعت جیبی را بالاخره با خاطری آسوده در کنار منقل می‌گذارد. مسئول بیت دکمه کنترل از راه دور را می‌فشارد. قسمتی از دیوار اتاق کنار می‌رود و یک صفحه تلویزیونی عظیم دیده می‌شود. تلویزیون در حال پخش تصاویری از نهال یک سرو است که مردم به دورش جمع شده‌اند و گریان کنان مراد می‌طلبند. رییس کل جنگلبانی در حال تشریح سبز شدن معجزه‌گونه سرو کاشمر علی‌رغم خشکسالی اخیر است که ناگهان برنامه قطع می‌شود. گوینده‌ای با چهره برافروخته بر پرده تلویزیون ظاهر می‌شود و می‌گوید « هموطنان مومن! مومنان سلحشور و انقلابی! مطلع شدیم که متاسفانه دشمن در اقدامی ضد بشری، مرتکب جنایتی هولناک شده و شهر شهیدپرور اصفهان را مورد تهاجم وحشیانه قرار داده است. ضمن ابراز همدردی با قربانیان این جنایت شنیع، خواهشمندیم که خونسردی خود را حفظ کنید. بزودی اطلاعیه رسمی ستاد فرماندهی کل قوا به سمع شما خواهد رسید!» تصویر رژه نظامیان بر پرده بزرگ می‌نشیند و مارشی کوبنده تمام اتاق را می‌لرزاند. با اشاره آقا تلویزیون خاموش می‌شود. هیچ تشویشی در چهره و رچروکیده مرد کهنسال و حاج سهله به چشم نمی‌خورد؛ گویی تنها آنچه که از پیش خبر داشته‌اند به وقوع پیوسته است و بس.

می‌خواهم وظیفه‌ای خطیر را بر تو محول کنم داماد حاج امیدوار...

: اصفهان...

تصور با خاک یکسان شدن آن شهر بزرگ، هراسی سنگین بر دل سیدخداداد نشانداده است. بی‌اختیار باز هم می‌گوید: اصفهان... اصفهان را زدند آقا!؟

: خوف نکن فرزندم!... ان الله خیر الماکرین... با توجه به آن تریشه و کلیدی که یافته‌ای می‌خواهم یک وظیفه خطیر به تو محول کنم...

: کلید؟! کدام کلید را می‌فرمایید؟

لب‌های آقا در انتظار دود دوباره به زحمت غنچه می‌شوند و جوان سیه‌چرده کارش را ادامه می‌دهد. لحظاتی می‌گذرد تا بالاخره خورنس خورنس آقا پرده غلیظ دود تریاک را می‌لرزاند.

: منظور از کلید همان چیزی است که به تریشه بسته شده... گفתי محلش امن است؟

: جایش امن است... من سر در نمی‌آورم... آن بانویی که در خواب یا بیداری دیدم کی بود؟

: اگر عمری باشد بعداً خودت ملتفت می‌شوی... برو خودت را آماده ماموریت فردا شب کن!

سیدخداداد در ماشین ضدگلوله‌ای که توسط حاج سهله مهیا شده، عازم قم است. دیگر نمی‌خواهد اخبار را بشنود. طی بیست و چهار ساعت گذشته تمام خبرهای رادیو و تصاویر تلویزیون تنها در مورد اصفهان بوده و آن سه میلیون انسانی که با بمب قوی بدل به خاکستر شده‌اند. شب گذشته مقام عظمای ولایت بر صفحه تلویزیون ظاهر شد. از مجاز بودن هر گونه تمهید و سلاح برای پیشگیری از جنایت بیشتر دشمن گفت و هشدار داد که تکذیب‌های بزدلانه دشمن را هیچ عاقلی در جهان باور نخواهد کرد، دست آخر تاکید کرد دشمن که با کمال وقاحت انفجار اتمی را به خود حکومت نسبت داده در دنیا منفورتر از پیش شده است.

رادیو هنوز در حال تکرار همان سخنان است. سیدخداداد طاقت نمی‌آورد و به راننده فرمان می‌دهد تا رادیو را خاموش کند. اتوبان شلوغ است. تعداد اتوبوس‌ها را نمی‌توان شمرد. سیدخداداد گاه‌به‌گاه سرش را می‌چرخاند. بر تابلوهای کوچکی که به شیشه جلویی هر کدام از اتوبوس‌ها چسبیده، نوشته شده است [مسجد مقدس جمکران]. راننده با نگاه در آینه از تعجب سیدخداداد مطلع می‌شود.

: حاج آقا! درست است که حرم حضرت معصومه منزلت سابقش را از دست داده اما خدا را شکر که مردم برای

استعانت و پناه‌جویی هنوز بالاخره جای دیگری دارند...

سیدخداداد حوصله شنیدن بقیه حرف‌ها را ندارد. خال گوشتی پشت گردن راننده همچون خاطره زگیل کل‌زرچوبه

آزار دهنده است. می‌کوشد با بستن چشم، افکار آشفته‌اش را آرام کند. نیمه شب گذشته بود که بالاخره تلفن حاج رضوان جواب داد. او هم هنوز از حقیقت اصلی بی‌خبر بود و به یاد سیدخداداد آورد که هر اتفاقی چند علت، و هر علت چند تفسیر دارد؛ انفجار مهیب اصفهان هم یکی از آنهاست!

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده که ماشین ضدگلوله بالاخره به قم می‌رسد. سیدخداداد نداشتن وقت را بهانه می‌کند، از زیارت حرم سر باز می‌زند و دورادور به گنبد غرق نور سلامی توام با شک می‌دهد. اتومبیل در یکی از خیابان‌های خلوت می‌ایستد. سیدخداداد پیاده می‌شود و با آدرسی که در دست دارد به دل یکی از کوچه‌های تنگ و خلوت می‌زند. چند دقیقه‌ای نمی‌گذرد که مقابل یک در کهنه قرار می‌گیرد. مردد کوفتن یا نکوفتن کوبه است که در باز می‌شود. جوانکی که تازه پشت لب‌هایش تنجه زده به روی او می‌خندد. وارد می‌شود و به دنبال جوانک حیاط درندشت یک مدرسه قدیمی را طی می‌کند. حوض و درخت‌ها خشکیده‌اند. از بعضی از حجره‌ها نوری لرزان به بیرون می‌ریزد. به حجره‌ای محقر هدایت می‌شود. به نظرش می‌رسد حرکت زمان در این اتاق کوچک متوقف شده و با آن حجره کوچک خودش در مدرسه شیخ العراقین تفاوت چندانی ندارد. در گوشه‌ای از اتاق ساده، یک چراغ والور و سبده مملو از ظروف شسته قرار دارند. کتاب‌های قطور زیادی در طاقچه به روی هم تلنبار شده‌اند. می‌خواهد به سراغ کتاب‌ها برود و اضطرابش را با آیات قرآن فرو بنشانند اما ورود پیرمردی لرزان به همراه یک جوانک سینی به‌دست، او را عجلتاً منصرف می‌کند.

: خوش‌آمدید!... مختصر شام فقیرانه‌ای آوردم، ببخشید که وسیع‌پذیری بیشتر را نداریم... تا وقت مقرر چند ساعتی مانده، بفرمایید استراحت کنید...

تکه‌ای نان بیات، یک قوری چای و بسته‌ی له‌شده حلوا شکری عقاب تمامی شام است! سیدخداداد گرسنه نیست. بعد از رفتن پیرمرد و جوانک، تلخ‌چای جوشیده را با شیرینی حلوا ارده می‌خورد. روی زیلوی نخ‌نما دراز می‌کشد، زیلوی زبر به بزرگترین کیسه حمام دنیا شبیه است. نور مهتابی سقف چشمانش را می‌زند. پلک‌هایش را می‌بندد. صدایی از دور می‌آید؛ حس می‌کند دعای ناله‌گونه و بی‌انقطاع یکی از حجره‌های مجاور است.

نقطه‌های سیاه گذشته و حال در ذهن خوابزده سیدخداداد با هم می‌آمیزند. رفته‌رفته طنین ناله اتاق مجاور مخلوط می‌شود با صدای گاه‌به‌گاه شلاق امجد و توصیه خیرخواهانه‌اش برای اعتراف سریع‌تر. صداهایی که بعدها مبهم شدند هنوز واضح هستند؛ صدای نفس‌نفس خودش و صدای چرق‌چرق تخت! اما از دهان دخترک - تکه استخوان میان او و اسفنج پوسیده تخت - صدایی بیرون نمی‌آید. سیدخداداد گرچه از نفس کشیدن دختر مطمئن نیست اما مورمور

بدنی که مثل کوره می‌سوزد را دلیل هنوز زنده بودن محکوم می‌انگارد. هنوز ساعاتی باقی مانده تا این دخترک هم در کنار ستون تیرباران یا طناب دار قرار بگیرد. لحظه‌ای پیش وقتی قدم به اتاق گذاشت چند دختر سفیدپوش را دید که روی تخت‌ها افتاده‌اند. می‌دانست باز هم تحت تاثیر شکرپنیر بین زمین و آسمان معلق شده و همه چیز را مکرر می‌بیند. همه دخترک‌ها یک‌شکل بودند، هنوز هم یک شکلند. مثل همیشه رایحه تیز عطر زبادش گم می‌شود در بوی صابون سربازی دخترک‌های تازه از حمام آمده. گربه‌وار نزدیک می‌شود. نمی‌داند کدام یک از این دختران، آن عروس یک‌شبه موعودش است. می‌داند که حس لامسه تنها حسی است که بعد از جویدن شیاف شیرین باید به آن اعتماد کرد. دستش را در هوا می‌چرخاند و به چادر سفید یکی از حجله‌نشینها چنگ می‌زند. بقیه غیب می‌شوند، توهم اضافی لازم نیست! دخترک باقیمانده خودش را مجاله می‌کند. حرکتش نه عشوهِ دلبرانه است و نه خجالت معصومانه؛ فقط توانی برای مقاومت ندارد. مرغ بسملی است که معنای کارد را نمی‌داند. روی دست نوعروس، در محل‌های تزریق آرام‌بخش و سوزن خونگیری، دو قطره سیاه دلمه شده است. سیدخداداد از نجاست خون واهمه‌ای ندارد. می‌داند ساعتی دیگر هنگام انجام غسل جنابت، بدنش از ناپاکی‌های دیگر هم طاهر خواهد شد. در عوض می‌چهایی که از دستبند قپانی مجروحند؛ بازوی دختر را می‌گیرد و مجبورش می‌کند به داماد تسخیری خیره شود. پلک‌های نیمه‌بسته یک خماری دلبرانه‌ای را به چشمان نوعروس داده‌اند. سیدخداداد به هیجان آمده بعد از باز کردن سه دکمه پس‌گردن، لباس بلند شبیه لباس بیمارستان را بالا می‌کشد. دختر چیزی دیگر بر تن ندارد و سفیدی اندامش در زیر نور مهتاب به میت می‌ماند. منشاء مهتاب این حجله‌خانه یک لامپ مهتابی است که برای جلوگیری از خودکشی اعدامیان در یک قفس آهنی دراز حبسش کرده‌اند. سیدخداداد متوجه کف دست چپ خودش می‌شود. نمی‌داند چه کسی در کف دستش با خودکار سیاه تلگرافی نوشته [خطبه عقد، وکیلش خودمم]. به دستخط خودش شبیه است که حتماً قبل از جویدن شیاف شکرپنیر نوشته شده. می‌پرسد «خطبه عقد؟» و بعد به کف دست راستش نگاه می‌کند؛ دستخط امجد است که متن خطبه را بر آن نوشته. متن محو را به نیابت امجد می‌خواند و می‌شود وکیل وکیل غایب خودش. عروس جوابی نمی‌دهد. جواب ندادن عروس را مثل همیشه تأیید تلقی می‌کند. صدای سایش کله‌قند یا کل زدن دیگر سفیدبختان گم شده‌است در سکوت عروس. یادداشت کف دستش را به پیشانی عرق‌کرده دخترک می‌مالد. پیشانی بلند و سفید نوعروس تیره می‌شود. دخترک نیم‌نگاهی به او می‌اندازد. تمام توانش را در دهان جمع می‌کند تا مثل دیگر نوعروسان چموش این حجله‌گاه سفید به صورت داماد ناخواسته تف بیندازد اما نمی‌تواند، غنچه لبش در دهان گرسنه سیدخداداد جا گرفته. چه شیرین است این تف خشک! تکه استخوان نافرمان شروع به دست و پا زدن می‌کند و به موهای سینه داماد یک‌شبه چنگ می‌اندازد. به جای درد، اشتیاقی سوزنده در تن سیدخداداد ریشه می‌دواند. روی

نوعروس می‌افتد و دستش را به میان ران‌های قفل شده می‌برد. دریچه مهبل این دخترک هم مثل همه نوعروسان مستعجل برهوتی خشک است. سیدخداداد با چوچول نوعروس بازی می‌کند، این همان بازیچه و سرچشمه لذتی است که خدیجه کزبخت هزارسال هم که بگذرد معنایش را نخواهد دانست. یک مرتبه دلش به حال خدیجه می‌سوزد. کاش حاج امیدوار نوزادش را در کربلا ختنه نکرده بود. کاش خدیجه هم می‌توانست مثل این نوعروس با قلقلک دادن این مرواریدک گوشتی از خوش‌لرز و با برود، اما این نوعروس که وا نمی‌رود، فقط فحش می‌دهد و التماس می‌کند. زنده باد شکرپنیر که فحش را هم به مورمور لذت‌بخش پرده گوش تبدیل می‌کند! سیدخداداد دانه‌های عرق شیرین‌تر از شهد دخترک را می‌لیسد. خوشحال از نیافتن مهمان ناخوانده ماهانه، انگشت معاینه‌گرش را در خشکی داغ مملو از شرم می‌چرخاند و دردی که چهره دخترک را چروکانده، لذت بی‌حد نوعروس می‌انگارد. سیدخداداد برخلاف دیگر همکارانش هرگز تبلور علم شیمی و علوم خفیه ممنوع برای عوام را به خود اماله نمی‌کند؛ او حتی هنگام معاینه سالانه اجازه نمی‌دهد تا دکترهای دستکش به‌دست پروستاتش را مستقیماً معاینه کنند. همیشه شکرپنیر را کمی می‌جود و می‌گذارد تا نرم‌نرم از مخاط دهان جذب شود، و اگر بخت یار باشد تف قوام یافته از لزاجت شیاف را برای نرم کردن مهبل نوعروسان بکار می‌برد. اما امشب سیدخداداد لیزی شیاف لذت را در دهانش حس نمی‌کند. مطمئن است که شکرپنیر تا ذره آخر در مخاط دهانش رسوب کرده. بلند می‌شود و تمام لباس‌هایش را می‌کند. به مجرد فاصله گرفتن، نوعروس مستعجل باز هم چند نفر شده! حس لامسه تنها حسی است که بعد از مصرف شکرپنیر باید به آن اعتماد کرد. خود را دوباره روی حرمسرای تخدیر می‌اندازد؛ تنها یکی را به چنگ می‌آورد، بقیه نوعروسان بازهم گریخته‌اند! روی تخت می‌نشیند و اندام دخترک را مانند لاشه بره به روی خود می‌کشد. با گرفتن گردن باریک دخترک از پشت، دهان او را به‌روی کیر افراخته خود می‌گذارد و می‌فشرد. قصدش آنست که مزه بهشت را به عروس بچشاند. دخترک از مزه بهشتی که هرگز در آن دنیا نخواهد چشید به سرفه می‌افتد. سیدخداداد از صدای نفس‌نفسی که پره‌های دماغ نوعروس را می‌جنباند به وجد می‌آید و می‌گوید « زنده باد شکرپنیر! » به قلبی متحرک لپ دخترک خیره می‌شود. نوعروسش از خوردن بزرگترین نقل بیدمشک عالم ناگهان به عق خشک می‌افتد. سیدخداداد می‌داند برای جلوگیری از استفراغ یا ادرار - مثل بیماران قبل از عمل - به نوعروس ساعت‌ها آب و غذا نداده‌اند. بالاخره دستی که گردن دخترک را می‌جنباند خسته می‌شود. آلت سیاه از خون متراکم را از دهان نوعروس بی‌نام بیرون می‌کشد. او را روی تخت می‌اندازد. بازدم نفس‌های به شماره افتاده دخترک چیزی بین التماس و فحش است. سیدخداداد اندام برهنه‌اش را روی دخترک می‌اندازد. گفتن بسم‌الله قبل از دخول به این دخترک اعدامی هدر دادن نام مبارک خداوند است! با لب‌های همچنان بسته، کیر خیس در شرف انفجارش را به تنگنای خشک می‌راند. چشمان دخترک دیگر خمار نیستند،

در حال بیرون آمدن از حدقه‌اند. سیدخداداد وحشت و درد دختر را به حساب سرمستی بی‌مرز نوعروس می‌گذارد. مثل آنکه به روی تخته‌شنا افتاده باشد به کمر خود پیچ و تاب می‌دهد. با هر حرکت بیش از پیش برآمدگی کبر بی‌قرارش را از ورای پوست رو به سردی گذاشته دختر نحیف حس می‌کند، گویی با روح نوعروس خوابیده است. به تجربه می‌داند فوران منی موجب نصف شدن تاثیر شکرپنیر خواهد شد، اما زنده باد شکرپنیر که مدت جماع را مانند نافله شب طولانی می‌کند، به حدی که پوست تاول می‌زند، و می‌آید و تا یک هفته مانند ختنه‌شدها از لمس شورت به سوزش می‌افتد. آمد و شد اندام سیدخداداد ادامه دارد. بی‌جهت نیست حاج ارغوان هم‌خوابی بعد از مصرف شکرپنیر را جماع ربانی می‌نامد! سیدخداداد، در همان حال که مانند شناوری نفس‌بریده زورخانه کمر می‌چرخاند، زمانی را به یاد می‌آورد که جماع ربانی‌اش به گه کشیده شد. باکره تبریزی اسهال داشت. نمی‌شد به او دست زد. سیدخداداد با بی‌میلی انگشتی در کسش چرخاند و بعد در حالیکه به سرانگشت خونی خود نگاه می‌کرد فریاد زد که محکوم ازاله بکارت شده را به جهنم ببرند. خبر یافت که وضعیت محکوم اسهالی در کنار ستون تیرباران طوری بوده که حاج اسدالله را به عق زدن واداشته بود، همان حاج اسدالله که همه او را حاج اشهدالله می‌نامیدند و قدش به صد و چهل سانت هم نمی‌رسید و در ازاء خدمت رایگانش به حکومت خداوند قدی رشید در آخرت می‌خواست. بر چهره زرد میرغضب لکه‌های سبزی مثل اکوان دیو نشسته بود که وقتی چهارپایه زیر پا می‌گذاشت تا چشم اعدامیان را ببندد همه گمان می‌کردند این دیوچه خالمخالی همان مالک دوزخ بی‌صبر است که از آن دنیا به پیشوازشان آمده. کمر سیدخداداد می‌جنبد اما تا آن لحظه موعود خالی شدن هنوز فرصتی زیاد باقی مانده. خوشبختانه احتیاج به کاسه یخ برای تعویق انزال نیست؛ اندام عروس به اندازه کافی سرد است، مرحبا به آن حکم شرعی که خون گرم اعدامیان را پیشاپیش به مجروحان جنگ اهدا کرده! سیدخداداد همچنان کمر می‌پیچاند. به یاد زنی می‌افتد که خطوط صورت شکسته‌اش سی‌ساله می‌نمود اما طبق شناسنامه بیست ساله بود و باکره. هیچ‌کس نمی‌خواست با او بخوابد. حاج ارغوان با اخمی مسئولانه گفت « ملاک ما برای تشخیص سن و بکارت فقط صفحات اول و دوم شناسنامه است نه شق کردن یا نکردن پای وسط برادران! همیشه که این باغ هلوی رسیده ندارد، گاهی هم باید سیب کرم و گندیده گاز بزیم جانم.» تکلیف گاز زدن بر آن سیب گندیده به حکم قرعه به امجد افتاد. مثل همیشه قوطی کرم نیوآیش را برداشت و به حجله رفت. اوایل که با آن قوطی به اتاق محکومان باکره می‌رفت همه گمان می‌کردند به‌خاطر بزرگی حیرت‌انگیز آلتش مجبور به استفاده از کرم است اما بعدها که مقعد پاره چند اعدامی موجب اعتراض خانواده‌های عزادار شد، همه به راز آن قوطی آبی‌رنگ پی بردند. سیدخداداد از همه بی‌طاقت‌تر بود و در مقابل دیگران به او پرخاش کرد. امجد بعدها - چند سال قبل از اینکه رسماً دیوانه شود - برای سیدخداداد بهانه آورد که بار اول وقتی با محکومی که آلودگی ماهانه داشته مواجه شده برای آنکه

مغبون نباشد از پشت به نوعروسش دخول کرده است و حالا نمی‌تواند عادتش را ترک کند. امجد تاکید داشت استفاده از نیوآی اصل آلمانی در آن وضعیت کمبود زمان جنگ، کمالِ ترحم بر دختران اعدامی است. سیدخداداد برای زدودن هرگونه شبهه‌ای که عداوتش را شخصی جلوه دهد، امجد را به دکتر فرادید معرفی کرد. در همان جلسه اول دکتر تشخیص داد درمان امجد چندان ساده نخواهد بود. سیدخداداد، همچنان افتاده به روی عروس یکشبه‌اش، نمی‌خواهد به چیزی دیگر فکر کند. مانند مار کمر خود را می‌پیچاند و می‌تاباند و سعی می‌کند تا اسم عروس را به‌خاطر بیاورد. نمی‌تواند. به یاد نوشته کف دستش می‌افتد. مچ‌های دخترک را رها می‌کند و می‌بیند خونِ نشت کرده از جای دستبند قبانی باقیمانده نوشته‌های کف دستش را حل کرده است. دست‌های از خون نجس شده را با موهای دخترک پاک می‌کند. صدای چرق چرقی آرام به گوشش می‌رسد. نمی‌داند تخت کهنه در حال خرد شدن است یا استخوان‌های نوعروس که خسته از مقاومت یکی‌یکی می‌شکنند. بالاخره لحظه موعود می‌رسد. می‌خواهد ضرب‌ضرب تخلیه‌اش را در چهره دخترک ببیند. صورتش را عقب می‌برد. مردمک نوعروس به طاق، به مهتابی درون قفس، خیره مانده و پلک‌های بازش هزار فرسنگ از هم فاصله دارند. سرمای آن بدن نحیف، گزگزی چندش‌آور به تن عرق کرده سیدخداداد می‌نشانند. نوعروس را رها می‌کند و همان‌طور که لخت مادرزاد نشسته، با فریاد برانکار می‌خواهد. بعد از زمانی طولانی دو نگهبان می‌آیند و جنازه لهیده زن شکافته‌مهر را مستقیماً به سردخانه می‌برند؛ طناب دار یا ستون تیرباران دیگر لازم نیست. حتی می‌توان به خانواده‌اش گفت به مرگ طبیعی مرده، ایست قلبی که مدرک نمی‌خواهد! با زوال تدریجی اثر شکرپنیر، دنیای واقعی و مسایل واقعی به سیدخداداد هجوم می‌آورند. نمی‌داند باید ابتدا غسل میت کند یا غسل جنابت. نمی‌شود غسل‌های مختلف را مخلوط کرد، نیت‌هایشان جداست. از واقعیات بیزار است. نمی‌خواهد چیزی را ببیند. نمی‌خواهد چیزی را حس کند. روی تخت حجله‌گاه وامی‌رود. اسفنج زیرش چنان پوسیده و بی‌خاصیت است که یقین دارد بر سطح زیلویی نخ‌نما و زبر خوابیده.

کسی سیدخداداد را بیدار می‌کند. بدنش از سفتی زیلوی نخ‌نمای حجره کوفته است. نور چرک مهتابی در چشمش افتاده و نمی‌تواند کسی که بیدارش کرده را به خوبی ببیند. صدای پیرمرد، همان پیرمرد قبل از خواب را می‌شنود.

: حاجی دیگر کم‌کم وقتش است... باید برویم! ... چرا این طوری عرق کرده‌ای؟

دهان سیدخداداد هنوز از آنچه که در خواب دیده گس است. به دنبال پیرمرد از حجره خارج می‌شود. تنها انعکاس قدم‌های خودش بر سنگفرش صیقلین مدرسه و جرنج‌جرنگ دسته کلید پیرمرد را می‌شنود. انتهای مدرسه

یک در است که به مسجدی کهنه و نه چندان بزرگ باز می‌شود.

: این جوری راهمان به حرم خیلی کوتاه می‌شود. همه مدرسه‌ها و مساجد خوشبختانه به هم وصلند.

مسجد قدیمی را می‌پیمایند. پیرمرد کلیدی انتخاب می‌کند و دری دیگر را می‌گشاید. وارد مدرسه‌ای بزرگ می‌شوند. صدای مناجات و تلاوت قرآن از درز بعضی از پنجره‌های بسته به درون محیط تاریک می‌ریزد.

: بیشتر طلاب شب‌ها برای خدمت به جمکران می‌روند.... آنجا حداقل آبی برای وضو پیدا می‌شود... سقاخانه اسمال طلا را هم به آنجا آورده‌اند... آستان قدس از پستان برنیامد. حالا هم که به جای آب یک روز شربت گلاب و یکروز شربت به لیمو از آن بیرون می‌آید... همه می‌گویند که حضرت ولی‌عصر نصفه شب‌ها با دست مبارکش آب آن را تبدیل به شربت می‌کند... چند نفر هم اثر پنجه‌ امام غایب را روی قالب‌های یخ دیده‌اند.

بالاخره به صحن پشتی حرم می‌رسند. سیدخداداد قدمی به سوی مقبره خودش برمی‌دارد. دلش می‌خواهد این مزارش را هم ببیند. پیشانی را به شیشه سرد مقبره می‌چسباند. وقتی صبح همه قرارهایش را لغو کرد و گفت « باید امشب بروم قم.» اسرافیل من و من کنان گفت «راستش رویم نشد قبلاً عرض کنم! بعد از مراسم چهلم به همت حاج سیدحسین و اجازه یکی از علما، چون جسد از ابتدا تکه‌تکه بوده، توانستیم قسمتی از میت داخل مشماء را در همان قم دفن کنیم و همان مرمر مزین به خط استاد منیری را رویش بگذاریم.»

داخل مقبره تاریک است و سیدخداداد شبی از عکس قاب‌گرفته خودش را بر دیوار می‌بیند. راهنمای پیر علت توجهش به مقبره جويا را می‌شود. سیدخداداد می‌خواهد بگوید « دفعه اول است که کسی در عین زنده بودن در دو محل مختلف دفن شده! » نمی‌گوید. از مقبره فاصله می‌گیرد. در پی پیرمرد بی‌خبر از ماجرا به صحن اصلی می‌رود. چند مرد سالخورده به پیشواز ایستاده‌اند. همگی عرقچین به سر دارند و ریش بلندشان بازیچه نسیم خشک است. راهنمای پیر خداحافظی می‌کند و در شبستانهای تاریک گم می‌شود. یکی از مردان کهنسال مهمان را به کنار حوض پر از خاک راهنمایی می‌کند. سیدخداداد بعد از انجام تیمم در زیر نگاه پیرمردان نکته‌بین، برمی‌خیزد. سالمندترین پیرمرد یکی از اتاق‌های نزدیک حرم را نشان می‌دهد. آرامگاه آیت‌اللهی عالیقدر است که سیدخداداد اسمش را نمی‌داند. همگی وارد می‌شوند. همان که از همه مسن‌تر به‌نظر می‌رسد به چند تکه لباس سفید در گوشه آرامگاه اشاره می‌کند. سیدخداداد لباس‌هایش را در می‌آورد. رطوبتی مرموز و لزج در اطراف شورتش حس می‌کند. به یاد کابوس نوعروس مشرف به اعدام که ساعتی پیش دیده می‌افتد. آرزو می‌کند که کاش قبل از تیمم از موضوع خبر می‌داشت تا دامنه نیتش را تا حد غسل جنابت بگستراند. پیرمردها رویشان را به سمت دیوار می‌گردانند تا عورتین مهمان را نبینند. سیدخداداد لخت می‌شود و شورت بویناک آغشته به ترشح شیطنی را در زیر شلوار و دیگر لباس‌ها پنهان می‌کند. بوی

گلاب ناب از لباس‌های مرحمتی برمی‌خیزد. دقیقه‌ای نمی‌گذرد که خود را در یک قبای سفید با آستین‌های بسیار بلند می‌یابد.

یکی از کلانسالان می‌گوید: امشب سعادت بزرگی نصیب شما شده که امر غبار روبی را به شما و دو نفر دیگر محول کرده‌اند!

پیرمردی دیگر با بند سفید آستین‌های دست‌وپاگیر سیدخداداد را به سر شانه‌اش می‌بندد. بعد به کلاه سفید و تکه پارچه باقیمانده اشاره می‌کند.

: به‌خاطر غبار حرم این کلاه و دهان‌بند لازمند!

سیدخداداد کلاه را به سر می‌گذارد و با پارچه صورت خود را تا زیر چشم می‌پوشاند. یکدم به نظرش می‌رسد حتما شبیه مجنون شده است. یکی از مردان کهنسال دری کوچک را در انتهای اتاق باز می‌کند. سیدخداداد به روی زانو وارد می‌شود. ارتفاع دالان هم کوتاه است. همان‌طور که زانو زده، به حرکت درمی‌آید و بعد از اولین پیچ، دریچه‌ای مشبک را می‌بیند. کلون کوچک را تکان می‌دهد. از آنچه که در آن طرف به انتظارش نشسته و اهمه دارد اما بعد از تردیدی کوتاه، دل به دریا می‌زند و دریچه را می‌گشاید. حرم کاملاً خالی از زوار است. میله‌های جداکننده قسمت زنانه و مردانه را برداشته‌اند و ضریح بزرگتر از همیشه به نظر می‌رسد. در نزدیکی ضریح یک توده پارچه سفید را می‌بیند. دقت می‌کند و می‌یابد که یک صندلی را با تکه‌ای پارچه پوشانده‌اند. قدمی جلوتر می‌گذارد. آنچه در زیر پارچه سفید قرار گرفته صندلی معمولی نیست، ویلچر است! از دیدن میله سُرُم در کنار ویلچر و لوله‌ای باریک که به زیر پارچه امتداد یافته، یقین پیدا می‌کند خود آقا شخصاً در حرم حضور یافته. می‌خواهد به آن سو برود اما حرکت دست مرد مقدس در زیر پارچه نازک، او را از نزدیک شدن منع می‌کند.

دو نفر سفیدپوش که نیم‌حجاب سفید برچهره دارند از پشت ضریح ظاهر می‌شوند. سیدخداداد به نشانه احترام سر تکان می‌دهد. برای لحظه‌ای گمان می‌برد که با اولیاء مقدس روبرو شده، اما ساعت وستندواچی که بر مچ یکی از سفیدپوشها می‌بیند او را از اشتباه در می‌آورد. سفیدپوش کوتاه‌قامت کاهلانه جلو می‌آید. برگ‌های بسیار کوچکی را در میان پنجه‌های پیرانه‌اش می‌مالد و بر سر و روی سیدخداداد می‌پراکند. بویی آشنا هوا را پر می‌کند. سیدخداداد به خرده برگ‌ها دقیق می‌شود و می‌یابد که از او با آویشن تطهیرکننده استقبال کرده‌اند. سفیدپوش کوتاه‌قامت به سفیدپوش ساعت به‌دست - که اندامی چهارشانه و جوان دارد - علامت می‌دهد. در کنار ضریح چند بیل و تیشه و پارو بر زمین افتاده و جوان سفیدپوش یک تیشه و یک پارو برمی‌دارد، بعد در بدون قفل ضریح را غرغزکنان می‌گشاید. داخل ضریح تا به زانو مملو از اسکناس‌های کهنه، بسته‌های شمع، تسبیح، نامه‌های در بسته مملو از حاجت و کوپن‌های

اهدایی آب یا حمام است. روی بیشتر اسکناس‌ها کلماتی رکبیک نوشته شده و سیدخداداد دچار شرم می‌شود. سفیدپوش جوان با پارو از میان نذورات راه باز می‌کند. سیدخداداد صدای جرنج جرنج سکه‌ها و زیورآلات طلا و نقره و حتی بدلی را در زیر پا می‌شنود. بالاخره به صندوق می‌رسند. سیدخداداد به پیروی از جوان سفیدپوش نذورات را به سوی دیواره‌های ضریح می‌راند. اطراف مرقد چوبی کاملاً خالی می‌شود. مخمل سبز را کنار می‌زنند. سطح مرقد مزین است به آیات قران و نقوش اسلیمی. سفیدپوش جوان لحظه‌ای قسمت‌های پایینی را می‌کاود و بالاخره حفره‌ای کوچک زیر سه‌کنج صندوق می‌یابد. دسته پارو را دیلم‌وار داخل سوراخ می‌کند و کمک می‌خواهد. سیدخداداد به کمک او پارو را اهرم می‌کند. گوشه مرقد چوبی از زمین فاصله می‌گیرد. سفیدپوش جوان پارو را به سمت چپ می‌پیچاند و صندوق را از جای خود کنار می‌زند. سنگفرش زیر صندوق برخلاف همه جای حرم از مرمر روشن نیست و یک سنگ تیره است. سفیدپوش جوان با تیشه ضربه‌ای می‌زند. صدایی که حاکی از خالی بودن است شنیده می‌شود. لحظه‌ای تردید می‌کند اما حرکت تائیدآمیز پیرمرد کوتاه‌قامت ایستاده در بیرون، به او جرات می‌دهد. با شدت بیشتر می‌کوبد. سنگ به ظاهر سخت، مانند شیشه مذاب شتک آب خورده، می‌شکند و یک حفره با قطری کمتر از یک متر پدید می‌آید. سفیدپوش پیر از یک گونی دو چراغ قوه بیرون می‌آورد و به سیدخداداد و همراهش می‌دهد. سیدخداداد چراغ قوه را روشن می‌کند. نورش تنها محیطی کهنه و تاریک را نشان می‌دهد و بس. سفیدپوش جوان به چالاکی از سوراخ پایین می‌پرد. یک گرمپ پرتنین از پایین شنیده می‌شود. سیدخداداد با نگرانی سرک می‌کشد. مرد را می‌بیند که در عمقی کمتر از سه متر ایستاده و به نشانه سالم بودن دست‌هایش را تکان می‌دهد. سیدخداداد رو به سفیدپوش کوتاه‌قامت می‌گوید:

الحمدالله به خیر گذشت!

پیرمرد سفیدپوش تنها به تکان دادن سر قناعت می‌کند. ناگهان سر یک نردبان از پایین به لبه حفره تکیه داده می‌شود. سیدخداداد از نردبان فرسوده پایین می‌رود. نا و تاریکی محیط او را به یاد قبرستان متروک کنار شوره‌زار می‌اندازد. وقتی به پایین می‌رسد حجمی پوشیده در غبار و خاک را می‌بیند که درست زیر ضریح قرار دارد. سفیدپوش جوان مشغول کنار زدن خاک و غبار می‌شود. حجم نامشخص کم‌کم شکل یک جام سنگی بزرگ را به خود می‌گیرد. سیدخداداد سنگاب مسجد شاه اصفهان را به یاد می‌آورد. می‌خواهد تکه‌های سنگ و کلوخ‌های قدیمی را از داخل جام بزرگ سنگی بیرون بیاورد که جوان سفیدپوش مانع می‌شود. سیدخداداد به تبعیت از جوان مشغول پاک کردن نقوش دور جام می‌شود. با کنار رفتن لایه‌های خشک، بالاخره حجاریها واضح‌تر می‌شوند. سیدخداداد لحظه‌ای گمان می‌برد خط کوفی است اما خط کوفی نیست. کمی به خطوط هندی گونی‌های دکان کل‌زرچوبه می‌ماند اما از آن دستک‌های ممتد و متصل‌کننده بالای کلمات اثری نیست. سیدخداداد نور چراغ قوه‌اش را به اطراف می‌اندازد. در آن محوطه

وسیع اثری از چیزی که به قبر شبیه باشد نمی‌یابد.

: پس قبر حضرت معصومه کجاست؟ چرا این خطوط عربی نیستند؟

جوان سفیدپوش رو به پیرمرد منتظر بر فراز حفره به زبانی کاملاً ناشناخته چیزی می‌گوید و بعد رو به سیدخداداد به زبان فارسی ادامه می‌دهد: خط پهلوی... آتشدان اصلی معبد زهره...

جوان سفیدپوش در زیر جام سنگی چمباتمه می‌زند و سعی می‌کند با فشردن پشتش جام را جابجا کند. سیدخداداد می‌خواهد از ماجرا سر در بیاورد اما عجلتاً به کمک جوان می‌شتابد. سنگ جام بزرگ ناگهان یله می‌شود و بر زمین می‌افتد. جوان سفیدپوش خیره می‌شود به گودالی که در زیر جام دهان باز کرده. حفره چندان بزرگ نیست. زانو می‌زند و دستش را در سیاهی مفاک فرو می‌کند. چیزی را بیرون می‌آورد که به یک چرمینه چروکیده می‌ماند. جوان سفیدپوش با قبای بلندش غبار چرمینه را می‌زداید، بعد به زحمت چیزی دراز را از آن بیرون می‌کشد که پارچه زرد چرکمرده‌ای به دورش پیچیده شده. با تایید سفیدپوش پیر که از بالا سرک کشیده، پارچه چرکمرده باز می‌شود. از میان تار و پود پوسیده ناگهان تلالوی یک چیز میله‌مانند قطور چشم سیدخداداد را خیره می‌کند. بر سر شیء میله‌مانند یک گوی چندپر قرار دارد. سفیدپوش جوان شیء را به سیدخداداد می‌دهد و به فرو رفتگی مدور روی دسته اشاره می‌کند.

: گرز فریدون... همان گریزی که اژی‌دهاک را بالاخره تسلیم کرد... این فرورفتگی جای خالی همان گوهر سبز موعود است که گمشده است...

سیدخداداد از آنچه که ظرف این چند دقیقه دیده و شنیده گیج گیج است. هنوز نمی‌تواند باور کند حرم مقدس درست به روی آتشفشان کفار ساخته شده است. جوان با چابکی از نردبان کهنه بالا می‌رود، غنیمت کشف شده را از سیدخداداد می‌گیرد و مبهوت برق آن می‌شود. سیدخداداد هنگام صعود، بر آخرین پله نردبان لق، تعادلش را از دست می‌دهد و ناخودآگاه به سوی سفیدپوش پیر دست دراز می‌کند. پیرمرد به قصد کمک خم می‌شود. در اثر برخورد دست سیدخداداد چهره‌پوش پیرمرد کنار می‌رود و یک خال گوشتی در پایین چشمش خودنمایی می‌کند. سیدخداداد بالاخره از حفره بیرون می‌آید و مشغول تکاندن غبار هزارساله نشسته بر لباسش می‌شود. پیرمرد سفیدپوش گرز را مانند ارمغانی گرانبه‌ایم به سوی ویلچر پنهان در پارچه سفید می‌برد. شیخ ملافه‌پوش بی‌آنکه پارچه را کنار بزند سری به رضایت می‌جنباند. جوان سفیدپوش گرز را به‌داخل چرمینه خشک برمی‌گرداند و چرمینه را در یک کیسه مخمل سبزرنگ می‌گذارد. بعد گویی در حال خداحافظی کردن با عزیزی عازم سفر باشد، کیسه را می‌بوسد و مقابل سیدخداداد می‌گیرد. سیدخداداد به شیخ پنهان در پارچه خیره می‌شود. حرکت همراه با طمانینه پارچه سفید را به

تائید تعبیر می‌کند و کیسه را می‌گیرد. سفیدپوشان پیر و جوان از حرم خارج می‌شوند. سیدخداداد با چهره‌ای مملو از سؤال به نزد آقا می‌رود. خورنس خورنس مرد خدا پارچه سفید را می‌لرزاند.

: لازم نیست در خصوص لیاقت خودت سؤال کنی... تو تنها کسی هستی که سعادت داشته تریسه‌ای از قبای زهرای اطهر را از نواده‌اش در آن مدفن مهجور بگیرد... باید مثل تخم چشم از این سلاح مراقبت کنی... انشاءالله بزودی حکمت این اعمال را خواهی فهمید...

: آقا! من هنوز سر در نمی‌آورم... حرم اینجا چیست و آن قبرستان دورافتاده کجاست؟

: قبور مقدس تنها یک بهانه هستند برای ابراز ارادت... دل مومن اگر دل باشد مدفن اولیاءالله هم همان جاست. حضرت معصومه هم مانند همان جدِ بزرگوارش عملاً فاقد ضریح است. ان‌شاءالله ضجه و دعای مومنین از همین مکان به مرقد غریبش می‌رسد.

ساعتی است که ماشین ضدگلوله با سرعت زیاد به سوی تهران می‌راند. سیدخداداد به کیسه سبزی که چرمینه را در آن گذاشته‌اند خیره است و هنوز به آخرین جمله آقا فکر می‌کند. دلش می‌خواهد گرز عتیقه را بیرون بیاورد و در نور ارغوانی سحر و ارسی کند اما از نگاه نامحرم راننده در آینه می‌ترسد. به بیابان تفتیده که دم‌به‌دم روشنتر می‌شود زل می‌زند. از اینکه بانوی خفته آن قبرستان زیرزمینی نه توهم مجنونانه او بلکه یکی از نوادگان پیامبر بوده است دچار لرز می‌شود. از بیابانی که یقیناً به آن حرم مهجور راه دارد روی برمی‌گرداند. می‌خواهد به قصد خواب چشم بر هم بگذارد که متوجه خال گوشتی پشت گردن راننده می‌شود. به جای زگیل کل‌زرچوبه، به یاد خال گوشتی پایین چشم پیرمرد سفیدپوشی می‌افتد که ساعتی قبل چهره‌پوشش برای لحظه‌ای به کنار رفت. مطمئن است آن خال گوشتی را در جایی دیده. ناگهان به خاطر می‌آورد که پیرمرد سفیدپوش همان موبد زرتشتی است که در آخرین مراسم استسقاء در جایگاه مخصوص، کنار خاخام کلیمی و کشیش ارمنی نشست بود. بعد از همان مراسم، وقتی سیدخداداد می‌خواست برای عرض ارادت خود را به رییس سازمان اوقاف برساند، تنه‌اش به لباس موبد مالیده شد. بیرون از حسینیه مقام معظم، محض احتیاط از حاج آقا کاشف‌آبادی حکم شرعی در مورد نجس شدن یا نشدن برخورد با لباس‌های غیر مسلم را پرسید. جواب مملو از تبصره و همراه با اگر و امای حاج آقا کاشف‌آبادی، تنها دامنه تردید او را وسیع‌تر کرد.

نمی‌خواهد دوباره به میزان نجاست احتمالی عرق نهفته در لباس موبد فکر کند. با وجود آنکه می‌داند خواب به چشمش نخواهد آمد اما پلک‌ها را بر هم می‌فشارد. حتی هنگام گذر از کنار بزرگترین قبرستان دنیا و خیابان‌های خلوت

شهر نیمه‌خفته هم چشمانش را باز نمی‌کند.

بالاخره ماشین ضدگلوله در مقابل ساختمان لاله متوقف می‌شود. تا رسیدن به طبقه چهاردهم خمیازه‌هایی بی‌پایان می‌کشد و ارمغان قیمتی را سبک سنگین می‌کند. به اتاق خودش می‌رود. با انگشت پشت تابلوفرش قاب گرفته وان یکاد زبانه مخصوص را می‌یابد و با تکان دادن آن، قاب بزرگ را مانند یک درِ سه‌لولا باز می‌کند. گاو صندوق چهار روزه مانند دژی تسخیر ناشدنی صلابت فولادینش را به رخ اتاق می‌کشد. سیدخداداد یکی‌یکی درجه‌ها را می‌چرخاند. خوشحال است که شماره‌ها را به یاد دارد. وقتی دو روز پیش می‌خواست تریشه سبز را در گاو صندوق بگذارد اندیشید در صورت از یاد بردن شماره‌ها باید با کارخانه سازنده در سویس تماس بگیرند. آن شماره‌های پراهمیت به غیر از حافظه خودش، تنها در پشت نگین انگشت عقیق به یغما رفته‌اش در مشهد حک شده بودند. دو روز پیش وقتی دستش را روی قلبگی‌های مدرج گذاشت و چشمانش را بست، انگشتانش - درست مثل حالا - همه چیز را به یاد آوردند؛ هم برآمدگی سق روضه‌سادات و هم شماره‌های رمز.

در سنگین گاو صندوق را می‌گشاید. اسناد و مدارک مهم، دسته‌های خوشبوی دلار و یورو را کنار می‌زند تا جا برای گذاشتن کیسه محتوی چرمینه بیابد. در کنج گاو صندوق چشمش به یک جعبه خاتم می‌افتد. آن را می‌گشاید. جانماز ترمه داخل جعبه را کنار می‌زند. خنجر کهنه یادگار پدرزن را می‌بیند، این همان خنجری است که آخرین و کاری‌ترین ضربه را در آن ماموریت خطیر فرودآورد. تیغه خنجر بر اثر خون کهنه زنگار گرفته است و چند لکه سیاه هم به‌روی شاخ گوزن دسته‌اش دیده می‌شود. سیدخداداد می‌داند خون خشکیده نجس نیست و تیغه خنجر را لمس می‌کند. می‌کوشد چهره تقی امیدوار زمانی که بی‌اعتنا به حضور قاضی و دادستان و جمعیت وحشترده، این خنجر را بر قلب آن مهدورالدم سوزاننده قران می‌کوفته در نظر بیاورد. حاج امیدوار سه روز قبل از مرگش همراه با گفتن ماجرای مجاهده‌اش برای رفع فتنه بزرگی که بر علیه ولایت در شرف تکوین بود، خنجر را به سیدخداداد سپرد و گفت « امانت مردم است. موقع‌اش که برسد خودشان سراغش را خواهند گرفت! » در آن واقعه تاریخی بیست و چند نفر خود را به عنوان ضارب معرفی کرده بودند اما بنا به یک دستور اکیدِ امر اصلی، ضارب اصلی تنها کسی بود که به شهربانی نرفت. سیدخداداد که هرگز از هویت امر اصلی آن واقعه سر در نیاورده، میراث گرانبه‌ای پدر زن را به درون جعبه خاتم بازمی‌گرداند و در کنار ره‌آورد سفر دیشب قرار می‌دهد.

موقع آمدن به بیمارستان آفتاب صبحگاهی به چشمش تابید و دیگر خوابالوده نیست. با روپوش و پاپوش سفید

استریل پشت شیشه اتاق مراقبت ویژه می‌ایستد. پرده اتاق را کشیده‌اند و تنها سایه مبهم خدیجه را می‌بیند که گاه‌گاه تکان می‌خورد. ضربه‌ای به شیشه می‌زند. پرده کمی کنار می‌رود. خدیجه ناباور را بعد از ماه‌ها می‌بیند؛ زن مانند شمع حرارت دیده در کنج یک سقاخانه نامراد، تکیده و لهیده است. وارد اتاق می‌شود. خدیجه هنوز می‌کوشد تا شباهتی بین چهره سیدخداداد و شوهر چند ماه پیشش بیابد.

: با این لباس سفید و این ریش و مو مثل قلندرها شده‌ای... چرا انقدر لاغر؟ صورتت چرا کج شده؟ کجا بودی؟ حالا هم که برگشتی چرا به تلفن جواب نمی‌دهی؟ چرا به خانه نمی‌آیی؟ چرا...

سئوالات زن رفته‌رفته در میان بغض ترکیده‌اش گم و نامفهوم می‌شوند. زن را در بغل می‌گیرد. آخرین باری که خدیجه را در آغوش گرفته به یادش نمی‌آید. در جواب حق‌هق محاکمه‌گونه زن چیز زیادی برای گفتن ندارد.

: فعلاً چیزی نپرس! خودم بیخبرتر از همه‌ام.

ملافه سفید که شکم برآمده مریم‌سادات را پوشانده سیدخداداد را به یاد سفیدی دماوند در زمستان‌های قدیم می‌اندازد، آن‌روزها که هنوز برفی می‌بارید و کوه همیشه خواب، در کدورت هوا پنهان نشده بود. چیزی فرمانند دست‌های مریم‌سادات را به دو سوی تخت کشیده و او را به شکل یک فرشته نیمه‌مصلوب عبادتگر عرش درآورده است. فرشته گناهکار آنچنان آرام است که سیدخداداد لحظه‌ای گمان می‌برد مدت‌ها پیش مرده. خدیجه را رها می‌کند و نزدیکتر می‌شود. میله‌ای که از زیر پوست سر گذشته و کله را به سمت عقب کشیده، حلقوم دختر را همچنان به شکل عقیقه‌ای آماده ذبح بالا آورده است. تنها اثر مشهود حیات، خال کم‌رنگ روی گردن مریم‌سادات است که با ضرب‌ضرب شریانش می‌لرزد.

: در این مدت حتی یک بار هم به هوش نیامد؟!!

: نه! یکی از دکترها می‌گفت اگر حامله نبود شاید نخاع گردنش زودتر ترمیم می‌شد و از این آهن‌ها و فنرها خلاص می‌شد... بچه‌ام بیهوش است اما مطمئنم درد این میله‌ای که از سرش گذشته را می‌فهمد. دکترها گفته‌اند باید روز عملش را جلو بیندازند. دل‌داری پرستارها هم فقط دلشوره آدم را بیشتر می‌کند. انگار با زبان بی‌زبانی می‌گویند دخترت را دیگر نخواهی دید...

خدیجه بالاخره ساکت می‌شود و خود را روی کاناپه گوشه اتاق می‌اندازد. سیدخداداد همان‌طور که ایستاده به چکه‌چکه سُرُم مریم‌سادات نگاه می‌کند.

: شب... می‌آیم خانه!

: فرار است سیدحسین عصر از دانمارک برگردد... بعد از قضیه قطار یک پایش اینجا و یک پای دیگرش در لندن

بود... سیدابوالفضل هم هر روز عصر یکی دو ساعت می‌آید خانه تا تنها نباشم... این زنش هم مثل آن یکی گذاشت و رفت، بیچاره از زن هم شانس نیاورده... تا پریروز صبح‌ها می‌رفت دفتر، سیدحسین گفته بود خودی نشان بدهد تا همه بدانند کار شرکت بی حساب و کتاب نیست... تازگی‌ها چشم راستش بدتر شده. می‌گوید تا هنوز چشمم سو دارد باید این کتاب را تمام کنم... سیدحسین گفته که باید برای پیوند بروند انگلیس. می‌ترسم که بچام کور کور بشود...

سیدخداداد همچنان به چکیدن قطره‌های سُرم نگاه می‌کند. به یاد نمونه ساعت شنی می‌افتد که به‌جای شن، از کاسه بالای‌اش یک مایع غلیظ آبی‌رنگ قطره‌قطره می‌چکید. هنوز سال‌های جنگ بود و آورنده نمونه مدعی بود که می‌تواند رنگ مایع را به رنگ فواره خون بهشت زهرا سفارش بدهند، بر دوره فلزی بالا و پایین آیات حاکی از ارج و قرب شهید را چاپ کنند و اسمش را بگذارند ساعت ثارالله. چرتکه انداختند اگر بنیاد شهید به هر خانواده فقط یکی از این ساعت‌ها را هدیه کند لازم است چندین کانتینر سفارش بدهند. چشم و هم‌چشمی‌های زنی که عملاً بنیاد شهید را اداره می‌کرد با خدیجه، مانع از نهایی شدن قرارداد شد. همین دو سال پیش بود که اسرافیل از جمکران چیزی را سوقات آورد؛ همان ساعت بود منتها با مایع سبز و دوره فلزی مزین به دعای فرج. روی جعبه ساعت ساخت چین به خط ریحان نوشته شده بود [ساعت سبز انتظار].

سیدخداداد، خسته از زل‌زدن به قطره‌های سُرم، خداحافظی آهسته خدیجه را از پشت سر می‌شنود اما رو بر نمی‌گرداند. می‌اندیشد که حیات آدمی هم چیز عجیب و غریبی است. گاه چهار دست و پا قطع می‌شوند و آدم زنده است، گاه یک گلبول در یک مویرگ گیر می‌کند و آدم می‌میرد؛ سماجت در زنده ماندن از یک سو و به‌راحتی مردن از سویی دیگر! مطمئن است که وضعیت مریم‌سادات از نوع اول است. مثل حشره‌ای است که شاخک‌ها و بال‌ها و پاهایش را چیده‌اند اما هنوز زنده مانده. ناگهان حس می‌کند کره چشم مریم‌سادات در زیر پلک دودو می‌زند. می‌داند موقع دیدن خواب چشم آدم‌ها تکان می‌خورد. آرزو می‌کند به‌جای این همه دستگاه الکترونیکی که با سیم و لوله به بیمار وصل شده، دستگاهی برای نشان دادن خواب وجود می‌داشت تا سرنخی از پدر کودک بیابد و این خوره تردید را کمی مهار کند.

سیدخداداد از فکر اینکه دخترش مرده و زاده‌ای ناپاک را به ارث گذاشته به خود می‌لرزد. دلش می‌خواهد شهامت داشت تا دستگاه‌ها و سرم و لوله‌های خون و خونابه بالای تخت را دستکاری کند. دستش را به طرف یکی از دستگاه‌ها می‌برد. می‌خواهد همه پیچ‌های باز را ببندد و همه پیچ‌های بسته را باز کند تا زنجیره زجر خود و زجر دخترش و زجر آینده‌ی این ناپاک‌زاد را پاره کند. نمی‌تواند. فقط نگاه می‌کند به دودو زدن آرام تخمهای چشم مریم‌سادات در زیر پلک‌ها. به یاد فرقه خوابندگان می‌افتد که مرگ را یک خواب بی‌پایان پر از رویا می‌پندارند. سیدخداداد گزارش‌های

وزارت در مورد فرقه را به خاطر می‌آورد. در مقدمه مفصل‌ترین گزارش آمده بود که تبتی‌ها معتقدند مرگ در نظر هر کس آن‌گونه جلوه می‌کند که از قبل تصور می‌کرده. سرسلسله خوابندگان که مدتی مقیم تبت بوده، فراتر از اعتقاد عرفانی مآب تبتی‌ها، اعلام می‌کند آخرت هرکس، آن‌گونه که خودش انتظار می‌کشیده بر او ظاهر می‌شود؛ آخرت از پیش پنداشته، آخرت از قبل متصور. قطب اول معتقد بود بهشت همان رویای شیرین و جهنم همان کابوس تلخی است که در همان آخرین و درازترین خواب به سراغ آدم می‌آید. از نظر آن فرقه بهشت و جهنم خدا درست در لحظه مرگ تعیین می‌شود. محضر، صرفنظر از مرگ آنی یا مرگ بطئی، آنقدر فرصت دارد که تمامی زندگی خود را مرور کند. اگر به نوعی رضایت داشت آن خواب جاودانی با رویاهای خوب بهشتی توأم خواهد شد و در غیر این صورت با کابوس بی‌پایان که همان جهنم موعود است باید روبرو شود. اهل فرقه بر این باورند که با خواندن تلقین می‌توان محضر را به بهشت جاودان و حتی جهنم ابدی فرستاد و نیت خواسته یا ناخواسته قبل از مرگ، شرط رستگاری و نارسنگاری است. درست مانند آدمی که اگر قبل از خواب نیت چیزی کند حتماً به نوعی خوابش را خواهد دید.

سیدخداداد، همان‌طور که در کنار تخت مریم سادات ایستاده، پرونده فرقه را در ذهن مرور می‌کند؛ فرقه خوابندگان گرچه کوچک بود و داعیه سیاست و قدرت نداشت اما واحد پاکسازی وزارت محض احتیاط سرسلسله فرقه را در تصادفی ساختگی از میان برداشت. بعدها خبر رسید که جمع باقیمانده، بر سر انتخاب قطب ثانی به دو فرقه رقیب کوچک بدل شده‌اند. یکی از انشعابها به استناد رساله منتشر نشده قطب اول، نام خود را به مکیون معراجی تغییر داد. آنها اسلام را دین عشق و رحمت می‌نامیدند و اصرار داشتند تمامی آیات مدنی مقاتله و خشونت دروغند و تنها آیات رحمت‌زای مکی صحیح و معتبر هستند. کفرورزانه ادعا کردند که شب هجرت در واقع شب معراج ابدی و بدون بازگشت پیامبر بوده است. اعضای شناخته شده فرقه مکیون معراجی همگی توسط رسته‌های ویژه وزارت پاکسازی شدند و باقیمانده آنها در اعماق نادیده اجتماع تحلیل رفتند. انشعاب دیگر فرقه - ناباور به رساله منتشر نشده قطب اول - از یکی مراجع عظام دستخط می‌گیرد و به شرط غیرعلنی بودن، به فعالیت ادامه می‌دهد. سیدخداداد می‌داند که خوابگران بلندمرتبه با گرفتن هدیه بر بالین محضران خاص حاضر می‌شوند. صرفنظر از بیهوش بودن یا بهوش بودن، در گوش محضران از خرمی بهشت و از شیرینی جویهای شهدش می‌گویند. اکثر کسانی که در خفا از خدمات خوابگرها استفاده می‌کنند عملاً اعتقاد چندانی ندارند و تنها محض احتیاط به آنها رجوع می‌کنند. سیدخداداد ماجرای عجیب سال پیش را به یاد می‌آورد که یکی از بزرگان، خوابگری را بر سر بالین رقیب سیاسی بیمارش فرستاد تا از آتش جهنم و گداختگی سنگ‌های مذاب در گوش محضر بگوید بلکه به این وسیله کابوسی دوزخ‌گونه برای خواب آخرت رقیب تدارک دیده‌باشد.

از دستکاری کردن دستگاه‌های متصل به مریم‌سادات منصرف می‌شود. هم مهر پدرانۀ دستانش را بسته، هم از تصور عقوبت مریم‌سادات در آن دنیا می‌ترسد و هم از دوزخ تردیدی که گریبان خودش را خواهدگرفت وحشت دارد. سیدخداداد با عجله از اتاق بیرون می‌زند، شماره حاج رفعت در وزارت را می‌گیرد و از قصدش برای ملاقات با خوابگر اعظم می‌گوید. مسئول سابق پرونده‌های فرقه بعد از ابراز خوشحالی از زنده بودن سیدخداداد، می‌گوید: برای رفتن به خلسخانقاه آنها باید معرف داشته باشی! اگر رفتی بگو معاونت عقیدتی وزارت، حاج آقا کمره‌ای معرفی است... دوام جان! چه شده که زده‌ای به عالم هیروتِ اعلیٰ!؟

دیوارهای سنگی بسیار بلند به باروی دژی تسخیرنشده‌ی شبیه هستند و سیم‌های خاردار به صورت متراکم در لابه‌لای نرده‌های نیزه‌مانند بالای دیوار تنیده‌اند. هنوز ظهر نشده که سیدخداداد از ماشین پیاده می‌شود. می‌اندیشد بر اثر هجوم نوکیسه‌گان دل‌نکنده از تهران، هوای کوچه‌باغ‌های لواسان اصلاً لطافت سابق را ندارد. مجموعه‌ای است از ساختمانهای قناس و بی‌هویت در نیم‌دره‌ای که بادی در آن نمی‌وزد. صورتش را جلوی دوربین مداربسته می‌گیرد و زنگ می‌زند. در جواب پرسش در باز کن، نام خود و معرفش را می‌گوید. در بزرگ به صورت خودکار باز می‌شود. یک ساختمان سنگی بزرگ در انتهای باغ به چشم می‌خورد. مردی با گیس دم‌اسبی و ریش تا به سینه بلند، پوشیده در قبایی آبی‌رنگ به استقبال می‌آید. سیدخداداد با راهنمایی مرد به عمارت سنگی نزدیک می‌شود. بی‌اعتنا به صدای طنبور و آوازی ناله‌گونه که از زیرزمین به گوش می‌رسد، چند پله بالا می‌روند. هوای داخل عمارت آکنده است از بوی صندل و عود سوخته. سیدخداداد از دری نیمه باز جمعی سفیدپوش بی‌حرکت را می‌بیند که با حدقه از هم گشوده، دور تا دور اتاق چهارزانو نشسته‌اند. همگی دست‌ها را ضربدرگونه روی کتف مخالف خود طوری گذاشته‌اند که به نظر می‌رسد هر کس خودش را در آغوش گرفته.

: ساعت خلسخواب است!

از توضیح مرد آبی‌پوش سردر نمی‌آورد. به اتاقی بزرگ وارد می‌شوند. دورتا دور اتاق پوشیده است از پشتی‌های بیضی شکل. دایره‌ای سیاه که بر زمینه سفید تک‌تک پشتی‌ها نقش بسته، به مردمک چشم می‌ماند و شلاله‌های سیاه مانند مژگان افسرده گرداگرد پشتی‌ها را تزیین کرده‌اند. سیدخداداد به یکی از پشتی‌های چشم‌مانند تکیه می‌دهد. مردی دیگر با موی بلند دم اسبی وارد می‌شود و مجموعه‌ای که یک جام برنجی بر آن قرار دارد را در مقابل مهمان می‌گیرد. مجموعه بیضوی، با نقش اسلیمی مدور در وسط و حاشیه خلوت، طوری قلم خورده که یک حدقه باز را تداعی

می‌کند. سیدخداداد جرعه‌ای از جام می‌نوشد. جوشانده‌ای ولرم و تلخ دهانش را پر می‌کند. خیره به جام چند چشم باز را می‌بیند که هنرمندانه بر سطح آن حکاکی شده‌اند. باقیمانده جوشانده را یکضرب می‌بلعد. از رابطه فرقه‌ای که مفاهیم خدا و خواب، این دنیا و آن دنیا را به هم آمیخته با این حدقه‌های گشاد نمی‌تواند سر در بیاورد. دو نفر سرمه‌ای پوش وارد اتاق می‌شوند و با احترام کنار در می‌ایستند. مردی با لباده سیاه می‌آید. سیدخداداد برمی‌خیزد. مرد سیاهپوش از مهمان می‌خواهد راحت باشد و مریدان آبی‌پوش و سرمه‌ای‌پوش را مرخص می‌کند. با بسته شدن در بزرگ، قطب اعظم می‌گوید: الطاف معاونت محترم، حجه‌اسلام کمره‌ای همیشه شامل حال این جمع سوخته‌دل بوده است. بفرمائید چه خدمتی از این حقیر سراپا تقصیر برمی‌آید؟

: عرض کنم که برای امر شخصی خدمتتان آمده‌ام... راستش گرچه خودم زیاد از کار شما سر در نمی‌آورم اما برای دختر بیمارم احتیاج به کمک دارم... الغریق یتشبث بالحصیش!

قطب سیاهپوش سرش را قلندروار می‌جنباند.

: در عالم خلقت، سوختگی مای بی‌دل و بی‌مقدار کجا و سبزیِ حشیش معرفت کجا؟... گرچه هوالشافی است، منتها تقدیر مالک‌الیوم بر آنست که بندگان را یکایک به سوی ذات منزّه خود می‌خواند... تقدیر حضرت حق صرفنظر از اینکه که خوشایند ما باشد یا نباشد در نهایت خیر مطلق است... در مورد دخترخانم‌تان می‌گفتید... بیماری صعب العلاج دارند؟

در کلام قطب ارتعاشی نهفته است که مستقیماً به قلب تلنگر می‌زند. سیدخداداد با صدایی به لرزه افتاده می‌گوید: مدت زیادی است که کاملاً بیهوش شده... می‌دانم کم‌کم باید به قضای خدا تسلیم شد اما می‌خواستم قبل از رسیدن لحظه موعود بیاوید و محض احتیاط در گوشش تلقین کنید.

قطب سیاهپوش سر می‌جنباند و شعرگونه می‌خواند: هوالشافی، هوالباقی، هوالآیات نورانی... هوالناظر، هوالظاهر، هوالانفاس قدسانی... هوالکامل، هوالشامل، هوالانوار روحانی... هوالرحمت، هوالجنت، هوالرویای ربانی.

بعد با کلماتی شمرده ادامه می‌دهد: گریزی نیست از مشیت ذات اقدس حضرت حق. اگر مفری هم باشد آن هم شمه‌ای دیگر از مشیت لایتغیر اوست!

: راستش می‌خواستم بدانم شما موقع تلقین به فرد محتضر... رابطه یکطرفه دارید یا دو طرفه؟ آیا چیزی را هم می‌شنوید؟ منظورم چیزی است که افراد معمولی در کنار بستر بیمار نمی‌شنوند.

: اگر منظورتان تله‌پاتی و علم ارتباط اذهان است حضرت قطب شهید اجازه این امر را به ما نداده‌اند... طبق فرمایشات ایشان وظیفه کلی ما ابنا بشر دانستن و بیداربودن نیست، دانستن و بیداربودن فقط مختص آن بصیر آگاه و

حاضرانِ محضرش است و بس. دیدن و دانستن واقعی تنها در آغوش گرم رب‌الربوب تحقق می‌یابد. این چشم باز که نقشش را در همه جای این حقارتکده می‌بینید ان‌شاءالله همان بهشت موعودی است که منتظر همه ماست و ما در حال تمرین برای رسیدن به آن لحظه‌ایم... به هر حال این حقیر در خدمت شما و صبیحه محترمه خواهم بود... اگر در عوض خدمت این کمترین، هدیه‌ای مرحمت فرمودید که متعلق به جمع یاران سوخته دل است و اگر توانش را نداشتید لمحهای دعای خیر که بر ما ارزانی شود نمک این سفره بی‌رونق خواهد شد...

سید خداداد دسته چکش را بیرون می‌آورد. بعد از لحظه‌ای تردید رقمی را می‌نویسد و به قطب اعظم می‌دهد. رضایت به صورت درخششی ناپایدار چشمان قطب اعظم را پر و خالی می‌کند.

: راستش من مقداری عجله دارم... می‌ترسم دخترم قبل از تلقین شما تمام کند. اگر اجازه بفرمایید ماشین الان منتظر است.

قطب اعظم چک را تا می‌کند و به میان شالش می‌راند.

: هوالصابر!... این حقیر مدت‌هاست که مراسم خوابگری را بجا نمی‌آورم. اقبال با شما بوده که امروز نایب‌القطب در سالن خلصوابگاه حاضر است. آن سوخته‌دل را با شما روانه می‌کنم. دکتر اولیایی قبل از اینکه به جمع ما بیوندند یکی از جراحان معروف قلب بوده‌اند.

سید خداداد بر صندلی عقب در کنار مرد قبا سرمه‌ای نشسته است. بادی که از پنجره وارد می‌شود شلاله‌های ریش دراز نایب‌القطب را تکان می‌دهد و بوی صندل را در محیط ماشین می‌پراکند.

: معمولاً مراسم چقدر طول می‌کشد؟

: بسته به آنست که ذی‌خواب تا چه مقدار دریچه‌های قلبش را به سوی خوابگر باز کرده باشد!

: حضرت قطب می‌گفت شما دکتر قلب هستید...

: قبلاً بوده‌ام... آن زمان به عبث هنوز قلب را همان تکه‌گوشت تپنده می‌پنداشتم. سال‌ها پیش که هنوز در آن خرقه بودم با چشم خود انجام مراسم خوابگری توسط مرحوم قطب شهید به‌روی چند بیمار محتضر را دیدم. بعد از انجام مراسم و شتافتن بیماران به سوی حق، لبخندی لازوال بر چهره هر یک از متوفیان می‌دیدم. لبخند مرموزشان حکایت از لذت ابدی آنها داشت. دلق سفید طبابت را تهی کردم و خرقه سفید بیخوابان را بر تن نمودم.

: این لباس‌هایتان... منظورم رنگ لباس‌ها است، با درجه و مقام فرق می‌کند؟

: رنگ لباس جلوه‌ای صوری از غلظت خواب بصیرانه است. بیخوابان تازه وارد به جمع فقط سفید می‌پوشند. بر اثر

ممارست و حضور در مراسم خلسخواب، رفته‌رفته رنگ لباس‌ها از طیف آبی کم‌رنگ به سیاه مطلق می‌رسد. کم‌خوابان درجه‌ای از رنگ آبی دارند. بعد مرحله نوخوابی و نیم‌خوابی و خواب‌خوابی و خوابکاری و خوابداری است تا درجه هشتم، مقام منیع خوابواری عظماء، که سیاهی مطلق است و تنها قطب شهید و قطب‌اعظم به آن دست یافته‌اند. البته بالاترین درجه مقام خداخوابی است که مقام مشترک بین بشر و ذات احدیت است. ما اسیران تن را به آن مقام راه نیست الا به مرگ توام با مغفرت!

: درجه شما... منظورم مقام شما چیست؟

: این حقیر حقیقتاً مقامی ندارم، منتها از الطاف قطب اعظم به درجه خوابداری مفتخر شده‌ام و یکی از نواب هفتگانه هستم.

: شنیده‌ام در محفل شما کتابی برای آموزش نیست.

: خواب بصیرانه‌ای که ما سعادت تجربه‌اش را کمابیش خواهیم یافت با خواندن کتاب حاصل نمی‌شود. گرچه یکی از اصول مقدماتی این جمع دلسوخته خوابیدن با چشمان باز است و به ظاهر فرصت زیادی برای خواندن مهیا می‌باشد، اما مرحوم قطب شهید خواندن متون را از همان ابتدا بر کافه ما حرام فرموده‌اند. خواندن یعنی کشیدن سمباده سخت بر مردمک لطیف چشم، مقرض نشانیدن بر حریر روح و دشنه کوفتن بر معصومیت قلب!

سیدخداداد آهسته به روی شانه ابراهیم می‌زند تا او را از فضولی در آینه منع کرده‌باشد.

: راستش من چیزهایی راجع به قطب شهیدتان شنیده‌ام... گویا آخرین کسی است که بر بالین رهبر راحل حاضر بوده.

نایب‌القطب از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و با طفره می‌گوید: هوالعالم!

: من شنیده‌ام که بعد از ارتحال رهبر راحل گویا همان خنده‌ای که نشانه آرامش نهایی است بر لب رهبر راحل نبوده و نوعی خوف در صورت ایشان بوده... شنیدم که یادگار رهبر به نحوه خوابگری قطب شبهه می‌کند و می‌گوید به‌جای تلقین بهشت، زبانم لال، جهنم را به ایشان تلقین کرده‌اند... به‌خاطر همین مساله بعدها برای قطب آن حادثه تصادف پیش آمد... راست است؟

: هوالسائر! هوالكاشف!... برای هر کس بهشت و جهنم منطری است که او از زندگی خودش در آینه دل می‌بیند... بسا دوزخیانی که نقاب جنتمداری بر چهره کشیده‌اند و چه بسیار بهشتیانی که در این دنیا به ظاهر هیمه‌وار می‌سوزند... سربسته بگویم که در آن ماجرا وجود مطهر قطب شهید ذی‌تقصیر نبوده‌اند. اصلاً آنچه که به صورت کدورت بر صورت آن متوفی نشسته بود شاید همان خشیتی بوده که صفت مردان خداست... اگر اجازه و رخصت بفرمایید تا

رسیدن به مقصد کمی در خود غور کنم و آماده مراسم بشوم.

سیدخداداد ساکت می‌شود. گاه‌گاه از زیر چشم نگاه می‌کند به نایب‌القطب که بدون پلک زدن به جلو خیره مانده است. سیدخداداد به یاد حدقه باز مرده‌ها می‌افتد. اصلاً نمی‌خواهد دکتر فرادید و یا پیرمرد بهایی زیرزمین کنسولگری کراچی را به یاد بیاورد، اما تا رسیدن به بیمارستان تنها چشمان تماماً گشوده آنها را در مقابل خود می‌بیند و بس.

نایب‌القطب با چهره‌ای برافروخته از اتاق مراقب ویژه بیرون می‌آید و نفس‌نفس زنان می‌گوید: از دست این حقیر هرچه برمی‌آمد انجام یافت... باقی کار به دست ذات لایموت حق است و بس!

سیدخداداد به سوی او می‌شتابد و می‌پرسد: دخترم چیزی نگفت؟

اصرار چند دقیقه پیش سیدخداداد برای حضور در مراسم خوابگری بی‌فایده بود و نایب‌القطب به تنهایی کنار بستر مریم‌سادات ایستاد و در گوش بیمار نجوا کرد. بدن نایب‌القطب طوری قرار گرفته بود که سیدخداداد نتوانست جنبیدن یا جنبیدن لب‌های دختر بیهوش را ببیند.

: ... دخترم چیزی نگفت؟... راجع به کسی که این بلا را به سرش آورده چیزی نگفت؟

: من... از من... از من چیزی نپرسید آقا!... هوالستار! هوالکشاف!

نایب‌القطب بی‌آنکه به نگاه کنجکاو پرستاران توجهی کند به ابراهیم در سرسرای بخش می‌پیوندد تا به خلسخانقاه بازگردانده شود. سیدخداداد به اتاق مراقب ویژه می‌رود. مریم‌سادات زیر چادر اکسیژن است. سرش را به داخل چادر می‌برد. لبخند کم‌رنگی که بر لب دخترش می‌بیند را به آمادگی او برای ورود به بهشت تعبیر می‌کند. بعد از کم و زیاد کردن درجه دستگاه‌ها، سیدخداداد گونه ولرم مریم‌سادات را می‌بوسد و با لحنی آرام می‌گوید: بابا مریم‌سادات! کاشکی همه ما هم پریشب اصفهان بودیم، همه علما می‌گویند به مجرد شهید شدن، خداوند همه گناهان آدم را می‌بخشد... از کاری که می‌خواهم بکنم شرمسارم... اما چاره‌ای دیگر ندارم... هم برای تو بهتر است و هم برای بچه‌ای که در شکم داری... ایکاش نشانه‌ای، چیزی گذاشته بودی تا می‌فهمیدیم چطور می‌شود این گره کور را باز کرد، ایکاش این تخم شک و شبهه در دلم نیفتاده بود... انشالله که خداوند همه گناهکارها من جمله من روسپاه را عفو کند...

طاقت ندارد جان‌کندن نقطه‌ها و منحنی‌های مانیتور دستگاه‌ها را ببیند، خیسی چهره‌اش را پاک می‌کند و با عجله

از قتلگاه دخترش می‌گریزد.

سیدخداداد در ایوان مشرف به حیاط بزرگ پشتی روی صندلی آهنی زنگار گرفته نشسته است. ننه خسرو دستمالی روی میز می‌کشد و بعد دستمال آغشته به غبار و زنگ را نشان می‌دهد.

: حاج‌آقا اجازه می‌دادید این میز و صندلی‌ها را تمیز می‌کردم... چند سال است که بی‌استفاده مانده‌اند... لباس‌هایتان همه‌اش زنگی شده!

سیدخداداد ساکت است و به درختان خشکیده باغچه خیره مانده. وقتی جلوی بیمارستان در تاکسی نشست بدون ذره‌ای تردید نشانی خانه امیریه را داد. خویشتن را مانند مجرمی دید که می‌خواهد با بست نشستن در حریم داروغه، خود را از اتهام برهاند. با آنکه چند ساعت از دستکاری دستگاه‌های متصل به مریم‌سادات گذشته اما هنوز خبری از زنگ تلفن نیست، همان تلفنی که شاید پرستار یا دکتر از آن سوی خط من و من‌کنان مرگ مریم‌سادات را خبر دهد. صدای خش‌خش دمپایی خدیجه شنیده می‌شود. زن با سینی پذیرایی می‌آید. بوی چای و هل در فضا موج می‌خورد.

: یادم رفته بود این میز و صندلی هنوز در این خانه است!

سیدخداداد نمی‌داند در جواب باید چه بگوید. مشتکی توت خشکیده به دهان می‌ریزد اما چای همچنان تلخ تلخ است.

: سیدحسین از فرودگاه زنگ زد... تا شنید اینجا هستی تلفن را قطع کرد. فکر کنم الان در راه است... خوب نمی‌خواهی بگویی در این مدت کجا بودی؟

: گم شده بودم... هنوز هم گم شده‌ام... دلم برای مریم‌سادات شور می‌زند، برو به بیمارستان تلفن بزن... نه لازم نیست... بشین همین جا...

: حالت خوش نیست... چرا صدات می‌لرزد؟

: سردمه!

: این زمستان که زمستان نیست. اما اگر غریبه‌ها ببینند این وقت سال در حیاط نشسته‌ایم می‌گویند حکماً دیوانه شده‌اند... بگویم ننه خسرو پتو بیاورد؟

سیدخداداد به علامت نخواستن سر می‌جنباند، و شهدآلودترین رطب سیاه را در دهان می‌گذارد؛ تلخی کامش تغییری نمی‌کند. با شنیدن زنگ تلفن دلش می‌لرزد. خدیجه به داخل عمارت برمی‌گردد. سیدخداداد به لیوان لرزان چای در میان پنجه‌های خود خیره می‌شود. همراه با قطع شدن صدای زنگ به آسمان نگاه می‌کند. دسته‌ای کوچک از خفاشان با سرعت در آسمان چرخ می‌خورند، ناگهان گویی طعمه‌ای را یافته باشند به سویی هجوم می‌برند و ناپدید می‌شوند. سیدخداداد یکی دو تفاله سمج چای را به زیر دندان می‌فشارد. خدیجه برمی‌گردد و می‌نشیند.

: سیدحسین بود... گفت از سر راه می‌رود تا سیدابوالفضل را هم بیاورد.

خدیجه با بغض ادامه می‌دهد: بعد از چند سال همه بالاخره دور هم هستیم... فقط بچه‌ام مریم‌سادات... غریب و

بی‌کس افتاده روی تخت بیمارستان!

طاقت شنیدن ادامه حرف‌های خدیجه را ندارد. بلند می‌شود. بیلی که میان درخت‌ها افتاده را برمی‌دارد و مشغول خاک خشک باغچه می‌شود. خدیجه از رفتار شوهر سر در نمی‌آورد و پی کار خود می‌رود. سیدخداداد عرق‌ریز و نفس بریده، خاک سیاه باغچه را جابجا می‌کند. می‌خواهد اضطرابش را در خستگی مفرط فراموش و پنهان کند. بعد از مدتی دست از کار می‌کشد؛ حاصل بیل زدنش حفره‌ای دراز است که به کم عمق‌ترین قبر دنیا می‌ماند! مانند یک گورکن که جنازه‌ای رو به عفونت بروی دستش مانده، با سرعت بیشتری مشغول می‌شود. صدای زنگ خانه را از آن‌سوی دنیا می‌شنود. به پوست و رآمده دست‌های خونالودش نگاه می‌کند.

: حاجی! سلام!

سیدخداداد صدای نازک شده سیدحسین را به سختی تشخیص می‌دهد. سرش را بالا می‌آورد. سیدحسین را می‌بیند که بازوی برادر را گرفته و روی ایوان ایستاده است. برادر بزرگتر پایین می‌آید و گویی در حال معاینه اندام استخوانی پدر باشد می‌گوید: چرا اینقدر لاغر شدی؟ کجا بودی بابا؟ ما را که کشتی... ریش و سیل سیدحسین تُنک شده و چسبانه هرمون بر گردنش دیده نمی‌شود. سیدحسین متوجه نگاه پرسنده پدر می‌شود.

: دکترها گفتند که باید کم‌کم به فکر عوارض جانبی این هرمون‌درمانی باشم... مقدارش را کم کرده‌ام.

ابوالفضل می‌خواهد از پله‌ها پایین بیاید. نمی‌تواند و بلا تکلیف بر همان اولین پله می‌ایستد. برادر بزرگتر به کمکش می‌شتابد و او را پایین می‌آورد. ابوالفضل خود را در آغوش پدر می‌اندازد. سیدخداداد به یاد می‌آورد آخرین باری که پسر کوچک‌ترش را در بغل گرفته هنگامی بود که او را در صندلی عقب ماشین خواباند تا به بیمارستان برساند. دست ابوالفضل مانند نابینایان بر چهره پدر کشیده می‌شود. سیدخداداد عینک دودی پسرش را کنار می‌زند. چشم راست شیشه‌ای ابوالفضل به او خیره است و از چشم چپ نیمه بسته‌اش مایعی زرد و لزج بیرون زده. سیدحسین دلدارانه دستی به شانه پدر می‌گذارد.

: هفته دیگر می‌رویم لندن، دکتر روح‌الامین مقدمات عملش را چیده... خب کجا بودی حاجی؟ از مراسم ختمت

فیلمبرداری هم کرده‌ایم...

سیدحسین عینک تیره‌اش را برمی‌دارد تا پدر را بهتر ببیند. چشم‌های او - حتی چشم مصنوعی‌اش -

خیس خیس است. سیدخداداد نمی‌داند چه بگوید.

: بعداً... بعداً... گفتنی‌ها برای بعد...

خدیجه می‌گوید: همیشه همین‌طور بوده... موقعی که همه مشتاق شنیدن هستند ساکت است و بقیه مواقع

صدایش هفت عرش خدا را می‌لرزاند!

سیدحسین نگاهی ساکت کننده به مادر می‌اندازد و به حفره گورمانند باغچه اشاره می‌کند.

: حاجی این چاله چیه؟

: خودم هم نمی‌دانم...

ساعتی نمی‌گذرد که همه خانه آکنده از بوی کباب و ریحان می‌شود. وقتی خدیجه می‌خواست با تلفن سفارش بدهد، شنید غیر از کباب کوبیده انتخاب دیگری ندارد و به همان بسنده کرد. سیدخداداد هنوز با نان چرب ماسیده‌اش بازی می‌کند و به میکسر کوچک خیره است؛ کلفت پیر در میکسر پرسروصدا مشغول نرم کردن نان و کباب و گوجه است. ابوالفضل یکی دو لقمه‌اش را تمام کرده و سرگرم بوییدن شاخه ریحان است. سیدحسین در حال خواندن نوشته‌های کیسه ریحان آماده مصرف می‌گوید: چه استفاده‌ای می‌برند این واردکننده‌های سبزی و میوه! این ریحان هم از عربستان وارد شده... خدا پدر قیمت نفت را بیامزد که اگر نبود همه مردم می‌مردند!

نه خسرو قاشقی از کبابِ حلیم شده در دستگاه را به دهان حاجیه خاتمه می‌گذارد.

: در جلسه قران می‌گفتند که از برکت آب زمزم است که توی صحرای عربستان سبزی عمل می‌اد! ایشالله که با

همان آب مقدس هم شسته شده...

ابوالفضل می‌گوید: آب زمزم از صدهزار سال پیش می‌جوشیده... خدا این مملکت را نفرین کرده!

سیدخداداد لقمه‌اش را نمی‌تواند فرو ببرد، هنوز گوشش به زنگ تلفن است. فقط برای آنکه چیزی گفته باشد

می‌گوید: نفرین خدا بی دلیل نیست!

به مادرش نگاه می‌کند. پیرزن در حال نرم‌تر کردن حلیم کباب با لثه‌هایش است و نگاه بی‌حرکتش بر چهره

ناشناس پسرش ثابت مانده. روسری سبز ساتن روی شانه پیرزن به پایین لیز می‌خورد. سیدخداداد آن را دوباره بر شانه

مادر می‌گذارد. خدیجه خدمتکار پیر را برای درست کردن چای می‌فرستد. شامی که بنا بود ضیافت کوچک خانواده

باشد دیگر کاملاً سرد و ماسیده است.

سیدخداداد استغفرالله می‌گوید و به کنار پنجره می‌رود. شیشه‌های بزرگ پنجره‌ها آینه‌هایی تمام‌نما هستند که

به‌جای جیوه با شبی سربی‌رنگ اندود شده‌اند. برای اینکه کلافگی‌اش را پنهان کند رو به ابوالفضل می‌گوید: شنیده‌ام هفته‌ای سه روز می‌روی دفتر... کارت را توی وزارت کشاورزی چه کردی؟

سیدحسین به‌جای برادر جواب می‌دهد: فعلاً مرخصی یکساله برایش گرفته‌ام... بعد از عمل چشمش باید برگردد به همان فدراسیون شطرنج... وزارت کشاورزی تبدیل شده به وزارت خاکداری، وزارت حسرت، وزارت واردات... ابوالفضل ساقه بی‌برگ ریحان را از میان لب‌ها بیرون می‌کشد و رو به برادرش می‌گوید: قبلاً هم که گفته‌ام... خودت را به زحمت نینداز... من دیگر به درد فدراسیون نمی‌خورم... الان مشکل من فقط ضعف حافظه نیست، مشکل تشخیص رنگ مهره‌ها هم هست. سیاه و سفید را از هم تشخیص نمی‌دهم... همه مهره‌ها خاکستری هستند... همه شصت و چهار خانه هم خاکستری شده... مُسکن‌ها فقط روی این یکی چشمم که هنوز هست اثر دارند... تیر کشیدن این چشم مصنوعی است که امانم را بریده، بدبختانه هیچ دوايي روی شیشه اثر نمی‌کند... بیرونش هم که می‌آورم جایش بیشتر تیر می‌کشد!

ننه‌خسرو با سینی چای می‌آید. سیدخداداد سراغ تلفن می‌رود. صدای بوق آزاد را می‌شنود و می‌یابد که تلفن خراب نیست. لیوان چایش را برمی‌دارد و در گوشه‌ای می‌نشیند. سیدحسین دوربین ویدئو را از کابینت زیر تلویزیون بیرون می‌آورد و سیم‌هایش را وصل می‌کند. بعد از روشن کردن تلویزیون، کانال‌ها را تغییر می‌دهد. کانالی که اخبار پخش می‌کند در حال نشان دادن میدان نقش جهان ویران شده از بالاست. ملخ هلی‌کوپتر در گوشه‌ای از تصویر پت‌پت می‌چرخد. دوربین زاویه‌اش را عوض می‌کند و شهر تماماً سوخته را نشان می‌دهد. سیدحسین با تاسف سرش را می‌جنباند.

: هر چیزی بهایی دارد!... هر چیزی بهایی دارد...

ننه‌خسرو می‌گوید: خدا از سرشان نگذرد!

سیدحسین با سوءظن می‌پرسد: از سر کی نگذرد؟

: معلومه دیگر، دشمن کافر... یکی از علما گفته رییس جمهورشان حکماً از نسل ابوسفیان است... ایشالله که دست

بریده ابوالفضل و تیغ برهنه علی‌اکبر جوابشان را بدهد! ایشالله بدنشان بیفتد زیر سم اسب پیغمبر...

: ... به اسب و پیل چه نازی که رخ به خون شستند، در این سراچه ماتم پیاده شاه وزیر...

سیدحسین رو به برادر کوچکتر می‌گوید: همین یک بیت شعرت پدر ما را درآورده...

بعد رو به جمع ادامه می‌دهد: به بهانه همین یک بیت که گذاشته اول کتاب چهار جلدی شطرنج، باید فردا با

اسرافیل برویم اداره کتاب و مجیز یک کاسه از آش داغ‌تر را بگوییم. کاشکی مسئول بررسی کتاب سابقاً توّاب نبود تا

دلمان این جور نمی‌سوخت!... تازه خدا رحم کرده که طرف آشنای اسرافیل هم هست... اسم این یکی را در زندان تبریز گذاشته‌اند میکائیل، فامیلش یادم نیست...

تردید چشمان سیدخداداد را کدر می‌کند: مگر دوباره حرام شده؟

: رسماً که نه حاجی... منتها هنوز خیلی از علما زیر بار نمی‌روند... همانها که می‌گویند آلت موسیقی مثل آلت تناسلی است و نشان دادنش جایز نیست زیر بار مجاز بودن شطرنج نمی‌روند... می‌گویند اگر می‌خواهید چاپ کنید بروید در خارج به یک زبان دیگر منتشر کنید، در مملکت امام زمان نباید چنین کتابی در بیاید... فردا عصر با مسئولش باید اتمام حجت کنیم...

سیدحسین بی‌توجه به خیره‌خند کورانهِ برادر، بعد از تنظیم کانال، دوربین ویدئو را به کار می‌اندازد و ادامه می‌دهد: ... کار دنیا برای بعد، حاجی آخرت را بچسب. خوب نگاه کن! کمتر آدمی سعادت دیدن مراسم ختم خودش را دارد.

سیدخداداد به صفحه تلویزیون خیره می‌شود. تابوتش بر سر دست‌هاست و جمعیت لاله‌الاله‌الله می‌گویند. تابوت متلاطم بالاخره روی زمین گذاشته می‌شود. دوستان از یاد رفته و خیل اقوام خدیجه - که دیگر نامشان را به خاطر ندارد - پشت سر حجت الاسلام قطمیری مشغول نماز میت هستند. در صحنه بعد، تصویر تابوت را می‌بیند که تا آرامگاه خانوادگی حاج امیدوار بر سر دست می‌رود. تصویر عوض می‌شود. صدای خواندن نوحه در سالن مسجد پیچیده است. دوربین روی مردان سیاهپوش می‌چرخد. کمتر کسی گریه می‌کند. همه یا مشغول حرف‌زدن با نفر کناردستی هستند و یا در حال خوردن حلوا و خرما. دوربین از مقابل صف مردان تسلیت‌پذیرکنار در مسجد می‌گذرد. تنها ابوالفضل است که با شانه‌های لرزان می‌گرید. لباس سیاه به اندام استخوانی اسرافیل بهتر از همه نشسته است. دوربین به سوی ردیف تاج گل‌های رنگارنگ حرکت می‌کند. سیدحسین تصویر را نگه می‌دارد.

: تمام اینها گل مصنوعی ساخت چین هستند... الان تنها گل طبیعی در بازار کاکتوس است.

سیدخداداد با تکان دادن دست از پسر ارشدش می‌خواهد که نمایش را قطع کند. خدیجه با گوشه‌روسی چشمانش را پاک می‌کند. خاتمه هم خیره به صفحه تلویزیون اشک می‌ریزد.

: چرا گریه می‌کنید؟ من که اینجا نشسته‌ام!

سیدخداداد، گویی بهانه مناسبی پیدا کرده باشد، خودش هم شروع به گریه می‌کند. دلش می‌خواهد ضجه‌کنان دست‌ها و صورت خیس خود را نشان بدهد و با شهامت بگوید «گریه‌ام در عزای مرگ هنوز اعلام نشده دخترم است!» نمی‌گوید، و چهره‌اش را در میان دست‌ها پنهان می‌کند.

دقایقی به سکوتِ مطلق سپری می‌شود. اتاق بزرگ یکباره بدل به اتاقِ انتظاری شده است که هیچ‌کس نمی‌داند منتظر چیست. سیدخداداد آرزو می‌کند که خدیجه همان پرحرفی گذشته‌ها را هنوز داشت. اما خدیجه هم ساکت است. گویی هنوز باور نمی‌کند سیدخداداد و پسر کوچکش - بی‌آنکه سریعاً کارشان به دعوا بکشد - در زیر یک سقف چنین دوام آورده باشند. سیدخداداد یقین دارد در نظر بقیه مانند شاهینی بال و پر ریخته است که چنگال و منقارش تیزی سابق را ندارند. هیچ‌کس هنوز نمی‌داند که چگونه ساعتی پیش همین چنگال شکسته را بیرحمانه بر زندگی دخترش فرو کرده است!

ننه‌خسرو، خسته از سکوت جمع، خاتمه‌پیر را به اتاقش می‌برد. سیدخداداد بلند می‌شود. خمیازه‌ای مصنوعی می‌کشد و خود را کش و قوس می‌دهد. مدت‌ها است در این خانه نخوابیده و خود را مهمان حس می‌کند. خدیجه متوجه سردرگمی او می‌شود.

: بالا... اتاق آماده است!

سیدخداداد به علامت نخواستن سر تکان می‌دهد. گویی از رفتن به طبقه بالا و گذشتن از مقابل اتاق خالی مریم‌سادات وحشت دارد. بالاخره یکی از اتاق‌های مخصوص مهمان در طبقه پایین، دورترین اتاق ممکن از اتاق مادر گنگش، را انتخاب می‌کند. از پرحرفی مادرش واهمه دارد!

بوی نفتالین فضای اتاقِ مدت‌ها خالی مانده و مشام سیدخداداد را پرکرده است. مهمانِ نامهمان، گویی بهانه خوبی برای نخوابیدن یافته‌باشد، غلت و واغلت می‌زند. تمامی وجودش گوش شده و منتظر شنیدن زنگ تلفن است. لحظه‌ای پیش تصمیم گرفت با بیمارستان تماس بگیرد. از اتاق بیرون رفت و حتی گوشی تلفن را برداشت، اما جراثیم شماره گرفتن را نیافت. مانند سارقی بزدل با نوک پنجه به آشپزخانه رفت. از انبوه داروهای جا تخم‌مرغی یخچال، قوطی آسپرین را برداشت و چند قرص را با جرعه‌ای آب‌غوره فرو برد؛ بارها شنیده که آب‌غوره موجب تسریع تاثیر قرص خواهد شد.

خیره به تاریکی و مدهوش از رختخواب نفتالین‌زده دنده‌به‌دنده می‌شود. گمان می‌برد مرغ سرکنده‌ای شده که بی‌خبر از ماجرای ذبح، بیهوده تقلا می‌کند. دمر می‌شود و صورتش را در نرمای بالش فرو می‌برد. بوی نفتالین رسوب کرده در میان بالش او را به یاد اولین روزی می‌اندازد که به همراه جوانی ادکلن‌زده به دکان کل‌زرچوبه رفت. کل‌زرچوبه لحظه‌ای از بازی کردن با مهره‌های چرتکه دست کشید و بعد از بالا بردن عینک از نوک دماغ، سرتاپای پسرک یازده‌ساله را ورنانداز کرد. سیدخداداد کوشید به حال زگیل‌مانند دماغ مرد نگاه نکند. شروع کرد به شمردن تعداد

دست‌های یک مجسمه برنجی که در طاقچه زیر شمایل حضرت علی قرار گرفته بود. مرد ادکلن‌زده از معرفی پسرک توسط پسرعموی وکیلش در شیراز گفت و می‌خواست سخنانش را در مورد یتیمی و بی‌کسی پسرک ادامه بدهد که کل‌زرچوبه با تکان دادن سر مانع از ادامه کلام او شد و گفت « آقای چوبک! بخدا تنها به علت سفارش اقوام نیست که همکار شما در اداره فرهنگ هستند... به‌خاطر مسایل انسانی است که به شاگردی قبولش می‌کنم، حتی اگر غریبه هم بود قبولش می‌کردم!» هنوز مرد معرّف با آن کیف چرمی کارمندی‌اش در شلوغی بازار گم نشده بود که کل‌زرچوبه به یکی از پسرانش سپرد تا شاگرد جدید را به پشت بام ببرد و نحوه بسته‌بندی نمونه جنس تازه وارد شده را به عنوان اولین وظیفه به او بیاموزد. وقتی بالا رسیدند سیدخداداد کوچک به گنبدک‌های کاهگلی بازار خیره ماند. گنبدک‌ها مانند تپه‌های کوچک و بزرگ تا آخر دنیا تکرار می‌شدند. در کنار چند جعبه چوبی در بسته، یک گونی مملو از پاکت و یک ترازوی کوچک قرار گرفته بودند. پسر کل‌زرچوبه یکی از جعبه‌های شمع‌اندود را باز کرد. زردچوبه‌ای در کار نبود و بوی نفتالین مانند یک بخار سفید بیرون زد و به همراه نسیم پاییزی تهران در هوا چرخید. از همان جا بود که سیدخداداد پی برد بو هم قابل دیدن است. پسر کل‌زرچوبه نحوه وزن کردن و بسته‌بندی نمونه‌های نفتالین را به شاگرد جدید نشان داد و خود از بام بویناک گریخت. سیدخداداد ماند و چند صندوق هنوز نگشوده. نفتالین‌ها را وزن می‌کرد و در پاکت شمعی می‌گذاشت و سرش را با نخ محکم می‌بست. ساعتی نگذشته بود که سرش شروع به گیج‌رفتن کرد. نمی‌دانست تابش خورشید است یا بوی نفتالین که امانش را بریده. پسر کل‌زرچوبه او را فراخواند. پایین رفت. صاحب دکان از دور سکه‌ای به سوی او انداخت، سیدخداداد از رنگ زرد سکه مطمئن شد این غبار زرد که همه جای دکان را پوشانده به داخل دخیل هم نفوذ کرده است. مرد عینکی گفت « می‌روی مسجد دست و صورتت را تمیز می‌شویی بعد دوتا نان سنگک برشته می‌گیری، به خلیفه بگو برای کل‌زرچوبه می‌خواهی تا نان خمیر یا سوخته بارت نکنند!» ساعتی بعد سیدخداداد در حال خوردن نهار بود. دم‌به‌دم لقمه‌اش را باز می‌کرد و به تخم مرغ سرخ‌شده در پیازداغ مملو از زردچوبه خیره می‌شد. همان‌طور که در کنار ردیف گونی‌های بنشن و ادویه در بیرون از دکان نشسته بود سرش را چرخاند. از ردیف دوم تا میز کل‌زرچوبه همه گونی‌ها مملو از زردچوبه بودند. زردچوبه‌های زرد، نیمه زرد، نیمه سبز، حتی قرمز و قهوه‌ای، زردچوبه‌های کوفته و نیم‌کوب و حتی نکوفته با قیمت‌های متنوع. شاگرد کوچک بعدها پی برد که کل‌زرچوبه بزرگترین واردکننده زردچوبه از هند است و انبارهای اصلی‌اش در جایی دیگر قرار دارند. چند ماه از شروع کار گذشته بود که یک هفته مانده به عید فطر، کل‌زرچوبه فهمید شاگردش بالاخره طاقت آورده است و روزه کامل گرفته. صاحب دکان با ناباوری سر تکان داد. سیدخداداد برای اثبات ادعا، دهان خشک‌شده‌اش را باز کرد. کل‌زرچوبه مانند پزشکی حاذق عینک روی زگیل دماغش را جابجا کرد و خنده‌ای بر لب نشانده، این اولین خنده‌ای بود که بعد از

ماهها بر چهره زرد مرد می‌دید. سیدخداداد در همان چند ماه از درد دل کردن‌های بی‌پایان کل‌زرچوبه برای آشنا و غریبه پی برده بود که مدت‌هاست زن اربابش از مرضی ناشناخته زمینگیر شده. حوالی عصر کل‌زرچوبه شال و کلاه کرد و به سیدخداداد گفت «برای سرکشی محموله جدید باید به انبار برویم!» انبار چندان دور نبود. بعد از پیچ و خم‌های سرگیجه‌آور انتهای بازار به انبار رسیدند. گونی‌های زردرنگ تا سقف برهم چیده شده بودند. کل‌زرچوبه انگشتی بر غبار زرد روی محموله جدید کشید. انگشتش را مزمه کرد و بعد تف رنگینش را به روی زمین انداخت تا روزه‌اش باطل نشود. در حالیکه تسبیح کهربایش را چرق‌چرق می‌چرخاند به اتاقت رفت و پیرمرد انباردار را برای خریدن زولبیا بامیه بیرون فرستاد. برای جلوگیری از ورود سرما در اتاقت را محکم بست، روی صندلی نشست و شاگرد کوچک را به سوی خود خواند. دستی به شانه پسرک گذاشت و گفت «یکبار دیگر خشکی دهانت را نشان بده بابا جان!» سیدخداداد دهانش را باز کرد. پنجه‌های قوی کل‌زرچوبه گردن سیدخداداد را طوری گرفت که نور لامپ تا عمق حلقش را نشان بدهد. مرد سرش را دلسوزانه تکان داد و گفت «هوا سرد است اما با این دهان سفید معلوم است که خیلی تشنه شده‌ای... می‌دانی زبان آدمیزاد برای رفع تشنگی خوب است؟ امام حسین در روز عاشورا با همان زبان مبارکش حضرت علی‌اکبر را سیراب کرد.» کل‌زرچوبه بی‌معطلی زبانش را در دهان شاگرد گذاشت. زبری ریش و بوی نفسش آزار دهنده بود. سیدخداداد می‌خواست بگوید که تشنگی مهم نیست و حتماً تا افطار دوام خواهد آورد، اما زبان گوشتالود تمام دهانش را پر کرده بود. مرد بدون دادن اجازه تقلا، پسرک را به میان پاهای از هم باز شده خود کشاند. نفس سیدخداداد بیرون نمی‌آمد. دهانش خشکتر از پیش شده بود و زبری ریش مرد به تیغ بدبوترین گیاه دنیا می‌مانست. مرد با حرکتی سریع شلوار پسرک را پایین کشید، بال پالتوی وصله دارش را کنار زد و او را بیشتر به خود چسباند. بعد دست‌های مسخ شده پسرک را روی شلوار خود، آنجا که سفت و برآمده بود گذاشت و با تحکم نحوه مالیدن را به او آموخت. لحظه‌ای دهانش را از دهان سیدخداداد برداشت. پسرک نفسی عمیق فرو برد. مرد انگشتش را با تف خیساند و دوباره مانند قحطی‌زده‌ها تمامی دهان پسرک را بلعید. سیدخداداد ابتدا حرکت دست‌های مرد را به روی لنبه‌ها و بعد خیسی انگشت زمخت و کاونده مرد را حس کرد. کل‌زرچوبه به نفس‌نفس افتاده بود. عینک قطورش کج شده و چشم‌هایش تا نیمه بسته بودند. سیدخداداد مانند بره‌ای از نفس افتاده، گرفتار دست‌ها و لب مرد بود. صدای باز شدن سگک کمر بند را شنید. ران لخت کل‌زرچوبه یک تکه یخ مودار بود. مرد با چرخاندن قلاب پنجه‌ها، اندام پسرک را برگرداند اما همچنان لبش در حال مکیدن دهان او بود و خال زگیل‌مانند روی دماغش چشم پسرک را می‌آزرد. کل‌زرچوبه مانند مجسمه هزاردستی شده بود که برایش از هند هدیه فرستاده بودند و روی طاقچه دکان، پایین‌تر از شمایل حضرت علی قرار گرفته بود. همان مردی که همیشه برای اثبات صداقتش در معامله، با اشاره به شمایل بالای سر مجسمه فریاد

می‌زد « من که بت پرست نیستم، به ذوالفقار مولا قسم! » حالا خودش به بت هزار دست بدل شده بود؛ با یکی از دست‌ها کیر آخته‌اش را به روی لنبه‌های لرزان پسرک می‌مالید، با دست دیگر به شکم خالی پسرک چنگ می‌زد، با دستی دیگر موی کوتاهش را نوازش می‌کرد و با دست بعدی زیر بغل پسرک را به نیت قلقلک می‌آزرد؛ دست‌هایش تمامی نداشتند. پسرک صدای تف کردن را شنید. نمی‌دانست هنوز تف مرد زرد است یا نه. خیسی کیر تف‌زده مرد را در میان لنبه خود حس کرد. نفسش بند آمده بود. مرد بیش از پیش پسرک نفس بریده را به خود چسباند. حجمی خیس و سمج با فشار بسیار در حال بازکردن راه تنگ خود بود. دهان مملو از فریاد سیدخداداد همچنان اسیر همان دهان تف‌آلود و بویناک بود و گردن پیچیده‌اش هر لحظه کرختر می‌شد. اشک بی‌امانش ریش زبر مرد را خیس و نرم کرده بود. حس کرد کسی در حال شقه کردن اوست، گوشتکوبی مشغول له کردن دل و روده‌اش است. از درد به لرزه افتاد و می‌خواست بالا بیاورد. روزه بود. روزه کامل بود و چیزی برای بالا آوردن نداشت و اگر هم می‌داشت تمامی دهانش گرفتار لب‌های زمخت مرد بود. ناگهان گمان برد کسی با حلیم داغ درونش را به آتش می‌کشد. هنوز در حال سوختن بود که بالاخره مرد هزار دست مانند مرده‌ای چلاق آرام گرفت. پسرک، با شلوار همچنان تا زانو پایین افتاده، در گوشه‌ای ایستاد. در میان اشک‌های مواجش کل‌زرچوبه را دید که با یکی از دو دست باقیمانده از هزار دست غیب شده‌اش در حال پاک کردن کیر فروخته‌اش از خون و گُه و کف سفید است. آلودگی‌ها در زمینه شلوغ دستمال یزدی ناپدید می‌شدند. کل‌زرچوبه با اشاره انگشت پسرک را به سوی خود خواند. خون میان لنبه‌های لرزنده پسرک را با همان دستمال پاک کرد و دلسوزانه شلوارش را بالا کشید. بعد شکوه‌کنان نالید « نه می‌میرد و نه خوب می‌شود... نمی‌توانم با این وضعیت هم بروم سرش هوو بیاورم... از حرف مردم می‌ترسم که بگویند فلانی سنگدل است، مردم که از دل ما خبر ندارند... دلم به چه خوش باشد؟ نه عرق خور هستم و نه اهل منقل... راستی می‌خواستم روزانه‌ات را زیاد کنم... اگر شاگرد خوبی بودی انشالله از هفته دیگر!» ساعتی بعد کل‌زرچوبه، خسته از چانه زدن با یکی از دستفروشان میدان سیداسماعیل، پالتویی نیم‌دار اما بدون وصله را به شاگردش پوشاند و با پاکت زولبیا به خانه روانه‌اش کرد. موقع غروب اذان مسجد تمام شده بود که سیدخداداد مانند مادر برگشته از کارگاه قالیبافی انگشت به نمک زد و اولین روزه کاملش را افطار کرد. اصرار خاتمه برای اینکه پسرک از زولبیا بخورد بی‌فایده بود. او بی‌آنکه به آن شیرینی وسوسه‌انگیز دست دراز کند در گوشه‌ای از تک اتاق اجاره‌ای کز کرد و به تیرکهای پر از حشره سقف خیره ماند. نیمه همان شب، هنگامی که از خوابیدن مادر اطمینان یافت، برای شستن خون خشکیده تنها شلوار وصله نخورده‌اش به حیاط رفت. هنگام چنگ زدن شلوارش در ظلمت و سرما آرزو کرد که ایکاش به جای پالتو صاحب شلواری آبرومند شده بود. وقتی دزدانه به اتاق تاریک برگشت متوجه تبسم خاتمه شد، تبسمی که سال‌ها بعد معنی آن را یافت؛ غرور مادرانه یک بیوه‌زن که خامدلانه

می‌پنداشت پسرکش بلوغی زودرس یافته است! سیدخداداد برای چند ماه، تا وقتی که زن کل‌زرچوبه مرد و دکان برای سه روز بسته شد، هفته‌ای دو روز به انبار می‌رفت. چهل و یک روز بعد از مرگ همسر، کل‌زرچوبه لباس سیاهش را کند، دختری را به زنی گرفت و برنامه سرکشی مشترک به انبار برای همیشه پایان یافت. سیدخداداد تصادفاً سال‌ها سال بعد، مرد هزاردست را در خیابان مقابل زندان اوین دید. پیرمرد ویلچری در صف خانواده‌های بلا تکلیف بود، همان خانواده‌هایی که هنوز نمی‌دانستند برای ملاقات زندانی‌ها آمده‌اند یا برای گرفتن باقیمانده وسایل اعدام‌شده‌ها. سیدخداداد نرسیده به در اصلی زندان از ماشین پیاده شد. به طرف جمعیت رفت. سرمایی در کار نبود، یکی از گرمترین روزهای تابستان بود اما دست‌های پیرمرد ویلچرنشین می‌لرزیدند. دانستن نام لازم نبود، دیدن خال زگیل‌مانند روی بینی پیرمرد کفایت کرده بود! فقط محض احتیاط نامش را پرسید. به جای پیرمرد سنگین‌گوش، زنی جا افتاده گفت « حاج آقا زرسالار... برای دو تا از نوه‌هایشان آمده‌اند، پسرهای من. » سیدخداداد در حال راندن ویلچر، رو به زن گفت « شما همین بیرون صبر کنید! باید بررسی شود... این پیرمرد مشرف به موت را برای جلب ترحم آورده‌اید؟ » ترحمی در کار نبود! دقایقی بعد در اتاقی نیمه تاریک، پیرمرد زیر لگد افتاده تمامی عرش را به کمک می‌طلبید. سیدخداداد عینک قطوری که با اولین ضربه به روی زمین افتاده بود را بر صورت پیرمرد گذاشت تا بتواند شاگرد سابقش را بشناسد، بی‌فایده بود! بعد از چند لگد دیگر تازه متوجه شد که کهولت تمام سلول‌های مغز پیرمرد را خشکانده و حتی نمی‌تواند نام نوه‌های اعدام شده‌اش را به یاد بیاورد. نزدیک گوش بزرگ و پرموی پیرمرد کلمه انبار را فریاد زد. گوش‌های پیرمرد سنگین‌تر از آن بودند که چیزی را بشنوند. سیدخداداد گره مشت‌هایش را بی‌مصرف دید. وقتی محکوم نمی‌تواند جرمش را به یاد بیاورد مجازات تنبیه نیست، فقط انتقام است. انتقام‌جویانه تنبان پیرمرد را پایین کشید. او را پلاستیک پیچ کرده بودند. پوشک پیرمرد خیس و سنگین بود. از عفونت آمونیاک پخته در گرمای مرداد، حالش بهم خورد. پیرمرد را رها کرد تا شلوارش را بالا بکشد. دو دست باقیمانده مرد هزاردست می‌لرزیدند و قادر به بالا کشیدن شلوار نبودند. دل سیدخداداد سوخت. نه برای درماندگی پیرمرد و نه برای درماندگی خودش در مجازات؛ کفرگونه دلش برای خدای ترازو بدستی سوخت که در روز جزا از مجازات گناهکاران حقیر عاجز خواهد ماند. همان‌موقع، ایستاده بر بالای سر پیرمرد، به یاد جلسه بازجویی یک نویسنده سرکش افتاد که وجود خدای عادل را در نوشته‌هایش به زیر سؤال برده بود. « خدای عادل شما چه چیزی را می‌خواهد محاکمه کند؟ آدمی که هر هفت سال یک بار تمام سلول‌های بدنش عوض می‌شود؟ آدمی که در عرض چند ساعت از فرمانده لشکر یزید به حر بدل می‌شود؟ زاهدی که با یک غمزه می‌شود خوکبان مست و مطرب؟ اینها را خدای عادل شما چگونه می‌تواند محاکمه کند؟ این جرثومه، این مجموعه تغییرات مداوم، این مجموعه تغییرات بالقوه، این مجموعه تحولات غیرقابل پیش‌بینی، این انسان

دم‌دمی و ملون‌الروح را اصلاً چگونه می‌توان محاکمه کرد؟ آن ترازودار آخرت کجای این غده ناهمگون ساطور افتراقش را فرو خواهد آورد و برش مناسب میکروسکوپ نکته‌بین داوری‌اش را انتخاب خواهد کرد؟» در همان اتاقک آکنده از گرمای بیدادگر مرداد سیدخداداد به جای آن نویسنده سر به نیست شده، لگدی محکم بر آن پخلمه لرزان گناه کوفت؛ لگد آخر نه به خاطر گذشته‌های از یاد رفته، بلکه به خاطر غبار تردیدی بود که پیرمرد از همه‌جا بی‌خبر نسبت به عدالت خداوند بر دلش نشانده بود. دست آخر شلوار آلوده پیرمرد را به سختی بالا کشید و دستمال یزدی‌اش را به سوی صورت خیس او انداخت. گویی ضخیم‌ترین پالتویی پشمی مندرس عالم را پوشیده باشد، چهره خودش هم خیس شده بود و اشک‌هایش از عرق صورت و اشناخته نمی‌شد.

سرش را از بالش بویناک برمی‌دارد. نمی‌داند خیسی بالشش از اشک ناهنگام است یا از عرق چهره. هنوز صبح نشده است. صدای بلند نماز سیدحسین را از طبقه بالا می‌شنود. صدای پسرش طنین یک زن یائسه را دارد. در برخاستن از رختخواب پر از کابوس مردد است. سال‌ها پیش از دکتر فرادید شنیده که سیستم دفاعی مغز کابوس‌های وحشتناک و چندش‌آور را در همان حالت خواب به صورت خودکار از ذهن و خاطره می‌زداید و گرنه هر روز صبح دنیا به جهنم تبدیل می‌شد. سیدخداداد از تصور کابوس‌های دهشتناک فراموش شده می‌لرزد. ناگهان حس می‌کند این لرزش ناشی از ذهن خودش نیست؛ تنش به همراه همه دنیا با لرزشی غریب تکان می‌خورد. صدایی می‌شنود. به نظرش بزرگترین بمب دنیا را در جایی بسیار دور ترکانده‌اند. بلند می‌شود و به کنار پنجره می‌رود. هوا کمی روشن شده است. ابری در آسمان نیست اما یکباره به همراه باد، نرم‌نرم چیزی مثل گل اشرفی‌های خرد شده، مثل برف شروع به باریدن می‌کند. به حیاط می‌دود. دستش را دراز می‌کند تا دانه‌های برف را بگیرد. تكدانه‌ها مانند پنبه حلاجی شده سبک و بازیگوش هستند. دانه‌ای تنبل که بالاخره روی دستش می‌نشیند را نگاه می‌کند؛ اصلاً سرد نیست، میان انگشتانش محو می‌شود و تنها ردی سفید از خود به جا می‌گذارد. برفی در کار نیست؛ از آسمان دانه‌های خاکستر می‌بارد!

پنجره‌ای در طبقه بالا باز می‌شود و خدیجه سپیدمو نیز خاکستر گُرک‌گونه را در هوا می‌قاپد. نگاه‌های ناباور خدیجه و سیدخداداد در هم قفل می‌شوند. زمین همچنان خفیف و مداوم می‌لرزد. سیدخداداد به قصد رفتن به پشت بام، راهی طبقه بالا می‌شود. لحظه‌ای می‌ایستد در مقابل اتاق مریم‌سادات. بعد از تردیدی کوتاه در را باز می‌کند. اجزای اتاق تمیز و مرتب، منتظر بازگشت صاحبشان، در حال پوسیدن هستند. در را می‌بندد و خود را به بام می‌رساند. سطح پشت‌بام‌های دیگر هم کم‌کم پوشیده از غبار خاکستر می‌شوند. سیدخداداد آرزو می‌کند که کاش ساختمان‌های اطراف نبودند و می‌توانست محل احتمالی انفجار را ببیند. صدای ویز ویز می‌شنود، دقت می‌کند. می‌یابد پره‌های لق

آنتن تلویزیون، لرزش خفیف و ممتد اعماق زمین را مودیانه جار می‌زنند. همان‌طور که ایستاده، بی‌اعتنا به قضا شدن نمازش، منتظر طلوع خورشید می‌ماند. می‌ترسد در پس این برف خاکستر دیگر خورشیدی در کار نباشد. سیدحسین هم به بام می‌آید. به سوی کوه‌های شمال شرقی اشاره می‌کند.

: بالاخره به دنیا اعلام کردیم حاجی! مگر این طوری چشمشان را به حقانیت اسلام باز کنند.

سیدحسین با همان سرعتی که آمده بازمی‌گردد. هوا دیگر باید کاملاً روشن شده باشد اما روشن نیست. سیدخداداد می‌داند خورشید در قسمتی از آسمان، در آن سوی حجم طوسی دلگیر، در حال صعود است. از پله‌ها پایین می‌آید. تلفن را برمی‌دارد. بعد از شنیدن بوق آزاد گوشی را می‌گذارد. می‌بیند که خدیجه از گوشه‌ای به او خیره است. در جواب نگاه پرسشگر زن فقط می‌گوید: نمی‌دانم چرا مدام فکر می‌کنم تلفن دارد زنگ می‌زند...

: دیشب اولین باری بود که خواب مریم‌سادات را ندیدم. دل من هم شور می‌زند... صدای چی بود؟ این چیه که از

آسمان می‌آید؟ پناه بر خدا...

سیدخداداد جوابی ندارد. به حیاط نگاه می‌کند. سیدحسین برادر کوچکتر را به حیاط برده و در حال توصیف برف خاکستر برای اوست. ابوالفضل با صورتی رو به آسمان، کورمال کورمال دستش را در هوا می‌چرخاند. چند دانه خاکستر روی شیشه سیاه عینکش افتاده. صدای تلاوت قرآن تلویزیون همه‌خانه را پر می‌کند. سیدخداداد می‌یابد که خدیجه مشغول عوض کردن کانال تلویزیون است. همه کانال‌ها در حال پخش تلاوت سوره الواقعة به سبک‌های مختلف هستند، قاریان مصری و ایرانی و سوری هر کدام به لحنی متفاوت از ریز شدن کوه‌ها می‌گویند و باغات موعود بهشت را وصف می‌کنند. آیات مقدسی که صرفنظر از معنی، باید آرامش دهنده باشند به نغمه‌های تشویش‌برانگیزی می‌مانند که گویی دنیا را به مجلس ترحیم فرا می‌خوانند. سیدحسین و ابوالفضل وارد سالن می‌شوند. زمان پخش اخبار است اما اخباری در کار نیست و تلاوت قرآن تا ابد ادامه دارد. ابوالفضل عینک خاکستر گرفته‌اش را بالا می‌زند و با آستین رطوبت چرکین چشم راستش را پاک می‌کند، چشم شیشه‌ای او به سیدخداداد خیره مانده است! تلفن زنگ می‌زند. سیدخداداد همان‌طور که روی کاناپه نشسته، صورتش را در میان پنجه‌ها پنهان می‌کند. خدیجه گوشی را برمی‌دارد. بعد از رد و بدل کردن کلماتی که سیدخداداد در میان هیاهوی کرکننده جمجمه‌اش هرگز نمی‌شنود، گوشی را می‌گذارد.

: مریم‌سادات را می‌خواهند عمل بکنند!

سیدحسین می‌گوید: مگر قرار نبود دو هفته دیگر...

خدیجه آرام و قرار ندارد: چرا... ولی دکتری که همین الان معاینه‌اش کرده تشخیص داده باید سریعاً عمل بشود...

باید برویم بیمارستان!

سیدحسین و ابوالفضل به همراه مادر آماده رفتن می‌شوند. سیدخداداد همچنان در کاناپه فرو رفته است. خود را مجرمی بزدل می‌بیند که جرات بازگشت به محل ارتکاب جرم را ندارد. در جواب خدیجه تنها می‌گوید: بعداً خودم می‌آیم... به ابراهیم زنگ بزن بیاید اینجا دنبالم.

بالاخره تلاوت قرآن تمام می‌شود. گوینده اخبار، با فریادی مملو از غرور، موفقیت اولین آزمایش اتمی را اعلام می‌کند. محل آزمایش منطقه‌ای در رشته کوه البرز است!

ساعتی است که خدیجه و پسرها رفته‌اند. سیدخداداد در مقابل صفحه سیاه تلویزیون خاموش نشسته است. ابتدا فکر می‌کرد مثل همیشه به لرز افتاده، اما حالا دیگر به خوبی می‌داند منشاء این لرزش مدام و بی‌پایان زلزله خفیفی است که در پی آزمایش اتمی رخ داده. لیوان چایی که ننه‌خسرو برایش آورده سرد و دست نخورده باقی مانده است.

بلند می‌شود و به بارش خاکستر آن طرف پنجره خیره می‌شود. غبطه گوش‌ها و چشم‌های ناتوان حاج‌ننه را می‌خورد که یقیناً نه آن صدای انفجار را شنیده و نه این بارش خاکستر را می‌بیند. صدای سرفه‌ای پیرانه را می‌شنود. آرام به اتاق مادرش می‌رود. صندلی راحتی حاج‌ننه رو به حیاط قرار دارد. پیرزن در حال چرخاندن زبان را در میان لثه‌هایش است.

: بالاخره برف آمد!

سیدخداداد نمی‌داند چه بگوید، می‌نشیند. با دست‌هایش پیشانی پرچروک پیرزن را لمس می‌کند. مادرش، مادر نیست، همان چهل‌تکه ناهمرنگ حاصل شده از وصله پارچه‌های مندرس است؛ چهل‌تکه دانسته‌های کهنه‌ای است که پسر پیرش تا به امروز هیچ‌گاه نخواست به آنها متصل به هم ببیند.

: می‌بینی حاج‌ننه؟ مشیت خدا را می‌بینی؟ مریم‌سادات هنوز زنده است! بزودی عمل خواهد شد. بزودی صاحب نوه‌ای می‌شوم که نمی‌دانم پدرش کیست، راستش از دانستن نام پدر این حرامزاده وحشت دارم... به همه دنیا و حتی به خودم مشکوکم... سرنوشت این بچه با حکایت غریب زندگی من فرق می‌کند، من دو پدر داشتم و این بیچاره بی‌پدر است... همیشه خدا مثل روزه گرفته‌ها تشنه هستم... یادت می‌آید حاج‌ننه؟ زمانی که هنوز بابای خدابامرزم زنده بود و عزت و احترام داشتیم... رفته بودیم بازار وکیل برای خرید پارچه... تابستان بود و عمه زهراسادات هم همراهمان بود... یادت است بزاز از ته دکان کاسه آب یخ آورد؟... عمه بزاز را روی سرش گذاشت که چرا آب نجس به بچه مسلمان داده‌ای... هنوز قیافه بزاز بیچاره، با آن ابروهای پیوسته‌اش یادم مانده... همیشه خدا مثل روزه گرفته‌ها تشنه هستم.

: همان بود... مُل پنهاس بود!... موهای پر پشت تو هم از اوست... ابروهای پیوسته‌ات هم...

: ... پدرم، منظورم حاج سیدصورت... فهمید؟

: نمی‌دانم... بو برده بود... خر که نبود... دیگر غدغن کرده بود که بزاز کلیمی را به خانه راه بدهیم... تو شده بودی عروسک دستِ عمه‌های ترشیده و نترشیده‌ات. حاج سیدصورت نمی‌دانست چکار کند... از یک طرف تو مدرک مردانگی آن بیچاره در مقابل مردم بودی و از طرف دیگر شده بودی خار مغیلان چشمش در خلوت. از بس غیض کرده بود یک چکه شیر نداشتیم تا به تو بدهم، حیف آن همه کنجد که خورده بودم تا شیرم خوشبو بشود. با شیر هزار آدم مختلف بزرگ شدی... سه چهار ماهه بودی که شکرالله حرمله آمد و گفت علی‌اصغرم کجاست؟ حاج سیدصورت بیچاره نتوانست برای علی‌اصغر نشدنت بهانه بیاورد... گاهی پیش مردم تو را روی زانو می‌نشاند اما در خلوت یک بار هم دست نوازش به سرت نکشید. گل‌آرسی یک چشم را نوازش می‌کرد اما تو را هرگز... بالاخره طاقت نیاورد و ظهر عاشورا جلوی مردم با قمه خودش را کشت... سال بعدش بنا بود به حج برود... اسمش حاج سیدصورت بود اما حاجی شکمی عید قربان بود... باید حسابهایش را صاف می‌کرد. همیشه می‌گفت بعضی از حسابها صاف شدنی نیستند... اگر گذاشته بود ببریمش مریضخانه شاید نمی‌مرد... چهل روز تمام ذره‌ذره جراحی از سرش بیرون زد و ضعیف‌تر شد... همه می‌گفتند دکتر انگلیسی مریضخانه مرسلین دستش شفاست، جراحی بدتر از آن را هم شفا داده. اما سیدصورت می‌گفت اسم مریضخانه مرسلین را جلوی من نیاورید... خود تو عید هفده ربیع در همان مریضخانه به دنیا آمدی... چند روز قبل از دنیا آمدنت یکریز باران می‌آمد اما شب قبل از زایمان قورباغه از آسمان باریده بود. حیاط نارنجستان هم مثل همه جای شیراز سبزسبز شده بود. شاگرد یکدست حاج سیدصورت، همان حضرت عباس...

: یدالله...

: همان یدالله وقتی داشت قورباغه‌ها را پارو می‌کرد تا مچ پا در خون غلّو می‌زد... رادیو می‌گفت از آسمان قورباغه نباریده، فقط محض بارندگی زیاد از لانه‌ها بیرون ریخته‌اند... آسیدنورالدین گفته بود مردم عجالاً نماز آیات بخوانند تا بعد ببینیم چه بوده... همان صبح بود که دردم شروع شد... با ترس و لرز یک خشت خام به چاه انداختم تا همراه بازداشتن من هم سهل و آسان فارغ بشوم... چه خیال باطلی!... چهار درد به چهل درد کشید و از حنجره‌ی صفدر بدبخت بعد از ساعت‌ها اذان گفتن خون بیرون زد... عصمتِ قابله، که تا مشتلق نمی‌گرفت خون دستش را نمی‌شست، دستش را مثل دست سلاخ‌ها از وسط پایم درآورد و کله‌اش را به نشانه عجز تکان داد... دختر دایمی حاج سیدصورت که معلم مدرسه بود گفت ماشین آوردند و با وجود مخالفت همه مرا به مریضخانه مرسلین برد... دکتری که تو را زایاند فرنگی بود. هنوز صورتش را که مثل لبو سرخ بود یادم است... سکینه‌سادات می‌گفت سرخی صورت دکتر از عرق و

گوشت خنزیر است... آخرِ اتاق یک قاب عکس بود که حضرت مسیح در بغل حضرت مریم نشسته بود و ملایک مثل بچه کون‌برهنه دور و برشان می‌پريدند... فاطمه‌سادات از خانه برایم غذا آورد و گفت غذای اینها نجس است... تو را آوردند و زیر پستانم گذاشتند، پستانم خشک بود... شیر زائوی دیگری را با شیشه به تو خوراندند... شیر یک زن مسیحی بود که شوهر باستان‌شناسش با سروصورت خاک‌گرفته خودش را از تخت‌جمشید به بیمارستان رسانده بود... عمه رقیه‌سادات وقتی فهمید که به جای آغوز من، شیر غیرمسلمان را به تو داده‌اند انگشت کوچکش را به حلقه انداخت تا شیر نجس را بالا بیاوری، دیر شده بود... عمه‌های قشقریب راه انداختند. با اینکه هنوز خونریزی عالم را داشتم و با وجود مخالفت دکترها، غروب همانروز مثل قافله اسرای شام به خانه برگشتیم... مادر بزرگت می‌ترسید که دکترهای کافر برای دفع چشم شور به جفت چهار سوزن را فرو نکرده باشند. نکرده بودند... گلدوس‌خانم در همان جعبه چای کلکته بشکن می‌زد و با گریه واسونک می‌خواند... نه سفیده نه سیاهه، هم سفیده هم سیاه... نه بخت من هرگز ندیده، روی تو ای قرص ماه... دعوایی که از چند ماه پیش بین عمه‌هایم برای انتخاب اسم شروع شده بود تا شب هم ادامه داشت... با افتادن روز تولدت به هفده ربیع عمه زینب‌سادات گفت سیدرسول، عمه آمنه‌سادات گفت سیدمصطفی، عمه لیلا‌سادات گفت سیدجعفر، عمه فاطمه‌سادات هم گفت سیدمحمد... من هم در دلم راضی به همان محمد بودم که اسم بابای خدایم‌مزم بود... شب که شد همه عمه‌هایم برای گرفتن مشتلق پسر بودند به حاج سیدصولت حمله کردند... آمد بالای سرمان. خوابیده بودی. با انگشتش با تو ور رفت اما قربان صدقه‌ات نکرد... وقتی عمه‌هایم حرف اسمت را پیش کشیدند فقط زیر لب گفت سیدخداداد! اسم این بچه سیدخداداد است... بعد یکمرتبه پرسید این چیه؟ همگی کف دستت را نگاه کردیم... مثل آن بود که چیزی را با مرکب سبز یا زهره مرغ نوشته باشند... من که سواد نداشتم اما آن خط و خلط سبز را کسی نتوانست درست بخواند... یکی می‌گفت نوشته رحیم و یکی دیگر می‌گفت نوشته رحیم... شوهر عمه سکینه‌سادات که امام جماعت مسجد نصیرالملک بود تو را برد به محضر آسید نورالدین... نقل است با دیدن کف دستت صورت نورانی آسید نورالدین کبود می‌شود. بدون اینکه چیزی بگوید به اتاقش می‌رود و تا سه روز حتی برای وضو هم بیرون نمی‌آید... در آن مدت فقط می‌لرزیده و ختم قران گرفته بوده، وقتی هم که بیرون می‌آید می‌گوید الله‌العلم!... هنوز چهلمت نشده بود که کف دستت پاک بود اما یک کلاغ و چهل کلاغ شده بود که تو نظر کرده جدت امام حسینی... انکار سیدصولت هم مثل سکوت آسید نورالدین بی‌اثر بود...

سیدخداداد روسری ساتن پیرزن را باز می‌کند و نرمی آن را به بازی می‌گیرد. خیره به لب‌های بسته مادر، حس می‌کند اعترافات پیرزن همان درد‌دل‌هایی هستند که سال‌ها پیش در نیمه‌های شب به گوش پسرک خفته نجوا شده‌اند؛

اعترافاتی که حالا با تاخیر چند ده‌ساله بالاخره شنیده می‌شوند!

: ... بعله، می‌گفتم... سال‌ها طول کشید تا آسید نورالدین از نوشته روی دستت سر در آورد... همان موقع بود که آن تهمت را در مدرسه شیخ العراقین به تو زدند. اصرار من برای اینکه بروی و آخوند بشوی برای آن بود که خودت با خواندن دعای مناسب شفاعتم را ائمه و اولیاء بخواهی... تازه از مدرسه شیخ‌العراقین بیرونت کرده بودند که یک شب یک غریبه آمد. حاج امیدوار بود. دل‌داری داد که به همه آدم‌هایی که می‌روند مدرسه علمیه دیر یا زود از همین تهمت‌ها می‌خورد که راست و دروغش را فقط خدا می‌داند. بعد گفت سفارش شما از جایی شده است و در حجره‌اش به تو کار داد. وقتی حاج امیدوار گفت در کار قماش و پارچه است یادم افتاد به شغل مُل پنهاس، می‌خواستم مخالفت کنم اما بعد دیدم این هم پیشانی‌نوشت است و نمی‌شود از آن فرار کرد... همان شب حاج امیدوار یک نامه مُهرشده هم برای من آورد و گفت فقط باید خودم داخل آن را ببینم... رفتم سیدنصرالدین پیش یک عریضه نویس غریب... دستخط حلالیت طلبیدن آسید نورالدین بود که نوشته بود مدت‌ها در مورد رمز کف دستت فکر می‌کرده... نمی‌دانسته آن را علامت کف دستت یکی از اصفات خدا است یا از القاب شیطان... بالاخره در خواب دیده که نقطه مشکوک زیر علامت در حال کم‌رنگ شدن است و رجیم همان رحیم است... با آنکه سال‌ها گذشته بوده اما آسید نورالدین از اینکه با سکوتش تخم شک و شبهه به دل حاج سیدصوالت‌خدا بیامرز نشانده بوده احساس خوف می‌کند و سراغ تو را می‌گیرد... کسی نشانی تهران را می‌دهد... و این هم شد سرنوشت ما !

: این دست‌ها؟! این دست‌های بی‌نوشته؟ این دست‌های ذلیل حتی قادر نبودند با خلاص کردن مریم‌سادات لکه ننگ را از دامنم پاک کنند... می‌ترسم بچه مریم‌سادات مال خودم باشد و الاً دلیلی ندارد که در خواب دلشوره دیدن یا ندیدن خال روی گردن دختر اعدامی را داشته باشم... حتی در بیداری هم، وقتی با آن دختر مشهدی بودم نام مریم را تکرار می‌کردم... مدام فکر می‌کردم مثل قضیه صیغه کردن خانم بهروزی نتیجه بی‌خبری بعد از مصرف شکرپنیر است... عاقبت کلیمی‌زاده‌ای که با دست دکتر مسیحی از رحم بیرون آمده و آغوش از پستان غیرمسلمان بوده بهتر از این می‌شود؟

: خودت را شماتت نکن پسر! اگر کسی مستحق شماتت باشد من روسیاهم که یک عمر است خودم را محاکمه می‌کنم... کسی هم پیدا نشد تا برایش درد دل کنم... شدم سنگ صبور بدبختی‌های خودم اما هرگز نترکیدم... شدم همان تکه خشتی که روز زایمانت افتادم توی چاه اما باز نشدم و چند سال بعدش همراه لجن چاه مثل یک سنگ سیاه بیرونم کشیدند... اگر می‌بینی جلوی کسی حرف نمی‌زنم به‌خاطر ندامت و خجالت است... زبان خودم را بی‌آنکه کسی بفهمد بریده‌ام... راحت‌تر کن پسر!... دستت نلرزد پسر!... محکم‌تر پسر!... این همان ساتن مُل پنهاس است... محکم‌تر... محکم...

ساتن سبز به دور گردن خاتمه پیر گره خورده است! سیدخداداد قدمی عقب می‌گذارد. گاه به دست‌های هنوز لرزان خود گاه به گردن کج شده پیرزن نگاه می‌کند. روسری سبز را می‌گشاید. صورت مادرش را بالا می‌آورد. آرامش عمیقی را در چشمان مات شده پیرزن و دهان همیشه شوره‌بسته‌اش می‌بیند. سیدخداداد با ساتن سبز عرق چهره خود را پاک می‌کند و عقب‌عقب می‌رود. وقتی می‌خواهد از خانه خارج شود صدای ضعیف مادر مرده‌اش را بازهم می‌شنود.

دست خدا به همراهت محمدرحیم! دست خدا به همراهِ محمد...

خیابان‌ها چندان شلوغ نیستند. معدود مردمی که دل از صفحه تلویزیون کنده‌اند مبهوت آسمانی هستند که خاکستر می‌باراند و زمینی که لجوجانه می‌لرزد. ابراهیم با لباسی سرتاسر سیاه مشغول راندن اتومبیل است.

: سوم شهدای اصفهان است... خدا از سر این دشمن جنایتکار نگذرد... مقام معظم در همین پیام صبحشان گفتند که آزمایش دم صبح جوابی بوده به جنایت اصفهان... این مردم هم که درست بشو نیستند، سه میلیون نفر دود شدند و به هوا رفتند اما بعضی‌ها فقط حرف رادیو و تلویزیون‌های اجنبی را باور می‌کنند، می‌گویند انفجار اصفهان کار خودی‌ها بوده. می‌گویند حکومت با این کار می‌خواسته هم داشتن بمب را توجیه کند و هم قاتل حضرت مهدی را در اصفهان بکشد... می‌گویند آزمایش اصلی در همان اصفهان انجام شده...

ابراهیم بعد از لحظه‌ای سکوت با دلواپسی ادامه می‌دهد: نمی‌دانم این زلزله و خاکستر کی تمام می‌شود! در صف پمپ بنزین شایعه بود که کوه دماوند بر اثر آزمایش اتمی فعال شده... بی‌بی‌سی می‌گفت محل آزمایش یک جایی بین الاشت و فیروزکوه بوده... آنجا کجا و قله دماوند کجا؟... تازه فقط این نیست. هنوز رادیو و تلویزیون اعلام نکرده اما قسم به قرآن دیشب خودم شنیدم که لشکر مارهای سفید از طرف بیابانهای ورامین به تهران سرازیر شده. یک عده هم به خیال اینکه مار سفید مراد می‌دهد رفته‌اند آنجا و همگی کشته شده‌اند... از دست هلی‌کوپتر و هواپیمای سمپاش هم کاری برنیامده...

سیدخداداد به یاد یکی از سخنرانی‌های خصوصی در ماههای قبل از انقلاب می‌افتد که یک معمم سیاه‌ریش، همراه با پف کردن دود پپ‌اش، می‌گفت «در جامعه ایران کافی است یکی از انتقال دهندگان شایعه، نقل قولش را با قسم همراه کند تا شایعه بدل به حقیقت ناب بشود... البته از هر قضیه ناپسندی می‌توان نتیجه‌ای پسندیده را منتج کرد!» و هفته بعد بود که مردم به تصویر افتاده در ماه خیره شدند.

: حاج آقا! امروز روز تظاهرات زن‌ها هم هست، یعنی بود... شایع بود از قبل برنامه داشتند که امروز بدون حجاب

بریزند بیرون... نمی‌دانم این ضد انقلابها کی می‌خواهند آدم بشوند، دیگر بمب اتم هم که داریم... از مسیر میانبر بروم
حاج آقا؟

سیدخداداد دلش نمی‌خواهد به بیمارستان برسد: از همان مسیر عادی برو!... در کوچه پس‌کوچه‌ها سر آدم گیج
می‌رود... بنا است کجا جمع بشوند؟... منظورم همان زن‌های تظاهر کننده است.
ابراهیم همچنان اتومبیل را در خیابان اصلی می‌راند.

: همه شهر... همه میدان‌های اصلی... این که می‌گویند آخرالزمان شده بی‌ربط نیست حاج آقا!... قسم به جنازه
پیدا نشده برادرم در کنار فرات حاضرم خودم حنجره کفرگوی اینها را بجوم... بلکه با این بمب اتم سرجا بنشینند!
سیدخداداد به چنارهای درهم درازترین خیابان خاورمیانه نگاه می‌کند. چنارهای وارداتی و چنارهای قدیمی که
می‌بایست سبزی‌شان را نثار قدومی مبارک کنند، حالا به شکل دیواره‌هایی خشک و متراکم درآمده‌اند که شاخه‌هایشان
محل زیست خفاشان آواره است. کامیون‌های سپاه و بسیج در زیر همان درخت‌های هیزم‌گونه، بر سر چهارراه‌ها و
میدان‌ها ایستاده‌اند. ماموران زره پوشیده با بی‌حوصلگی در پشت خودروهای نظامی با سپرها و باطون‌ها بازی می‌کنند و
جمعیت رو به فزونی زنان را زیر نظر دارند. در خیابان فرعی مجاور، کنار ردیف اتوبوس‌های مملو از سیاهپوشان عزادار
که بی‌تابانه منتظر دستور هستند، چند وانت پر از علم و کتل به چشم می‌خورد. سیدخداداد که حتم دارد اتفاقاتی در
شرف وقوع است شماره حاج رضوان را می‌گیرد. اشغال است. شماره شرکت نخریسی را می‌گیرد، کسی گوشی را
بر نمی‌دارد. گرفتن شماره‌های دیگر وزارت هم حاصلی ندارد.

به میدان دیگری می‌رسند که به آوردگاهی می‌ماند که هنوز شیپور حمله در آن نواخته نشده. زن‌های پوشیده در
چادر و مانتو بی‌صبرانه ساعتشان را زمان به‌زمان نگاه می‌کنند. چادرها و مانتوهای تیره‌شان رفته‌رفته به رنگی روشن، به
رنگ خاکستر، درمی‌آید. ماموران مسلح گاه به آسمان خیره می‌شوند و گاه ذرات خاکستر سمج را از طلق کلاهخود پاک
می‌کنند. حرکت خشک برف‌پاکن ماشین، نمی‌تواند خاکستر روی شیشه را کنار بزند. سیدخداداد با چرخاندن دست از
ابراهیم می‌خواهد بر سرعتش بیفزاید. به یک چهارراه دیگر نزدیک می‌شوند. زن‌هایی که به گرد هم جمعند چادر و
روسری‌ها را یکی‌یکی شل می‌کنند و به عقب می‌برند. ماموران زره‌پوش به دور آنها حلقه زده‌اند و زنی کاملاً محجبه از
بلندگوی یک ماشین سیاه، جمعیت را با لحنی پرتهدید به رعایت حجاب دعوت می‌کند. با بسته شدن راه، ابراهیم به
ناچار ماشین را به یک خیابان فرعی می‌کشانند.

: دیدید وقاحت زن‌ها را حاج آقا؟! خدا خودش رحم کند!

سکوت سیدخداداد راننده سیاهپوش را هم به خاموشی وا می‌دارد.

بالاخره مقابل بیمارستان می‌ایستند. در حیاط بیمارستان چند چادر بزرگ برپا شده‌اند که مزین به خنجر سرخ بدون دسته‌اند. چند نفر با ماسک‌های خودمانند و لباس‌های پلاستیکیِ سرتاپا زردرنگ مشغول جابجا کردن مجروحانی سوخته و نیمه سوخته هستند. در کنار نگهبان در اصلی، ماموری مسلح ایستاده و به مراجعان کنجکاو اجازه ورود نمی‌دهد. سیدخداداد پیاده می‌شود. نگهبان بعد از تطبیق نام سیدخداداد و لیست بیماران، سرش را به تایید می‌جنباند.

: فقط به طرف چادرهای هلال احمر نرو که اگر اتمی شدی تقصیر از ما نیست! از آن نوار نارنجی جلوتر نمی‌...
ناگهان صدای وور ووری مهیب مامور مسلح را ساکت می‌کند. صدا از دور، از سوی دماوند اوج می‌گیرد و همه جا می‌لرزاند.

سیدخداداد همان‌طور که نگاهش به چادرهای امداد است، وارد ساختمان بیمارستان می‌شود. مردی یونیفرم‌پوش مشغول نشان دادن نحوه پوشیدن لباس‌های زردرنگ به چند پرستار رنگ‌پریده است. در راهرو قیامت برپاست. بیماران و همراهانشان، آشفته از غرش و لرزش بی‌امان دیوارها و سقف، در هم می‌لولند. بلندگوی سقفی بیمارستان همگان را به آرامش دعوت می‌کند، اما صدای گوینده هم می‌لرزد. آسانسورها کار نمی‌کنند. سیدخداداد به اجبار از راه‌پله‌های عریض به بخش مراقبت ویژه در طبقه هفتم می‌رود. با نفسی بریده در مقابل اتاق خالی مریم‌سادات می‌ایستد. سرپرستار نشانی اتاق عمل را در طبقه هشتم می‌دهد. سیدخداداد بالا می‌رود و از دور خدیجه و پسرها را می‌بیند که در قسمت انتظار نشسته‌اند. افق خاکستری چرکمرده آن سوی پنجره تهرنگی قرمز دارد. ساختمان و پنجره‌ها همچنان می‌لرزند. خدیجه با دست مرتعش بر زانو می‌کوبد و مویه‌کنان سر می‌جنباند. چشمه اشکش خشک است. سیدحسین با سردرگمی به آن طرف پنجره نگاه می‌کند و می‌گوید: هنوز در اتاق عمل است... نمی‌دانم این زلزله چرا تمام نمی‌شود!

سیدخداداد، خیره به ترک‌های سقف، با تشویش شماره‌های اضطراری وزارت را می‌گیرد. همه یا اشغال هستند یا کسی گوشی را بر نمی‌دارد. دلشوره‌اش بیشتر می‌شود. پرستاری سبزپوش به طرف جمع پریشان می‌آید.
: آقای دوامزاده! عمل تمام شد... دکتر الان می‌آید خدمتتان.

پرستار با همان سرعتی که آمده از مقابل پرسش‌های خدیجه و سیدحسین می‌گریزد. نگاه سیدخداداد به ابوالفضل است که دستش را به‌روی شیشه لرزان گذاشته و بیهوده می‌کوشد وقایعی را که نمی‌بیند لمس کند. دکتر جراح، پوشیده در لباسی سبز و گشاد، دمپایی بر زمین می‌کشد و می‌آید.

: حاج آقا دوامزاده!... هر کاری از دست ما برمی‌آمد کردیم... متأسفانه...

خدیجه خود را به سنگفرش راهرو می‌کوبد. گریه و اشکش صدا و رطوبت ندارند. سیدخداداد قدمی عقب می‌گذارد و روی نیمکت می‌افتد. دکتر به نشانه همدردی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: واقعا برای دخترتان متاسفم... اما به‌رحال نوزاد سالم است!

سیدحسین که از همه آرامتر است به دکتر نزدیک می‌شود. دکتر رو به او ادامه می‌دهد: نوزاد به طرز فوق‌العاده‌ای سالم هست، منتها کف دستش کمی عجیب است... البته جای نگرانی نیست... اگر خدا بخواهد بعد از مدتی می‌شود عملش کرد... در کف دست نوزاد یک نوع تورم خاص مشاهده می‌شود... یک غده زیر پوستی مثل یک تیله بزرگ... سیدخداداد می‌گوید: مریم‌سادات... دخترم... می‌توانم ببینمش؟

نگاه دکتر بین آسمان خاکستری و چادرهای امدادی حیاط بیمارستان سرگردان است.

: بعد از اینکه پرستارها آماده‌اش کردند می‌توانید بروید و ببینید... راستش از دیروز عصر علایم حیاتی‌شان بسیار وخیم شده بود... گفتنش مشکل است ولی ما در واقع جسد ایشان را عمل کردیم... خدا صبرتان بدهد! دکتر غبار گچی که از ترک سقف به‌روی لباس سبزش ریخته را می‌تکاند و به سرعت در شلوغی راهرو ناپدید می‌شود. خدیجه مانند خوابگردها به راه می‌افتد. سیدحسین دست مادر را می‌گیرد.

: کجا؟

: ولم کن!... می‌خواهم جگر گوشه‌ غریبم را ببینم!

دسته‌ ماتم‌زده به دنبال خدیجه راه می‌افتد؛ ابوالفضل گوشه‌ چادر مادر را عاجزانه می‌گیرد و تاتی می‌کند. سیدخداداد درست نمی‌داند خیزی صورتش از عرق سرد است یا اشک گرم.

دقایقی نمی‌گذرد که همه در یک سالن نه‌چندان بزرگ ایستاده‌اند. بوی مواد ضدعفونی کننده نمی‌تواند بوی مرگ را پنهان کند. مریم‌سادات را به روی سکوی فلزی تخت‌مانندی خوابانده‌اند. فقط صورتش از زیر ملافه بیرون مانده است. رگه باریک خونابه‌ای که از زیر پارچه سفید جاری شده به چاهک پایین سکو می‌ریزد. خدیجه در کنار سکو وا می‌رود. مانند زایری درمانده به پایه آهنی چنگ می‌زند و خدا خدا می‌کند. نوری سفید از نورافکن بالا، صورت سرد مریم‌سادات را نشانه رفته است. نگاه سیدخداداد بین صورت بیرنگ و خونابه‌ کم‌رنگ پایین پای مریم‌سادات در رفت‌وآمد است. هیچ‌کدام توجهی ندارند به چند جسدی که روی دیگر سکوه‌های فلزی افتاده‌اند. ناگهان خدیجه، مثل کابوس‌دیده‌ای از خواب جسته، با صدای خشک می‌گوید: می‌خواهم نوه بی‌مادرم را ببینم! می‌خواهم نوه یتیمم را ببینم!

خدیجه از سالن بیرون می‌رود. سیدحسین و ابوالفضل هم با نگرانی به دنبال مادر خارج می‌شوند. صورت سیدخداداد هنوز خیس است. روسری ساتن مادرش را از جیب بیرون می‌آورد و چشمانش را با آن پاک می‌کند.

مرا ببخش مریمک! انا لله و انا الیه راجعون!

ابراهیم چیزی برای گفتن ندارد و تنها پدال گاز را می‌فشارد. آسمان کبود است و دنیای زیر پا می‌لرزد. رادیو به‌جای اخبار فقط تلاوت قران یا مارش نظامی پخش می‌کند. سیدخداداد در صندلی عقب ماشین، سبد نوزاد را در کنار دارد. گاه روسری ساتن مادرش را کنار می‌زند و به کودک نگاه می‌کند و گاه از پنجره به خیابان خاکستریپوش و ساختمان‌های نیمه‌لرزان خیره می‌ماند.

نیم‌ساعت پیش هنوز چند دقیقه‌ای از بردن خدیجه بی‌تاب توسط پسرانش به خانه نگذشته بود که تلفن سیدخداداد زنگ زد. همان‌گونه که سرش را به شیشه اتاق نوزادان تکیه داده بود، از آن‌سوی خط فرامین آقا را از زبان ملازم مخصوصش شنید. حاج سهله تاکید کرد که نباید هیچ مانعی موجب تاخیر در اجرای دستورات بشود. سیدخداداد، خیره به صندوق شفاف کودک نورسیده، می‌خواست بگوید «نوزاد یک ساعته‌ای که در محفظه اکسیژن است را که نمی‌توان حرکت داد!» نگفت و مثل افسون‌شده‌ای بی‌اختیار، تنها به گفتن چشم‌بسته کرد. وقتی نوزاد را خواست، پرستار آن‌طرف شیشه با تکان دادن سر امتناع کرد. دسته‌ای اسکناس از جیب درآورد و با نشان دادن انگشت اشاره، به پرستار فهماند که فقط برای یک لحظه می‌خواهد نوه‌اش را ببیند. پرستار بعد از کمی تردید نوزاد را به اتاق مجاور برد. سیدخداداد پول را در مقابل زن گرفت و گفت «می‌خواهم در خلوت در گوشش اذان بگویم!» پرستار همان‌طور که اسکناس‌های نو را می‌شمرد ناپدید شد. سیدخداداد اطراف را گشت. سیدی سفید یافت و نوزاد را در آن گذاشت. بعد نفس‌نفس‌زنان از پله‌های اضطراری انتهای راهرو پایین آمد.

: امیدوارم به عزت آبروی حضرت زهرا که تیغ برهنه ابوالفضل نصیب این زن‌های هرزه بشود... در این وضعیت

جنگ و زلزله‌ای که قطع نمی‌شود اینها آدم بشو نیستند!

ابراهیم با اشاره به انتهای خیابان، جایی که عزاداران زنجیرزن با لباس‌های متحدالشکل راه افتاده‌اند، ادامه می‌دهد: امروز حکماً طرف شرکت هم شلوغ می‌شود... فقط آدم پیاده یا موتورسوار می‌تواند از این شلوغی رد بشود.

سیدخداداد به چشمان همچنان بسته مولود بی‌پدر نگاه می‌کند و می‌گوید: مهم نیست، از هر مسیری که شده باید

برویم شرکت... کارم واجب است!

چشمانش را تنگ می‌کند و خیره می‌ماند به اسم مریم‌سادات دوامزاده که روی دستبند پلاستیکی نوزاد بی‌نام نوشته شده. سال‌ها سال پیش را به یاد می‌آورد که چگونه در مقابل اصرارهای خدیجه ایستاد و با همه نام‌های پیشنهادی مخالفت کرد. بالاخره مجبور شد اعتراف کند با شنیدن پرتواب‌ترین نام‌های ممکن، در عوض آن زنان جلیل‌القدر، متاسفانه فقط چهره عمه‌هایش را مقابل خودش مجسم می‌کند. بعد از اعتراف شوهر، زائوی چهل‌ونه ساله رشته‌های موی سفیدش را به پشت گوش برد و ساکت ماند. خدیجه موها را به خاطر حاملگی ماه‌ها رنگ نکرده بود. دخترک تا یک هفته نامی نداشت و بالاخره از قران کمک گرفتند؛ سوره مریم آمد و بلا تکلیفی به پایان رسید.

هنوز مشغول بازی با دستبند هویت است که متوجه دست دیگر نوزاد می‌شود. قلنگی کف دست نوزاد از بسته شدن پنجه‌های ظریفش جلوگیری کرده است. سیدخداداد به آرامی دست بلورین را بالا می‌آورد و می‌بیند که چیزی مثل تیلۀ سبز تمامی کف دست را پوشانده.

در آن سوی راه‌بندان، فریاد تظاهرکنندگان بی‌حجاب آمیخته است با صدای زنجیرزنان متحدالشکلی که از مظلومیت حسین می‌خوانند. سیدخداداد اتوبوس‌های عزاداران حکومتی را نمی‌بیند اما مطمئن است آنها را در خیابان‌های فرعی پارک کرده‌اند. ابراهیم با زبردستی مسیرش را مدام عوض می‌کند و بالاخره ماشین را در کوچه پشت ساختمان لاله می‌ایستاند. سیدخداداد نوزاد را به راننده می‌سپارد. به سرعت از در پشتی وارد ساختمان می‌شود و با آسانسور بالا می‌رود. به مجرد باز کردن در شرکت، صدای بلند تلاوت قران رادیو را می‌شنود که با غوغای زنان تظاهرکننده و نوحه زنجیرزنان عزادار آمیخته است. همه اتاق‌ها خالی هستند. فقط یک کارمند جوان که باقی مانده است که در کنار پنجره ایستاده و به شهر خاکستریپوش و آشفته‌گی خیابان ملتهب نگاه می‌کند.

: بقیه کجا هستند؟ اشکنانی کجاست؟

: همه دلشان شور خانواده‌ها را می‌زد... حاج آقا چرا این زن‌ها زده به سرشان؟

سیدخداداد به دفترش می‌رود. تابلوفرش ابریشمی را کنار می‌زند و رمزهای چهارگانه گاو صندوق را یکی یکی می‌چرخاند. هنوز فرمان حاج سهله از آن سوی تلفن در گوشش است که امر کرد گرز پریشب، تریشه سبز و ابولؤلؤ را، حتی در صورت بارش آتش از آسمان، به خدمت آقا بیاورد. سیدخداداد ندانست ابولؤلؤ چیست و ملازم مخصوص آقا توضیح داد که منظورش همان خنجر امانتی مرحوم حاج امیدوار است.

سیدخداداد تریشه و خنجر را در کیسه سبز محتوی چرمینه می‌گذارد. تلفن همراهش زنگ می‌زند. صدای لرزان خدیجه را می‌شنود که سراغ نوزاد را می‌گیرد. جوابی ندارد و تلفن را قطع می‌کند. تلفن دوباره زنگ می‌زند. به گمان اینکه بازهم خدیجه است، با پرخاش جواب می‌دهد اما با شنیدن صدای آرام حاج سهله لحنش را عوض می‌کند.

: الساعه... در راه هستم!

در گاو صندوق را می‌بندد و بی‌آنکه رمزهایش را بچرخاند یا تابلو فرش ابریشمی را به جای اولش برگرداند از اتاق خارج می‌شود. کنار پنجره می‌رود. غوغای تظاهرکنندگان بی‌پروا همراه با گرمپ گرمپ پای کوبی‌شان، حسین حسین دسته زنجیرزن را در خود گم کرده است. دل سید خداداد به شور می‌افتد. شماره ابراهیم را می‌گیرد و دستور آوردن نوزاد را می‌دهد. زنجیرزنان متحدالشکل قدم‌به‌قدم به تظاهرکنندگان حجاب‌دریده نزدیک می‌شوند. رفته‌رفته علم‌ها و کتل‌ها به صورت نیزه و بلندترین چماق‌های دنیا بر سر و پهلوئی زنان بی‌آزم فرومی‌آیند. سیاه‌جامگان عزادار به‌جای کتف خود، زنجیرها را شهیدشهاد و حیدرحیدرگویان بر اندام و سر زنان بی‌حجاب می‌کوبند. چهره خاکسترنشسته بعضی زن‌ها را خون می‌پوشاند، گویی ناخواسته قمه زده‌اند!

ابراهیم با سبد نوزاد می‌آید. او نیز کنار پنجره می‌ایستد و مبهوت آوردگاه خیابان می‌شود. ناگهان یکی از زن‌های تظاهرکننده، که خونِ دلمه شده گیسوانش را پوشانده، جیغ می‌کشد و بی‌خود از خود مانتویش را درمی‌آورد. کمرست سفیدش هم خونین است. مومنان زنجیرکوب ناگهان از حرکت می‌ایستند. نمی‌دانند چه کنند. با شرم رویشان را برمی‌گردانند. چند زن دیگر هم مانتوها را در می‌آورند. زنجیرزنانی که روی دیدن زنان برهنه را ندارند پشت به آنها یا زهرا یا زهرا گویان سعی می‌کنند برهنگی زن‌های بی‌شرم را با اندام خود بیوشانند. همان زن مو به خون نشسته ناگهان کمرست و شورتش را هم در می‌آورد و مانند بیرق در هوا می‌چرخاند. لشکر مومنان زنجیرکوب منجمد می‌شود. همگی به سردسته‌شان خیره می‌مانند که با حرارت مشغول گرفتن دستور از بیسیم است. زن‌ها گویی راه پیروز شدن بر دشمن را یافته باشند یکی‌یکی لباس‌های زیر را در می‌آورند. بالا و پایین می‌پرند. اندام استخوانی، شکم‌های پیه‌آلود، لنب‌های سفید و یا پستانهای آفتاب ندیده را در هوا می‌چرخانند و به سوی عزاداران سحرشده حرکت می‌کنند. سیاهپوشان بی‌دفاع، مانند اژدهای هزارسر زمرده دیده، جلوی چشمان خود را می‌گیرند و قدم‌به‌قدم عقب می‌نشینند. چند نفر از آنها در جویهای خشک می‌افتند. ماموران خود بر سر و زره‌پوشیده که تا به حال دور از صحنه ایستاده بودند، به سرعت نزدیک می‌شوند و شروع می‌کنند به تیراندازی هوایی. زنان گویی چشم اسفندیار دشمن را یافته باشند با شهامتی دیوانه‌وار اندام لخت خود را به سپرهای شفاف ماموران ضداغتشاش می‌کوبند. ماموران چشم‌بسته به نابینایانی عاجز و سردرگم بدل شده‌اند! سردسته میانسال عزاداران حکومتی بر سقف اتومبیلی می‌پرد و یا زهرا گویان با کلتش شروع به تیراندازی می‌کند. چند زن لخت به زمین می‌افتند. بقیه زن‌ها به سوی تیرانداز هجوم می‌برند و او را با چنگ و دندان پایین می‌کشند. زنان عریان رفته‌رفته تبدیل به حیواناتی درنده می‌شوند که جیغ می‌کشند و با دندان و پنجه‌های تیزشان دشمن را می‌درند. زمان طولانی لازم نیست تا جنگ مغلوبه شود، جنگی که قطعاً خیرش به سرعت به میدان‌ها

و خیابان‌های دیگر خواهد رسید تا در آنجا هم ماموران مسلح و عزاداران متحدالشکل حکومتی را تسلیم نهضت زنان عریان کند.

سیدخداداد با بغض نگاهش را از آوردگاه ضدانقلاب پیروز به نقطه‌ای دیگر می‌گرداند. مقابل کرکره پایین کشیده‌ی رستوران آن طرف خیابان یک موتور سیکلت مخصوص حمل غذا را می‌بیند که با زنجیری کلفت به درخت چنار بسته شده. سبد نوزاد را از راننده می‌گیرد.

: ابراهیم! آن موتور هوندا را می‌بینی؟ کاش می‌توانستم با آن به کارم برسم... در این وضعیت با ماشین نمی‌شود جایی رفت!

سیدخداداد بعد از سال‌ها در حال راندن موتورسیکلت است. حس می‌کند شانس آورده که ابراهیم با نگهبان رستوران آشنا بود. دقایقی پیش، خودش با عجله جعبه حمل غذا را از ترک موتور برداشت و به جایش سبد نوزاد را با لاستیکهای پهن محکم بست. نگهبان پیر هنوز مشغول واریسی قلبی نبودن چک‌پول‌های دریافتی بود که به راه افتاد. حالا موتورسیکلت مانند یک اسب نیمه رام، گاه به چپ و گاه به راست منحرف می‌شود و زهم غذاهای چرب ماسیده در اجزایش مشام راکب شتابکار را می‌آزارد.

جنگ حق و باطل در بسیاری از خیابان‌ها تقریباً پایان یافته و باقیمانده زنان عریان، پوشیده در حجاب طبیعی خاکستر، با سماجت مشغول پایکوبی پیروزی‌شان هستند. دیگر از دسته‌های عزادار متحدالشکل و نوحه‌خوانان بیسیم به دست خبری نیست. از کامیون‌های نظامی و اتوبوس‌های حکومتی تنها رد چرخ‌هایی باقی مانده است که آرام آرام در زیر بارش خاکستر محو می‌شوند.

سیدخداداد به خیابانی عریض‌تر می‌رسد. ماشین‌های اسیر راهبان کور، تکان نمی‌خورند. زمین همچون دیوانه‌ای غش کرده می‌لرزد، گاه شدید و گاه خفیف. صاعقه‌ای کوچک در آسمان دیده می‌شود و با فاصله یکی دو ثانیه رعدی خفه به گوش می‌رسد. موتور را به پیاده‌رو می‌کشاند و کنار دیوار می‌ایستد. مردم هم از اتومبیل‌ها بیرون می‌ریزند و به توده‌های خاکستر آسمان نگاه می‌کنند که مانند چرک‌ترین ابرهای بهاری به روی هم می‌غلتند. هر از گاه در پی صاعقه‌ای سرنج‌گون که به آسمان سربی خنجر می‌زند، رعدی گوشخراش برای لحظه‌ای وور وور شهر لرزان را در خود گم می‌کند. ابر بارانزایی در کار نیست اما رفته‌رفته بر تعداد صاعقه‌ها افزوده می‌شود. تندی هزارشاخه‌ای که حاصل برخورد توده‌های متراکم خاکستر است، به دست خفاشان سرگردان اصابت می‌کند و همگی را مانند حشرات کزخورده به روی آدم‌های مبهوت می‌پاشد. صاعقه‌ای دیگر با بی‌پروایی همه آسمان را خیش‌گونه شخم می‌زند. صاعقه بعدی

شدیدتر از صاعقه پیشتر، مانند رگ‌های سرطانی ریشه دوانده بر اندامی ناتوان، تمامی آسمان را پر می‌کند. آتشبارترین رگه آن رگ‌های مرگ‌آور خود را به بلندترین سرشاخه یکی از چنارهای خشکیده می‌رساند. ردیف متراکم درختان، همان هیزم‌های ایستاده منتظر قدم مبارک سبز، ناگهان گر می‌گیرند. آتش گرسنه شاخه به شاخه به حرکت درمی‌آید و چنارهای دو سوی طویل‌ترین خیابان خاورمیانه را بدل به رودی از آتش می‌کند. مردم ماشین‌ها را به حال خود وا می‌نهند سوخته و نیم‌سوخته به دنبال پناهگاه به این سو و آن سو می‌گریزند. معدودی به ایستگاه هنوز افتتاح نشده مترو هجوم می‌برند اما در آهنی بسته است و مانند یک ضریح مقدس هیچ گناهکاری را به حریم خود راه نمی‌دهد. سیدخداداد موتور را به کوچه‌ای می‌راند و می‌کوشد تا از جهنم خیابان اصلی فرار کند. بعد از مدتی می‌ایستد به پشت سرش خیره می‌شود؛ تندر فرو آمده از آسمان، به تنوره گدازان اژدهایی گرسنه می‌ماند که بالاخره از تنگنای طلسم جاودانی گریخته است! اژدر آتشین، که تنها به درختان بسنده نکرده، به خیابان‌های باریکتر و کوچه‌ها و یک‌یک خانه‌های اطراف هم سرکشی می‌کند تا سوغات سوزنده مرگ را به مساوات بین همه تقسیم کند.

سیدخداداد به سبد نوزاد نگاه می‌کند؛ روسری ساتن کنار رفته است و غباری از خاکستر چهره نوزاد و کیسه سبز را پوشانده. با پتوی نازک بیمارستان تمامی اندام و سر نوزاد را می‌پوشاند. نمی‌داند منشاء وور ووری که می‌شنود آسمان آتش گرفته است یا زمین متشنج. تنها می‌داند برای رسیدن به بیت آقا چاره‌ای ندارد جز انتخاب کوچه و پس‌کوچه‌های خلوت و خاکستر گرفته. دعا می‌کند تا رسیدن به بیت آقا بنزین کافی باشد. رو به شمال حرکت می‌کند و می‌گذرد از میان مردم وحش‌زده‌ای که از خانه‌ها بیرون ریخته‌اند و نمی‌دانند به کجا بگریزند. با خلوت شدن تدریجی مسیر، به یاد چند روز پیش می‌افتد که لندکروز مجنون را بر سطح برشته نمک می‌راند. حالا نمکی در کار نیست، گویی بر ابرهایی از سرب غبار شده می‌راند. خوب که نگاه می‌کند می‌بیند جنس خاکستر تغییر کرده است. حس می‌کند این خاکستر ته‌بویی شبیه سوخته تریاک دارد.

گرچه یک ساعت بیشتر از ظهر نگذشته اما همه دنیا نیمه‌تاریک است. با آنکه می‌ترسد اما دل به دریا می‌زند و به سوی همان خیابان اصلی می‌تازد. به خیابان می‌رسد و می‌بیند که این ناحیه به علت کمبود درخت، کمابیش از آتش در امان مانده. لاستیک ماشین‌های بدون سرنشین تا نیمه در خاکستر فرو رفته‌اند و توده سربی‌رنگ، مانند بختکی سنگین مشغول خماندن سقف ماشین‌هاست. پیاده‌روهای هر دو سو مملو از مردمی است که برخلاف دیگران جرات داشته‌اند و از خانه‌هایشان بیرون زده‌اند. جمعیت خسته از گره بازنشینی ترافیک، ماشین‌های را رها کرده‌اند و مانند گله‌های ساکت گوسفند به سمت جنوب، حرکت می‌کنند. تخدیرشده خاکستر، هرکس یا ساکی در دست دارد یا کولباری بر پشت. سیدخداداد مطمئن است همگی مشغول حمل مهم‌ترین تکه‌های زندگی خود هستند؛ مشتی مدارک هویتی، اسناد

از دواج، بنچاق‌های ساختمان یا اوراق مالکیت قطعه‌ای از شهر رو به ویرانی، اسکناس‌هایی که هیچ‌کس ارزش فردایشان را نمی‌داند، پاسپورت‌هایی که تا به حال تنها به درد زیارت می‌خوردند و بعد از این معلوم نیست به چه درد می‌خورند. دست لرزان بزرگترها بهانه‌گیری را از یاد کودکان برده است. کودکان دیگر اصلاً کودک نیستند، خاکستر نشسته بر چهره، آنها را به کلانسالان نابالغ تبدیل کرده است. سالخوردگان یکباره، از خاکستر بالا آمده تا ساقشان چیزی نمی‌پرسند. به ته‌مانده پفک، چیپس، شکلات و یا دیگر تنقلاتشان دلخوش هستند و به خیال خود جدیدترین نوع برف را تجربه می‌کنند.

سیدخداداد مطمئن است تجربه استفاده از شکرپنیر به کارش آمده و این تخدیر عجیب و ناخواسته ناشی از خاکستر و دود، برخلاف همه مردم، بر او تاثیر ندارد. می‌کوشد با به غرش درآوردن آگروز، برعکس مسیر حرکت دیگران، راهی به سوی شمال بیابد. جوانی تنومند که موهای زل‌زده و کت چرمی‌اش پوشیده از خاکستر است، با دست‌هایی از هم گشاده، راه را سد می‌کند. دو جوان دیگر در پشتیبانی از اولی اندام‌های سماورگونه‌شان را به رخ می‌کشند. جوان اول با اشاره سر می‌فهماند که خواهان موتور است. سیدخداداد آرزو می‌کند کاش کلتی داشت تا بر شقیقه خالی جوان‌ها می‌گذاشت. یقین دارد التماس کردن بی‌فایده است. از سید پشت سرش، از میان کیسه سبز، خنجر قدیمی را بیرون می‌آورد و در مقابل صورت تهدیدکنندگان می‌گیرد. زنگار سیاه خون نشسته بر تیزی خنجر، جوانان سرکش را بدون هیچ مقاومتی به گله قربانیان تسلیم‌شده برمی‌گرداند. سیدخداداد خنجری را که ساعتی پیش حاج سهله ابولؤلؤش نامید در جیب جا می‌دهد. می‌داند نباید بیش از این زمان را از دست بدهد. گریزان از توحش کمین کرده در خیابان اصلی، دوباره مسیرش به سوی خیابان‌های باریکتر کج می‌کند و صدای موتور سیکلت را مانند قارقار بیمارترین کلاغ دنیا در مسیر خلوت می‌پیچاند.

سیدخداداد بالاخره در انتهای مسیرهای باریک و پیچ‌درپیچ، به جایی می‌رسد که چاره‌ای جز بازگشت به خیابان اصلی را ندارد. دل‌نگران از مواجهه با مردم متوحش، خود را به خیابان اصلی و میدان بزرگش می‌رساند. ماشین‌های بدون سرنشین تمامی خیابان را پوشانده‌اند و اثری از مردم در پیاده‌روها نیست، حتی جای پای آنها هم با خاکستر پوشیده شده است. نمایشگرهای عظیم خاکستر گرفته اطراف میدان هنوز مشغول پخش صحنه‌های آزمایش موفقیت آمیز اتمی در دل کوه هستند. سرودهای میهنی غرور آفرین و آیات دشمن‌کوبی که باید تصاویر را همراهی کنند، نمی‌توانند از لایه‌های خاکستر نشسته بر بلندگوهای عظیم عبور کنند و بدل به ناله‌هایی ناموزون و نامفهوم شده‌اند. سیدخداداد فرصت دیدن چیزی را ندارد. از میان شاخه‌های سوخته افتاده بر پیاده‌رو به سوی شمال می‌راند. رفته‌رفته متوجه می‌شود که از تراکم ماشین‌های متوقف کاسته می‌شود تا آنکه دیگر هیچ ماشینی در خیابان خاکسترنشسته به

چشم نمی‌خورد. چرخ‌های موتورسیکلت پف‌پف‌کنان تا نیمه در غبار سربی‌رنگ فرو رفته‌اند و سرعت نمی‌گیرند. بر سر تمام چهارراه‌های خالی چراغ‌های زرد و قرمز و سبز با هم در حال چشمک زدن بی‌حاصل هستند. سیدخداداد می‌ایستد و پتوی خاکستر گرفته را کنار می‌زند. نوزاد با چشمان همچنان بسته، مانند کودکی چند ماهه مشغول دست و پا زدن است.

صاعقه یک ساعت پیش، درختان دو طرف خیابان سوزانده است. شاخه‌های زغال شده در این طرف و آن طرف خیابان پراکنده‌اند و دود از آنها برمی‌خیزد. در فواصل کم و زیاد جسدهای سوخته و نیمه‌سوخته رفته‌رفته در کفن خاکستر پنهان می‌شوند. ساختمان‌های مشرف به خیابان که در نزدیکی سرشاخه‌های سوزان بوده‌اند، هنوز در حال سوختن هستند و زبانه‌لیسنده آتششان را به ساختمان‌های عقب‌تر انتقال می‌دهند. مردمی که حتماً وسیله‌ای برای فرار نیافته‌اند، آرامش یافته از خاکستر تخدیر کننده، در کوچه و خیابان پراکنده‌اند و با بهت نگاه می‌کنند به شعله‌های گرسنه. هیچ‌کس نه مویه می‌کند و نه فریاد کمک سرمی‌دهد.

سیدخداداد به راه می‌افتد. برای گریز از برخورد با شاخه‌ها و اجساد زغال شده، مجبور است فرمان سرکش موتور را به چپ و راست بگرداند. دست‌هایش دردمند و خسته هستند. به چهارراه بزرگ می‌رسد. پشت سرش را نگاه می‌کند. از ردیف رشک برانگیز درختان چنار دوسوی خیابان تنها اشباح سیاه تا ساق سوخته‌ای باقی مانده که شالوده ستون دود شده‌اند. دکمه‌های تلفن همراهش را می‌فشارد. حاصلی ندارد؛ تلفن بدل به یک زایده پلاستیکی بی‌صدا شده است. دوباره به راه می‌افتد. خاکستر نشسته بر سطح خیابان، صعود از سربالایی‌های شمال شهر را بسیار مشکل کرده است. سیدخداداد برای بالا رفتن از شیب‌های تند، گاه مجبور است کمی عقب برود و با شدت دسته‌گاز را بپیچاند. بالاخره به خیابان منتهی به برج سوره می‌رسد. از بازرسی‌های چندگانه همیشگی اثری نمی‌بیند. موتور نفس‌بریده را تا مقابل برج سی‌وسه طبقه می‌راند. در میان محافظان کنار در اصلی، حاج سهله بدون عبا و عمامه ایستاده و مشغول صحبت با بیسیم است. مسئول بیت به طرف سیدخداداد می‌آید، سبد نوزاد را با احتیاط از پشت موتور باز می‌کند و به یک جوان قوی هیکل می‌سپارد.

: آقا خیلی وقت است که منتظر شما هستند... کجا بودید؟

سیدخداداد بی‌آنکه جوابی بدهد به دنبال حاج سهله به داخل ساختمان می‌رود. خاکستر وارد شده به سرسرا، مرمر صیقلین را کاملاً پوشانده است. وارد آسانسور می‌شوند. جوان نوزاد در بغل، دکمه طبقه سی‌وسوم را می‌زند. سئوالاتی بی‌شمار در ذهن سیدخداداد می‌لوند که می‌خواهد از حاج سهله بپرسد اما ملازم مخصوص آقا مشغول گفتن ذکر با لهجه غلیظ عربی است؛ ذکر می‌کند که به‌جای آرامش، فقط دلشوره را می‌افزاید! بالاخره به بالاترین طبقه می‌رسند.

سیدخداداد به سالن بزرگ راهنمایی می‌شود. صندلی چرخدار آقا رو به پنجره گذاشته شده است. سیدخداداد به سوی آقا می‌شتابد و دستش را می‌بوسد. کهنسالترین مرد دنیا با دیدن نوزاد، رضایتمندانه خس‌خس می‌کند و با اشاره‌ای مختصر دیگران را بیرون می‌راند. سیدخداداد با امید این‌که بالاخره از علت اصرار آقا برای دیدن نوزاد سردرپیاورد، کودک را از سبد برمی‌گیرد. مرد سالخورده با انگشت استخوانیش ساتن سبز را کنار می‌زند و به دست راست نوزاد - جایی که غده‌ای سبز تمامی کف دست را پر کرده - خیره می‌شود.

: السلام علیک یا ابن آدم!

پیرمرد ناگهان به گریه می‌افتد. اشک کدری که از چشم بزرگ پیوندی او می‌ریزد، به صمغ نامرغوب درختچه‌های گز می‌ماند. سیدخداداد هم به گریه می‌افتد. یقین دارد در پسِ کلام مرد خدا هزاران معنا نهفته است. از پنجره به شهر نگاه می‌کند. ابتدا گمان می‌برد سطح شیشه‌ها را خاکستر پوشانده است، اما با دقت بیشتر می‌یابد که همه جای زمین و آسمان و شهر به رنگ خاکستر درآمده.

: آقا چه اتفاقی افتاده؟... چرا زمین و زمان بهم ریخته؟

مرد کهنسال تکانی به خود می‌دهد و خورنس‌خورنس‌کنان می‌گوید: الحمدالله الرب العالمین!... آرام باش... لابد از گوشه و کنار در مورد من اغراق‌هایی به سمعت رسیده... من هرگز لایق آن اغراق‌ها نبوده‌ام... فقط خطاکاری قاصر هستم که نتوانسته وظیفه‌اش را که مراقبت از گوهر آفرینش بوده انجام دهد. خداوند متعال فرصتی طولانی به من داد که هم نعمت بود و هم نعمت... می‌دانم در این چند ماه روح در برزخ شک و شبهه اسیر بوده اما هنوز به نتیجه کار اطمینان نداشتیم... حالا با دیدن این جزیره خضرا قدری آرام یافته‌ام...

: کدام جزیره؟!

: منظورم همین گوهر کف دست این نوزاد جلیل‌القدر است... چقدر سطحی‌نگر بوده‌اند آن علمایی که جزیره خضرا را محلی در آن طرفِ آندلس توصیف می‌کردند...

سیدخداداد که هنوز از کلام مرد کهنسال سر در نیاورده، می‌پرسد: موضوع گوهر چیست؟

: به سفارش والد، همان سفیر سیم، موظف بودم تا رسیدن موقع موعود از حیات امام مراقبت کنم. با اینکه سال‌های مدید از وفات مظلومانه والد گرامی‌شان گذشته بود اما معصوم آخر همچنان یک طفل صغیر بودند. اصلاً به مشیت حق تعالی حرکت زمان در جوهر وجود ایشان ساکن شده بود. آن طفل معصوم نقطه تلاقی مفاهیم متضاد قدیم و حادث، بود و نبود، زنده و مرده بودند... هنوز چند روز از مرگ مشکوک والد خودم نگذشته بود که علی بن محمد سمري وقتی دید من جایگزین پدرم حسین بن روح شده‌ام خدعه دیگری تمهید کرد. خودش می‌خواست سفیر چهارم

بشود و آن نیابت کذب را وسیله ارتزاق موروثی خود بکند. رطب مسموم به زهر سرخ را به حضور امام فرستاد. مسمومیت رطب ابداً مشهود نبود. زهر سرخ را در وقت آبیاری ذره‌ذره به پای نهال نخل ریخته بودند تا ثمره مسمومش را ده سال بعد بچینند. بر اثر تناول همان رطب بود که وجود مبارک در بستر بیماری افتادند. همان رقم که گفتم حضرت امام هنوز ظاهراً خردسال بودند و به مشیت الهی از هنگام غیبت صغری زمان در ایشان متوقف شده بود؛ پادزهر و تریاق‌های ممکن را به ایشان خورانده بودیم اما رنگشان لحظه‌به‌لحظه سبز می‌شد. وجود مبارکش میج دستم را گرفتند. با گریه گفتم سرنوشت امت چه خواهد شد یا خاتم الاوصیا؟ خندیدند. خنده مبارکشان آمیخته به معصومیت و علم و حلم بود. فرمودند که قصد دارند تا وجود مبارکشان را برای مدتی در من به ودیعه بگذارند. نوعی هجرت روحانی برای دفع مکر و عداوت خصم. هجرت، چه جسمانی و چه روحانی سنت‌الله است. امام فرمودند حکمت باریتعالی محدود به قواعد مرسوم نیست. خوف کردم که سم کم‌کم در حال تاثیر است و ذات مبارک به هذیان افتاده‌اند. با زحمت بسیار بلند شدند. البسه مبارک که از شدت تب مرطوب شده بود را درآوردند. دستشان را به طرف کمر بردند و بر اندام خود با قوت بسیار چنگ زدند. خوف کردم در حال کندن تکه‌ای از بدن مبارک هستند. اما آنچه کردند گوشت مبارکشان نبود و یا اگر بود بدل به یک مهره سبز رنگ شد. بعد، مثل اینکه بخواهند مهره را در کف دستم فرو کنند، دست مطهرشان را بر دستم را فشار دادند، یک فشاری که از کودک هفت ساله اصلاً انتظار نمی‌رود. مهره ناگهان غیب شد. رسوخ مهره داغ را در کف دستم حس کردم. سنگینی و گرمی کف دستم شروع به حرکت کرد و بعد از دقایقی آن نقطه ثقیل از ساعد و بازو و کتفم گذشت و در کمرم از حرکت ایستاد. امام لبخند رضایتی بر لب نشانده و فرمودند دیدار به روز موعود!... بعد چشمان مبارکشان را بستند. نعوذبالله نمرده بودند اما دیگر ابداً تنفس نمی‌کردند. مانند طفلی معصوم بودند که به قاعده بازی اطفال نفس در سینه حبس کرده باشند. انفراداً جسم مطهر را در زیر منبر مسجد سهله به امانت خاک سپردم و گریه‌کنان به سرداب غیبت پناه بردم. علی بن محمد با دو محافظ شمشیر به دست آمد. من را یافت و سراغ امام را گرفت. سکوت کردم. گفت دو ظرف انگور و خرما آوردند. مرا در انتخاب مخیر گذاشت. می‌دانستم هر دو آغشته به زهرند. گفتم روزه دارم و بعداً با آنها افطار خواهم کرد لکن هنوز غروب نشده بود که فرار کردم. دو سه منزل از سامرا دور نشده بودم که خبر رسید علی بن محمد به عنوان سفیر چهارم، مومنین را به حضور می‌طلبد. سه سال در گمنامی سفر کردم. در شام بودم که خبر رسید که سفیر چهارم در بستر بیماری مدعی شده که عن‌قرباب امام غیبت کبرا خواهد کرد. به سامرا برگشتم و در هیات یک غریبه به بالینش رفتم. فهمیدم چون پسرانش به مرض حصه و طاعون مرده‌اند و وارث ندارد خطاب به برادرانش نامه نوشته و در آن باب سفارت و نیابت را به دروغ بسته است. وقتی تنها شدم صورتم را به محتضر نشان دادم. آن کذاب فی‌الغور مرا به جا آورد و مثل اینکه ملک‌الموت را دیده باشد نفس

کشیدن را از یاد برد. من ماندم و برزخ این دنیا و آن امانت ثقیلی که در کمرم نشسته بود... شدم مدفن زنده وجود بی‌عقبه خودم، شدم شجره نامکتوب خودم...

آقا دیگر توانی برای سخن گفتن ندارد. سیدخداداد به سُرْم قند رو به پایان او نگاه می‌کند. به کنار در می‌رود و دکتر هیبت‌الله کشمیری که بیرون ایستاده را صدا می‌زند. دکتر با دستپاچگی یک سُرْم قند پر را به لوله می‌آویزد. اجزای پیوندی آقا رفته‌رفته جان می‌گیرند و نامیراترین لب‌های دنیا دوباره می‌جنبند.

: می‌دانم هضم این ماجرای ثقیل مشکل است و هزار و یک سؤال در ذهن داری... اما حکمت خدا را که نمی‌توان با ترازوی عقل ناقص بشر سنجید... همان خدایی که عمر نهصد ساله به نوح می‌دهد، همان خدایی که یونس را در دل نهنگ زنده نگه می‌دارد، همان خدایی که سنگریزه را بر منقار ابابیل مبدل به سلاح می‌کند، همان خدایی که نبی خفته در رختخواب را سوار بر قاطر می‌کند و به ملاقات نوادگان هنوز متولد نشده‌اش در کنار سدره‌المنتهی می‌فرستد... مشیت و قدرت این خدا را مگر می‌توان انکار کرد؟... مع‌الاسف ولو عمر چندصدساله آن سگ جلیل‌القدر غارنشین را باور کرده باشند، خیلی‌ها شاید در طول عمر دراز من تشکیک بکنند. حکمت خداوند سبحان را نمی‌توان با ترازوی عقل بشر توزین کرد... عام مردم منتظر ظهورند اما هیچ‌کس به ذهن خود زحمت نمی‌دهد تا بپرسد خداوند ذخیره دین مبینش را چگونه در این هزارسال حفظ کرده... من از منظری غیر از منظر حاشاکنندگان مذهب از سؤال نکردن مردم خوفناکم. مدعیان می‌گویند سؤال کردن دشمن مذهب است و من قائم به اینکه عدم سؤال متزلزل کننده اعتقاد است، همان اعتقادی که باید عساکر امام داشته باشند در مواجهه با این خصم سفیانی که مدام ما را تهدید می‌کند... خوف دارم که امام منتظر در هنگام ظهور با مشت‌های منکر روبرو شود... اصلاً هیچوقت فکر کردی که خداوند متعال چگونه آخرین فرزند خاتم رسولانش را حفظ می‌کند؟ مگر امام نعوذبالله قورباغه کانادایی با قند خون چهارصد برابر انسان است که منجمد شود و بعد از حرارت دیدن دوباره به حال معمولی رجعت کند؟ مگر امام منتظر، پیاله شکسته در موزه است تا خداوند زیر ویتترین نگاهش بدارد؟ مگر حضرت حجت قرمه گوسفند است که نمک سودش کنند و برای بشریت نگاهش بدارند؟ مگر امام زمان منی زرتشت است که در دریاچه ارومیه بیفتد و منتظر یک شناگر باکره بماند؟ مگر امام منتظر مشت‌های اطلاعات است که خدا روی همین دیسک‌های لیزری بریزد و نگاهش بدارد؟ امام موعود، میوه دل محمد مصطفی و ثمره جان زهرای اطهر، روح و جانی پناه گرفته در گوهر سبزی است به نام جزیره خضرا... البته گاهی قیمتی‌ترین گوهر دنیا را بنا به ضرورت در یک مکان مخروبه پنهان می‌کنند، من همان مخروبه رو به زوال هستم فرزند! سیدخداداد در کنار صندلی چرخدار می‌نشیند. گرمای اشک صورتش را می‌سوزاند. انگشتان بیگانه با اسراف آقا، دستمال کاغذی کنار دستش را از میان می‌گشاید، لایه‌ای نازک را به سوی سیدخداداد می‌گیرد و با لایه دیگر صورت

خود را پاک می‌کند . مهربانی نهفته در کلام آقا همچنان دل سیدخداداد را می‌لرزاند.

: آوازِ صبیله خانم را در همان سفر اولِ لندن از آقازاده‌تان شنیده بودم... می‌دانستم وخامت این وضعیت جسمانی‌ام در واقع علائم و اندازِ خداوند است مبنی بر اینکه باید زودتر از سنگینی بار امانت خلاص بشوم... وقتی دختر خانم شما به اینجا آمدند از احاطه‌ی ایشان به قرآن کریم و احادیث متحیر شدم... جزء جزء شریف قرآن بی‌کم و کاست بر ضمیر ایشان آنچنان نقش بسته بود که من بر اساس تجربه و سن زیاد آن را آیت و علامت یافتم... در مدت این حیات طولانی شاگردان بسیار داشته‌ام، سید رضی و مرتضی، شیخ اشراق، شیخ بهایی و این اواخر حاج سید نورالدین، حاج سیدحسین و همین حاج روح‌الله... مدت‌ها با خودم غور کردم و بالاخره با استعانت از ذات احدیت به این نتیجه رسیدم که اگر بستری لایق برای پرورش گوهر امامت باشد صبیله خانم شما است و بس... منتها کدام میوه قدسی بدون عبور از ورطه‌ی مصائب به ثمر می‌رسد؟.... خلیل‌الله می‌بایست بگذرد از آن آتش سوزان، کلیم‌الله می‌بایست چهل سال سرگردان بچرخد در صحرا، مریم عذرا می‌بایست تحمل کند بارش دشنام اغیار را، رحمه‌العالمین می‌بایست تحمل کند ننگ شکست احد و جگر پاره‌پاره شده‌ی عمو را، ولی‌الله می‌بایست بیست و پنج سال سر فرو بکند در چاه عزلت... همه این مصایب الهی نعمتی هستند که میوه بهشتی یقین را در دل دارند... مع‌الاسف برای حفظ جان نوزاد نمی‌توانستم کسی را از قصد نهایی مطلع کنم. نتیجتاً این مصایب به بیت شما هم تحمیل شد... اجرتان با حق تعالی!

آقا با انگشت استخوانیش برآمدگی کف دست نوزاد را نوازش می‌کند و با گریه ادامه می‌دهد: الحمدالله که وظیفه‌ام را به جا آوردم...

سیدخداداد مبهوت است. نمی‌داند چه بگوید. امتناع آنچه که در این چند ماهه واقعیت می‌پنداشته جایش را به ناباوری آنچه که شنیده داده است. مهمان به خدامردی خیره می‌شود که مژه‌های سفید و بلند چشم پیوندی خیس هستند و سمت راست پیوندی چهره‌اش از شقیقه تا چانه را مویی سفید و نه چندان بلند مثل مخمل پوشانده است. سیدخداداد می‌داند این همان پوست گراز سفید است که آقا سپرده بود قبل از پیوند، هفت بار در آب کر طاهرش کنند.

: مطمئن هستم که مادرِ طیبه این طفل گرامی در بهشت رضوان شاهد رشد و نمو و فتوحات این مولود مبارک خواهد بود.

خورنس خورنس حنجره عاریتی آقا لحنی دلجویانه و آرام‌بخش به خود گرفته‌است.

: من گیجم... اما چطور؟!... منظورم مساله شرعی...

: چون از نتیجه کار بی‌خبر بودیم وقتی که صبیله خانم شما در شرف فرو رفتن به خلسه ملکوتی بود خطبه خوانده

شد و البته ایشان به زبان خود اعلام قبولیت کردند. طبق شرع مبین اصولاً اجازه پدر برای دختری که خود به مرحله اجتهاد رسیده لازم نیست... همان جور که می‌بینی بیشتر اعضا و جوارح من عاریتی است. بنا به گفته دکتر روح‌الامین این گرازهای سفید را هفت نسل پی‌درپی با شیر شتر و خرما تغذیه کرده‌اند و نجاست‌خوار نیستند... هرچند می‌دانم حکم گراز سفید اصلاً از خوک جداست و به حکم استحاله، اجزای پیوندی بعد از چهل و نه روز طاهر می‌شوند اما به خود اجازه ندادم با آلت پیوندی مجرای تولد مولود جلیل‌القدر را ملوث کنم... از دکتر هیبت‌الله خواستم که عمل لقاح را با استفاده از آبدزدک و ابزار تنقیه انجام بدهد. خوشا به سعادتان که صبیبه محترمه شما باکره از دنیا رفت!

: خودش هم فهمید؟

: مطمئن نیستم... الله اعلم!... کاملاً غش نکرده بود اما هوشیار کامل هم نبود... با زبان خودش قَبَلْتُ گفت... حالتش نوعی خلسه روحانی بود... خلسه بزرگان مانند رویای صادقه است، تفاوتی بین خواب و بیداری ایشان نیست... نمی‌خواهم شبهه تائید فرقه خوابندگان بوجود آید اما با کمی تدقیق می‌یابید که نیمی از کلام‌الله مجید در خواب و نیم دیگر در خلسه ملکوتی بر خاتم‌الانبیاء نازل شده. بی‌جهت نبوده که اذهان ملکوک آن عزیزالله را مجنون غشی می‌نامیدند... در مورد مریم‌سادات خانم متاسفانه فرصت نشد که ایشان را دیگر زیارت کنم... سفر مجدد لندن پیش آمد و سفر نابهنگام ایشان به مشهد مقدس... وقتی هم که در مورد بستری شدن در مریضخانه به من خبر رسید یقین پیدا کردم این هم یک ابتلاء الهی ثقیل است که بر تمامی ما نازل شده... سکوت من و صبر شما و تحمل مریم‌سادات خانم همه امتحان الهی بود و لاغیر.

: اما چرا من گناهکار؟

: کار خدا بی حکمت نیست... حضرت ختمی مرتبت هم یک آدم معمولی بودند، یک یتیم مهر پدر نجشیده و حسرت به‌دل بودند... سرپسته بگویم شاید مقدر این بوده که منجی بشریت به نوعی عصاره تمام ادیان الهی باشد... اینکه شاگرد مرحوم سید نورالدین بنا به مکاشفات روحانی خودش بالاخره به شما در جوانی مساعدت کرده در واقع جلوه‌ای از کرامات خدا بوده... اینکه شما داماد آن مجاهد فداکار بشوید حقیقتاً از برکات تقدیر بوده. اینکه سال‌ها پیش شما را در آن روز که برای جلب کردن کسی آمده بودید را ملاقات کردم از مقدرات صالحه بوده...

آقا بر کف دست نوزاد بوسه‌ای می‌زند. نوزاد از زبری لب‌های پوست‌پوست پیرمرد به تقلا می‌افتد اما چشمانش را باز نمی‌کند. مرد خدا به زحمت از جیب قبایش تسبیحی بلند را بیرون می‌کشد و به گردن نوزاد می‌اندازد.

: تسبیح سیصد و سیزده دانه به تعداد یاران واقعی... امانت موروثی این خاندان جلیل‌القدر است... امانت دیگر

همان ابولؤلوی فتنه‌کش است که از هزار و چهارصد سال پیش خون دشمنان ولایت بر آن نشسته... کلید کجاست؟

: کدام کلید؟

: همان سوغاتِ سفر چندماهه‌ات که چندشب پیش، قبل از سفرت به قم، صحبتش به میان آمد را می‌گویم...
همان کلید که همراه با پارچه سبز که در آن حرم واقعی تحصیل کردی... همان کلید کوچک که بین ائمه هدی نسل به نسل می‌گشته و خواهر معصوم امام مامور حمل آن به طوس بوده...
سیدخداداد کیسه سبز را می‌گشاید و تریشه باریک را در مقابل آقا می‌گیرد. چروکیدگی چهره پیرمرد کهنسال تغییر می‌کند.

: این تنها چیزی است که پیدا کردم!

انگشت دراز آقا به شیء قناس بسته شده به تریشه اشاره می‌کند.

: همین را می‌گویم... کلید مقدس را محکم به زمین بکوب!

سیدخداداد تریشه را مانند قلابسنگ می‌چرخاند و جسم حلقه‌مانند را به زمین می‌زند. لایه گرداگرد جسم مانند لعابی بی‌بها می‌شکند و یک حلقه فلزی دیده می‌شود که بر زائده متصل به آن دندان‌هایی ظریف نشسته. سیدخداداد خیره به حلقه و دندان‌ها می‌گوید: کلید به این کوچکی؟!... این کلید کجاست؟

: کلید تابوت سکینه یا همان تابوت عهد است... همان مخزنی که مصحف مکتوب امیرالمومنین به همراه زره و شمشیر و دیگر لوازمات ظهور در آن محفوظ مانده است... انشاءالله با رویت آن قرآن متقن و سور مبارکه محذوفش از جمله الولایت و النورین، جهان به حقانیت صاحب کلید و گرز مقدس واقف خواهد شد... صدور الاحرار مخزن الاسرار!
سیدخداداد هنوز سردرگم است و می‌خواهد بیشتر بپرسد اما پیرمرد نوزاد را به سیدخداداد برمی‌گرداند و می‌گوید: حتماً می‌خواهی بگویی که قضیه این گرز مقدس و گوی کف دست طفل مثل قصه‌هاست... فرزندم اخلاص دل باید داشته باشی تا حقیقت را در کنه این قصص واقعی ببینی!... از نظر منکران همه کتب مقدس آسمانی نعوذبالله مجموعه‌ای از همین قصه‌های غیرقابل باور هستند. منکران می‌گویند قصه امیراسلان یا اسکندرنامه هم چنانچه مکتوب پیغمبر خدا تلقی می‌شدند خط به خطشان مثل آیه قران مقدس می‌شدند و مثل عایشه باید بر مرجانه یا ریحانه جادو هم هنگام دعا لعنت فرستاده می‌شد...

مرد کهنسال با دست خشکیده‌اش به پنجره سرتاسری اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: آن صحبت‌ها به کنار... خداوند بالاخره نظر پرعطوفتش را به سوی این مردم رجعت داده... این خاکستر، غبار مرگ نیست، خاکستر رحمت و امتحان است... ان‌شاءالله دیگر تهدیدی برای مولود جلیل‌القدر وجود ندارد. ان‌شاءالله مومنین تشنه‌لبی که به حکم اضطرار در اصفهان به دیار حق شتافتند در کنار حوض کوثر از شفقت الهی سیراب خواهند شد... چاره‌ای نداشتیم!

مدتها پیش اخبار موثق رسیده بود که قاتل حضرت در اصفهان متولد شده... ملزم بودیم تا هم از فتنه قاتل بالقوه خلاص بشویم و هم شمشیر برنده رسول‌الله را به دوست و دشمن نشان بدهیم... مردم ما هزار سال است با اخلاص به فرهنگ انتظار اعتقاد داشته‌اند و الحمدالله حالا متعاقبات و الزامات آن اعتقاد را به چشم خود می‌بینند... البته در هر واقعه‌ای عده‌ای کوردل و منکر پیدا خواهند شد... مثل همان کوردلانی که ماجرای لیل‌القدر و معراج را رونوشت جعلی آرتاویراف نامه می‌خوانند، منکرانی که عمر چهارصد ساله آن سگ عالی‌قدر در غار کهف را باور ندارند، منکرانی که حلول روح‌القدس را به رحم مریم عذرا رد می‌کنند. تمام آنها قطعاً ماجرای این گوهر امانتی را هم کتمان خواهند کرد و مع‌الاسف در عمر طولانی من هم تشکیک خواهند کرد... در این لیل‌البرات و لیل‌الرحمه ما فقط مکلف به انجام وظیفه هستیم نه جوابگویی به تشکیک آدم‌های سیاه‌دل...

آقا مشغول خواندن فاتحه می‌شود. سیدخداداد به خود می‌لرزد. نوزادی که تا ساعتی پیش لکه ننگ ناپاک‌شدنی می‌پنداشت حال حرمتی پیامبرگونه یافته است! آرامش نوزاد، که با چشمان همچنان بسته تبسمی ظریف بر لب نشانده، آرامشی غریب است که حتی با لرزش‌های شدید ساختمان هم آشفته نمی‌شود. یکی از ملازمان سفیدپوش وارد می‌شود و به زبان عربی چیزی می‌گوید. آقا در جواب به عربی خس‌خس می‌کند. ملازم با لهجه عربی رو به سیدخداداد می‌گوید: شما و طفل مهیا بشوید جهت عزیمت!

: کجا؟!

آقا با تکان دادن دست لرزانش سیدخداداد را آرام می‌کند.

: خوف نداشته باش فرزندم... ان‌شاءالله به جای امن از ملاحم و فتن!... از خسف و قذف و مسخ هم که عنقریب خواهی دید اصلاً خوف نکن... تماماً از آیات الهی ظهورند!

سیدخداداد به بیرون نگاه می‌کند. آسمان تاریک‌تر از پیش شده و شهر در بوران خاکستر به صورت شبی مبهم درآمده است. هرازگاه شعله‌ای حقیر در دوردست دیده می‌شود که فقط عمق فاجعه را نشان دهد و بس. سیدخداداد لحظه‌ای نگران پسرانش، خدیجه، حمیرا و محسن متولد نشده‌اش می‌شود اما دلواپسی‌هایش را در مقابل مصیبت عظمایی که بر شهر ده میلیونی می‌بارد هیچ می‌انگارد. شاید در اثر سحر نفس‌های آرام نوزاد چنین بی‌تشویش شده است! بدل به یک بیمار شده که با چشمان باز در حال مشاهده عمل جراحی خود است، فوران خون را می‌بیند و صدای برش تیغ را می‌شنود اما هیچ دردی را حس نمی‌کند.

صدا و ارتعاشی که از جنس زلزله نیست شیشه‌ها را می‌لرزاند و خاکستر نشسته بر آنها را لایه‌لایه برمی‌کند. منشاء این صدا و ارتعاش دو هلی‌کوپتری است که برفراز ساختمان به دنبال محل فرود می‌گردند. دو مرد قوی هیکل وارد

می‌شوند. به نوبت دست آقا را می‌بوسند و می‌آیند نزدیک سیدخداداد. بلندی قامت هر یک دو متر است و برجستگی عضلاتشان از زیر قبای بلند به راحتی دیده می‌شود. سیدخداداد به یاد نمی‌آورد این دو مرد را قبلاً دیده باشد. یکی از مردان که بر چشم راستش چشم‌بند دارد با لهجه غلیظ عربی می‌گوید: من عاملی هستم و این هم صدوی... حسب امر آقا خودشان جهت محافظت از طفل مهیا هستیم!

سیدخداداد مسلسل یوزی را در زیر لباس مرد یک‌چشم تشخیص می‌دهد.

بام وسیع ساختمان سوره آوردگاه باد و خاکستر است. سیدخداداد تا زانو در غبار سربی‌رنگ فرو رفته و تنها با کمک دست‌های نیرومند عاملی یک‌چشم می‌تواند تلب‌تلب‌کنان حرکت کند. نوزاد به لطف یک پارچه ضخیم که در آن پیچیده شده از بوران سیاه در امان مانده است. صدوی که کیسه سبز محتوی چرمینه گرز و یک ساک برزنتی را بر دوش دارد به آسمان پرغبار اشاره می‌کند. دو هلی‌کوپتری که در آسمان می‌چرخند بالاخره محل دقیق فرود را می‌یابند و یک‌یک بر بام می‌نشینند. رنگ سبز یشمی هر دو هلی‌کوپتر در زیر خاکستر پیدا و ناپیدا است. حاج سهله در بیسیمش چیزی می‌گوید. لحظه‌ای نمی‌گذرد که سه نفر پرستار سفیدپوش با برانکارد آقا بر بام ظاهر می‌شوند. دو نفر از پرستاران بالا و پایین برانکارد و نفر سوم سُرْم قند جدانشدنی را گرفته‌اند. پیرمرد کهنسال با تکان دادن پنجه‌های استخوانیش عاملی را به سوی خود می‌خواند و در گوش او چیزی می‌گوید. خس‌خس لرزان آقا در غرش بال‌های چرخنده گم است. عاملی مانند مومنی سوگندخورده با تکان دادن سر مرد خدا را مطمئن می‌کند. برانکارد دوباره به حرکت درمی‌آید. سیدخداداد با راهنمایی عاملی یک‌چشم به سوی هلی‌کوپتر دوم می‌رود. صدوی با چابکی قبل از آنها سوار می‌شود، ساک برزنتی سنگینش را در گوشه‌ای می‌اندازد و سیدخداداد را به داخل هلی‌کوپتر می‌کشد. سیدخداداد از پنجره خاکستر گرفته به هلی‌کوپتر دیگر نگاه می‌کند. مقام معظم را می‌بیند که با کمک خلبان پیاده می‌شود و خاضعانه دست آقا را می‌بوسد؛ گرچه خود نیز توانی ندارد اما با تنها دست سالمش در انتقال برانکارد آقا به داخل هلی‌کوپتر کمک می‌کند. سیدخداداد رو برمی‌گرداند و تازه متوجه شش سرنشین دیگر در پشت سرش می‌شود؛ همگی روحانیون پیری هستند که سر به پایین انداخته‌اند و بی‌انقطاع ذکر می‌گویند. خلبان به عاملی چیزی می‌گوید. عاملی بعد از لحظه‌ای تردید به سه نفر از پیرمردان که درشت‌تر از بقیه به نظر می‌رسند، رو می‌کند و به عربی چیزی می‌گوید. هر شش معمم پیر با نگاهی آشفته و گنگ به عاملی خیره می‌مانند. عاملی همان لحن تحکم‌آمیز را به فارسی تکرار می‌کند.

: لطفاً شما و شما خودشان پیاده بشوید! به قول راننده خودش ثقل زیاده از حد مانع هدایت دقیق می‌شود.

نحیف‌ترین روحانی می‌گوید: شما کی هستید که با اعضای محترم شورای عالی فقها این طور حرف می‌زنید؟
 عاملی با کلامی قاطع رو به سالخورده‌ترین روحانیون عالم می‌گوید: خواص هم مشمول اوامر واجب‌الاطاعه مولا هستند... ما وظیفه ثقیل خودشان را داریم... ان‌شاءالله هلی‌کوپتر علیحده خودش مختص انتقال حضرات معین می‌شود.
 سه روحانی انتخاب شده غرولندکنان از هلی‌کوپتر پیاده می‌شوند. سردسته معترض، اندام نحیف خود را به گوشه صندلی می‌کشاند و دوباره مشغول ذکر می‌شود. صدوی در کنار سیدخداداد جابجا می‌شود. پره‌ها سریع‌تر می‌چرخند و لحظه‌ای نمی‌گذرد که چرخبال از بام کنده می‌شود، بی‌محابا اوج می‌گیرد و از ابر خاکستر خود را بیرون می‌کشد.
 آسمان بالای توده خاکستر صاف است و خورشید در حال تابیدن. سیدخداداد از پنجره کوچک به دماوند در دور دست نگاه می‌کند. قله فرسوده‌تر از تاریخ با غروری پیرانه به جای آتش و گدازه، مشغول فوران خاکستر است. گویی انفجار عظیم در جایی از همین رشته جبال، بالاخره به دماوند مرده بهانه‌ای برای رستاخیز داده تا آه دلش را به شکل خاکستر به سوی آسمان و ابرشهر نفرین شده تف کند.

هنوز چند دقیقه از حرکت نگذشته که سیدخداداد ناگهان هلی‌کوپتر آقا را در دور دست می‌بیند که بر اثر گردبادی از خاکستر به صورت نامتعادل گاه به چپ می‌رود و گاه به راست، گاه ارتفاع کم می‌کند و گاه ارتفاع می‌گیرد. عاملی با نگرانی خلبان را متوجه موضوع می‌کند. پاسخ خلبان در غرش موتور گم است اما عاملی که صدای او را شنیده رو به چهره نگران سیدخداداد می‌گوید: هوا منقلب است و بالاجبار مقداری مسیر باید تعویض بشویم. ان‌شاءالله که...
 هنوز حرف عاملی تمام نشده که ناگهان دنیا به لرزه می‌افتد و به چپ و راست تاب می‌خورد. سیدخداداد ابتدا نمی‌داند این هلی‌کوپتر است که ارتفاع می‌کاهد و یا توده خاکستر است که بالا می‌آید اما بعد از آنکه حس می‌کند دل و روده‌اش مثل بغض زیر گلوی جمع شده، مطمئن می‌شود که در حال سقوطند. همه چیز در غبار خاکستر و لرزش بی‌امان گم می‌شود. سه فقیه باقیمانده شروع به گفتن تکبیر می‌کنند. تکبیرشان به زوزه‌ای دردمند می‌ماند که به گوش هیچ‌کس حتی خدا نمی‌رسد. خلبان تمامی شجاعت و مهارتش را به کار می‌گیرد تا اهرم سرکش کنترل را مهار کند. در آن سوی غبار پنجره، عظیم‌ترین غول بتنی شهر گاه دیده و گاه نادیده می‌شود. همه دنیا به صورت کج شده در حال لرزش و فروافتادن است. ناگهان، همزمان با شنیدن صدای گوشگداز آهن‌پاره و حس کردن ضربه‌ای کوبنده بر تمام اندام، سر سیدخداداد به سقف فروخمیده اصابت می‌کند و دنیا بدل می‌شود به سیاهی مطلق و سکون مرتعش.

سیدخداداد نمی‌داند سیاهی مقابل چشمانش از دود است یا خاکستر. چرق چرق شعله‌های سرکش و زوزه فقیهان نیمه سوخته را از پشت سر می‌شوند. یکباره پنجه‌ای قدرتمند را می‌بیند که به سویس می‌آید و او و نوزاد را از میان در

آهنی نیمه مجاله بیرون می‌کشد. همان دست قدرتمند، از پشت به یقه‌اش چنگ می‌زند و او را مانند توبره‌ای سنگین بر نرمای خاکستر عقب‌عقب می‌کشد. سرش را برمی‌گرداند، دست نیرومند متعلق به عاملی یک چشم است. به هلی‌کوپتر نگاه می‌کند. از میان دود و آتش شبی بزرگ را می‌بیند که به سوی آنها می‌شتابد. صدوی است که کیسه سبز بر دوش از مهلکه می‌گریزد!

دو محافظ کوه‌پیکر بی‌توجه به اندام آسیب‌دیده خود، سیدخداداد و نوزاد را در فاصله پنجاه متری چرخبال آتشین بر زمین می‌خوابانند. سطح خاکستر نرم و ولرم است. انفجاری مهیب هلی‌کوپتر را می‌ترکاند. ترکش‌های گداخته با صدایی زنگدار فضای بالای سر را می‌شکافند و می‌خراشند. سیدخداداد به سرفه می‌افتد. لحظه‌ای به همان حال می‌ماند و بعد عاملی به سیدخداداد کمک می‌کند تا سرپا بایستد. می‌ایستد. همگی بدل به مجسمه‌هایی خاکستروپوش شده‌اند. صدوی با افسوس به هلی‌کوپتر در حال سوختن نگاه می‌کند.

: سلاح... ساک سلاح مانده شد آنجا!

سیدخداداد خاکستر خیس مقابل چشمانش را پاک می‌کند. نمی‌داند خیسی از اشک نابهنگام است یا از خون. عاملی مشغول تنظیم بیسیم دستی می‌شود. بالاخره صدایی نیمه مفهوم از میان پارازیت به گوش می‌رسد. عاملی سقوط هلی‌کوپتر را گزارش می‌دهد. صدایی نیمه مفهوم در جواب موقعیت را می‌خواهد. عاملی تنها چشم سالمش را می‌گرداند و نام برج بلند را می‌گوید. سیدخداداد هم چشم می‌چرخاند و شیخ بلندترین برج همیشه ناتمام دنیا را تشخیص می‌دهد؛ شیخ دراز مانند آلت تناسلی کنجکاو سر به درون ابرهای خاکستر فروبرده است و با چهار بال بتنی چهار جهت اصلی دنیا را نشان می‌دهد. صدای پر از پارازیت دستگاه بیسیم بالا آمدن سریع سطح خاکستر را هشدار می‌دهد و امر می‌کند که تا آمدن هلی‌کوپتر امداد به نقطه‌ای مسطح در نزدیکی برج بروند.

سیدخداداد همراه دو مرد عظیم الجثه به سختی گام برمی‌دارد. سطح خاکستر در حال بالا آمدن است. مسیر شبیدار و نفس‌بر تپه را افتان و خیزان در عرض یک ساعت می‌پیمایند. نرسیده به دیوارهای سیمی محدوده برج، از دور صدای تیراندازی می‌شنوند. عاملی با نگرانی می‌ایستد و به همکارش علامت می‌دهد. صدوی کیسه سبز را می‌گذارد و به طرف منشاء صدا می‌شتابد. سیدخداداد نگران نوزاد است. پارچه روی او را کنار می‌زند. نوزاد را می‌بیند که بی‌توجه به دنیای آشوب زده پیرامون، با همان چشمان بسته و همان تبسم آرام، به خواب عمیق‌تر خواب معمولی فرورفته است. سیدخداداد می‌ترسد. گونه‌اش را به صورت نوزاد نزدیک می‌کند. تنفس آرامبخش و شیرین نوزاد در گوش و بینی‌اش می‌پیچد و کمی آرام می‌گیرد. عاملی با دلواپسی تنها چشم سالمش را به سوئی که صدوی رفته تنگ می‌کند.

سیدخداداد با تشویش می‌گوید: از هلی‌کوپتر آقا خبر داری؟... ما که شده‌ایم مورچه افتاده در انبار آرد.

عاملی با بیسیم ور می‌رود. جز خرخر چیزی شنیده نمی‌شود.

: ان‌شاءالله هلی‌کوپتر اکتشاف خودش می‌آید... باید برویم صحن این برج که خودش مسطح است.

سیدخداداد می‌گوید: معاود عراقی هستید؟

: من متولد لبنانم... صعوی خودش اهل یمن است.

: بنا بود با آن هلی‌کوپتر کجا برویم؟

: ابتدا قصد منطقه جنوب و مسجد مقدس شده بود... لکن قبل از عزیمت خبر رسید از چاه مقدس جمکران هم

خاکستر طغیان می‌شود و صلاح است به منطقه شمال برویم تا دنیا ساکن بشود... یک مکان مطمئن در رامسر مهیا

شد... در قسمت شمال این جبال خاکستر نازل نمی‌شود...

: یعنی این خاکستر تا قم هم رسیده؟!!

: قبل از حرکت خودش با خبر شدیم که منشاء خاکستر فقط آن قله عظیم دماوند نیست... تعدادی منافذ غریب در

اراضی جنوب تهران و حتی قم مشاهده شده... قنات قدیمی و قبور بهشت زهرا هم خودش منفرج شده و خاک و

خاکستر از زمین غلیان می‌شود... فشار خاکستر بحدی بوده که الواح قبرستان خودشان انشقاق شده و عظام اموات را به

خارج انداخته... وقت اذان ظهر که برای مولا خبر آوردند خودشان گفتند یک نعمت الهی است مختص شهداء، بعد که

خبر آوردند که از قبور بی‌لوح لعنت‌آباد هم خاکستر و استخوان می‌جوشد مولا خودشان گفتند وسعت رحمت الهی

شامل کفار هم می‌شود... ما خودش محافظ خاص مولا هستیم و بغایت توصیه طفل را به ما می‌کردند... خودش اذن

زیارت دارم؟

سیدخداداد پارچه روی صورت نوزاد را کنار می‌زند. عاملی صورتش را به کودک همچنان خفته نزدیک می‌کند.

: مولا اکیدا امر کردند ما خودش به هر قیمت از حیات این طفل جلیل‌القدر محافظت بشود... اسم خودشان؟

: سیدخداداد هستم...

: نه... منظور اسم طفل خودش است.

سیدخداداد جوابی ندارد. با سردرگمی دستی به پیشانی خود می‌کشد. گمان می‌برد پوست صورتش مانند جزامیان

ورآمده است. خوب که دقت می‌کند می‌بیند چیزی نیست جز مخلوط خون دلمه شده و خاکستر. عاملی با تکان دادن

سر از سیدخداداد اجازه می‌گیرد و گونه نوزاد را می‌بوسد.

: هفته قبل رب‌العالمین یک ولد به خودش اعطاء شد... حسب‌الامر مولا اسمش شد مهدی... گفتند ان‌شاءالله که

در رکاب هم‌اسم خودش محاربه با کفار می‌کند... مطمئن نیستم امکان ملاقات طفل خودش را با این وضعیت داریم یا

نه... برج قبل مولا امر کردند که اهل بیت ما خودش هم در معیت الباقی اهل بیت خودشان به لبنان عزیمت بکنند... گفتند واقعه‌ای مبارک در شرف وقوع است که صلاح نیست خودش متحمل بار اضافی بشویم... عیال همان جا وضع حمل شد... یقیناً مولا خودش به عالم غیب احاطه دارند... خضوع مقام معظم در مقابل مولا که خودش بی‌حکمت نیست... دو مَرکب مخصوص را هم با همان طیاره به لبنان اعزام شدند.

: مَرکب مخصوص؟

: همان دو اسب مخصوص که خودش نسل به نسل از زمان سلاطین صفوی علی‌الدوام مهیا هستند... یکی برای خودِ راکب اصلی و یکی دیگر برای نایب خودشان حضرت عیسی.

حجمی نامشخص سطح خاکستر را شخم می‌زند و نزدیک می‌شود. عاملی یوزی‌اش را آماده می‌کند. رفته‌رفته شبخ نامشخص بدل به اندام خسته‌صدوی می‌شود که با نفس‌هایش خاکستر در هوا پف می‌کند.

: مراقب‌های برج در آن طرف فعلاً خودش مانع دخول جماعت شدند... یک تعداد قلیل از جمعیت هم داخل بنای اصلی برج ملتجی شد... از عقب باید به برج رفت تا خودشان مواجه با مردم نشود. هلی‌کوپتر می‌تواند روی صحن برج نازل بشود. تمام مراقب‌ها خودش سلاح دارند.

عاملی به ارتفاع خاکستر که تا زیر رانش رسیده اشاره می‌کند و می‌گوید: باید تعجیل کرد... اینجا خودش امن نیست!

مرد یمنی کورمال‌کورمال کیسه سبز پنهان در زیر خاکستر را می‌یابد و بر دوش می‌گذارد. همگی به راه می‌افتند. خاکستری که تا کمرگاه سیدخداداد بالا آمده از جنس هوا است، هوایی جامد. دست قوی عاملی هر از گاه سیدخداداد ناتوان را به جلو می‌راند. روی تپه، در آن سوی سیم‌های خاردار اطراف محوطه برج، ساختمانی نعلی‌شکل دیده می‌شود که تنوره بلند دیو را دوره کرده است.

سه مرد بالاخره شیب تند را با نفس‌های بریده تمام می‌کنند. صدوی زودتر از بقیه خود را به دیواره ساخته از سیم خاردار می‌رساند. سرنیزه‌ای که به کمر دارد را به دست می‌گیرد، کارد سرنیزه را طوری با غلاف فلزیش چفت می‌کند که به شکل قیچی سیم‌بر در می‌آید. چند رشته از سیم‌های خاردار را قطع می‌کند. یک‌به‌یک با احتیاط از روزنه پدید آمده می‌گذرند. ساختمان بزرگ نعل‌مانند در پشت برج را دور می‌زنند. محوطه درختکاری شده بین ساختمان نعل‌مانند و ساختمان ورودی برج، پوشیده از خاکستر است. درخت‌های خشکیده‌ای که هرگز سبزی خود را به هیچ‌کس نشان نداده‌اند بدل به اشباحی خاکسترآجین شده‌اند. سه مرد قدری جلوتر می‌روند. شیشه‌های تمامی دیوارهای سرسرای مدور برج شکسته‌اند. چند نگهبان مسلح در اینجا و آنجا با نگرانی به آن طرف صحن درندشت و ساختمان‌های

دو طرفش، خیره‌اند. سه مرد در میان درخت‌های خاکسترپوش مستتر می‌شوند. عاملی رو به بیسیم اعلام می‌کند که صحن اصلی برج برای فرود هلی‌کوپتر مناسب است. خرخر آن سوی بیسیم با لحنی امیدبخش جواب می‌دهد. سیدخداداد می‌ایستد و دقت می‌کند. در فاصله‌ای دور، بین دو ردیف ساختمانِ پایین‌دست، دیواره سیمی مشبکی را می‌بیند که یک دروازه نرده‌ای در وسط آن قرار دارد. جمعیت پرخاشگر در آن طرف نرده‌های دروازه و سیم‌های خاردار حذردهنده می‌کوشند راهی به درون محوطه اصلی بیابند. همه نگهبان‌های در این سوی دروازه هستند و اسلحه‌ها را با تهدید در هوا می‌چرخانند. سیدخداداد به چهره آرام نوزاد و بعد صورت مصمم عاملی نگاه می‌کند. در تنها چشم سالم مرد لبنانی برق امید و تصمیمی راسخ می‌بیند که دلگرم‌کننده است. ناگهان مرد یمنی به سوئی از آسمان اشاره می‌کند.

: سفینه النجات!

چرخبال نجاتبخش نقطه‌ای مبهم در آسمان است که پت‌پت خفیفش به زحمت از میان وور وور دنیای ملتهب به گوش می‌رسد. سه مرد همان‌طور که به نقطه مبهم خیره‌اند، متوجه توده‌های خاکستر می‌شوند که مانند ابرهای سیاه به روی هم می‌غلتند و رعد و برقی غریب را برمی‌انگیزند. رعد و برق غریب به انفجار انبار باروت نم‌کشیده‌ای می‌ماند که دیوانه‌وار بر قوانین طبیعت زهرخند می‌زند.

عاملی با صدایی لرزان می‌گوید: فانما هی زجره واحده فاذا هم ينظرون... یوم یسمعون الصیحه بالحق ذلک یوم

الخروج... صیحه السماوی... صیحه آسمانی!

نقطه امید آهنی، بی‌توجه به آشوب گدازنده ابرهای خاکستر، هنوز با سماجت در آسمان می‌چرخد و محل مناسب برای فرود را می‌جوید. ناگهان برقی عظیم ابرهای سیاه خاکستر را می‌شکافد. سیخک بلند برج مثل بزرگترین برقگیر دنیا تندر گدازنده را به سوی خود می‌خواند، و در یکدم انفجاری مهیب زمین و آسمان را می‌لرزاند. سیدخداداد و دو مرد دیگر به بالا نگاه می‌کنند؛ میله آنتن که روزگاری در رقابت ناکام با دیگر برج‌های جهان بلند و بلندتر شده، حالا در حال سوختن است و تکه‌تکه‌های جانسوز رویه‌اش پایین می‌ریزند. به اشاره عاملی برای در امان ماندن از آبشار گدازه‌ها، همه به سوی قسمت مسقف ساختمان نعل‌گونه عقب‌نشینی می‌کنند. سیدخداداد با چشمان اشکسوز به آسمان می‌نگرد. نقطه امید پرنده با سماجت در حال انتخاب محل فرود، کُپ‌کُپ‌کنان می‌چرخد و شجاعانه ارتفاع می‌کاهد. تندر کورکننده‌ای دیگر آسمان را مانند نیل مملو از خاکستر می‌شکافد و خود را بر کمر غول بتنی و شاخ بلندش فرو می‌کوبد. غرش زنگدار انفجار، پوست خاکسترپوش سه مرد را می‌چروکاند و دنیا یک‌آن در نوری کورکننده غرق می‌شود. سیدخداداد چشمانش را می‌بندد و گوش می‌سپارد به گرم‌گرمپ سقوط بی‌پایان آواری عظیم و تلک‌تلک خرده

شیشه‌هایی که مثل تگرگ فرو می‌بارند.

سیدخداداد بالاخره چشمانش را باز می‌کند و می‌بیند که یکی از چهار بال بتونی اطراف برج، مانند صخره‌ای خرد شده، روی صحن جلویی افتاده است. صدای خردشدن‌هایی متوالی هنوز از پایین شنیده می‌شود. صدوی سرک می‌کشد و می‌گوید: ستون‌های طبقه تحتانی محوطه خودش در اثر ثقل انهدام می‌شود.

بعد از خردشدن یک‌به‌یک ستون‌های پارکینگ طبقه زیرین، ناگهان قسمت اعظم صحن اصلی به پایین فروکشیده می‌شود و دیگر جایی برای فرود هلی‌کوپتر نجات باقی نمی‌ماند. سه مرد با سکوت به آسمان نگاه می‌کنند. سیدخداداد سعی می‌کند در میان آسمان پر دود و خاکستر، سفینه نجات را بیابد اما به‌جای پرنده گردبال، ققنوسی آهنین را می‌بیند که آتش گرفته و به دور خود می‌چرخد. سیدخداداد نوزاد را بیش از پیش به خود می‌چسباند و سر در لاک می‌برد. صدای مهیب و زنگدار فروشکستن آهن و انفجاری که در پی آن است، لایه امید را از چهره هر سه مرد با اشک بی‌اختیار می‌شوید. سیدخداداد سرش را بالا می‌آورد و می‌بیند لاشه سوزان چرخبال افلیج گوشه‌ای از کلاف فلزی سرسرای پایین برج را در هم پیچانده است.

صدوی بر سر می‌کوبد: یا سیدی! یا مولا!

عاملی با نفسی بریده اما مملو از هیجان می‌گوید: ساکت... ان‌شاءالله هلکوبتر خودشان نبوده!

مرد لبنانی با سرعت رو به بیسیم به تشریح وضعیت می‌پردازد. سیدخداداد متوجه هیاهوی دروازه بزرگ در پایین‌دست می‌شود. دقت می‌کند. می‌بیند سطح خاکستر در حال بالاتر آمدن است و جمعیت، بی‌توجه به تهدید نگهبان‌های مسلح، دروازه وسط دیواره فلزی را تکان تکان می‌دهند. بالاخره دروازه به سوی داخل فرو می‌خمد و مردم خشمگین به محوطه می‌ریزند. نگهبان‌ها بی‌آنکه دیگر شلیک کنند مات هجوم جمعیتی می‌شوند که هیچ زن یا کودکی در میانشان نیست. مردان سرکش ارتفاع هتل هجده طبقه و ساختمان قرینه‌اش را پناهی مطمئن نمی‌بینند و به سوی برج هجوم می‌آورند. آنها که جوان‌تر و قوی‌ترند از دیگران سبقت می‌گیرند، از دوسوی حوضچه دراز هرگز رنگ آب ندیده می‌گذرند و از پله‌های ناپیدا در زیر خاکستر بالا می‌آیند. همه پناهجویان بی‌توجه به آوار مهیب ناشی از اصابت بال بتنی برج، از کناره‌های هنوز سالم صحن می‌گذرند و بی‌اعتنا به لاشه هلی‌کوپتری که نیمی از گنبد ساختمان پای برج را تخریب کرده وارد سرسرا می‌شوند. نگهبانان مسلح، گویی تازه به آماسندگی سطح خاکستر پی برده‌باشند، به دنبال بقیه جمعیت به سوی برج و گنبد نیمه خرابش می‌شتابند.

سیدخداداد هنوز به همراه دو مرد عرب به انتظار نشسته است. صدوی می‌گرید و یا مولا یا سیدی گویان ذکری به زبان عربی می‌خواند. عاملی با چشم‌غره همان تک‌چشم سالمش همراه یمنی را ساکت می‌کند و با لحنی مملو از

دلداری به سیدخداداد می گوید: اصلاً معلوم نیست که این هلکوبتر خودش آن هلکوبتر باشد، انشاءالله خودش نبوده...
پارازیت بیسیم کلام عاملی را می برد. خرخر بغض کرده از آن طرف خط اعلام می کند که فعلاً وسیله نجات دیگری در کار نیست. پارازیت همچنین از جدی بودن خطر خاکستری می گوید و توصیه اکید می کند که همگی به بلندترین نقطه ممکن پناه ببرند.

عاملی به زبان عربی چیزی شبیه دشنام می گوید و قدمی به سوی برج برمی دارد. تکه های سوخته فایبرگلاس هنوز از سطح خراجی آنتن فرو می ریزند و چشم و دماغ را می آزارند. صدوی و سیدخداداد با آستین جلوی صورتشان را می گیرند و به دنبال عاملی خود را به سرسرای ورودی می رسانند. گنبد سرسرا شبیه است به یک قفس تخریب شده بزرگ. تک و توک مردان مسن از نفس افتاده، که مانند دیگران بالا نرفته اند، به لاشه آهنی درهم پیچیده در میان کلاف های سقف خیره اند. عاملی مانع از نزدیک شدن صدوی گریان به هلی کوپتر می شود.

: باید خودشان برویم بالا!

پله های برقی هرگز به حرکت نیفتاده، غرق در زنگارند و راه به جایی ندارند. به سراغ آسانسورهای شش گانه می روند؛ درهای سه آسانسور گویی از ابتدای خلقت بسته مانده اند و سه آسانسور دیگر فقط حفره هایی مهیب اند و از اتاقشان اثری نیست. سه مرد متوجه راه پله اضطراری می شوند. از مدخل راه اضطراری صدای جمعیتی که به بالا گریخته اند قابل تشخیص است.

عاملی به کیسه سبز روی دوش صدوی اشاره می کند و از سیدخداداد می پرسد: حاج آقا! خودش داخل این کیسه سلاح نیست؟

: نه... تنها چیزی که دارم یک گرز قدیمی است... امانتی است... آقا سپرده اند که همراه داشته باشم.

مرد یمنی به عاملی نگاه می کند، گویی با زبان بی زبانی در حال مشورت است.

: ساک برزنتی اسلحه حین سقوط هلی کوپتر مفقود شد... ممکن است خودش لازم بشود...

سیدخداداد نمی داند چه بگوید: خیلی قدیمی و قیمتی است...

عاملی می گوید: ممکن است بالاجبار لازم شود... مراقب است.

سیدخداداد کیسه سبز را به مرد یمنی می دهد. صدوی گرز را از کیسه و چرمینه بیرون می آورد. عاملی، خیره به

سرمیخ های تیز گرز، می گوید: امانت مولا خودش صدمه نبیند!

سیدخداداد به بیرون از سرسرا نگاه می کند. محوطه خارجی یادمان پرشکوهی که بنا بوده به عنوان نشانه اقتدار

یک تمدن الهی چشم دشمنان را کور کند حالا در غبار فزاینده خاکستر مرگ در حال پنهان شدن است! دستی بازوی

سیدخداداد را می‌گیرد و او را به سوی تنها راه صعود، به سوی پلکان اضطراری، می‌کشانند.

: حاجی تعجیل کن!

سیدخداداد قبل از ورود به راه اضطراری باز هم به بیرون نگاه می‌کند. توده گستاخ خاکستر را می‌بیند که هر دم به شکلی متفاوت در می‌آید. حجم سرب‌رنگ رفته‌رفته بدل می‌شود به گله سرگردان ارواحی دیوانه که خود را در شولای خاکستر پیچیده‌اند. به نظرش می‌آید بیماران سابق دکتر فراید که حریم‌شان سال‌ها پیش به عنف مورد تجاوز سازندگان برج واقع شده، به شکل اشباحی خانمان باخته در پای غول نیمه‌مرده انتقامجویانه پا می‌کوبند و مستتر در غبار قصاص پیش می‌آیند. دست صدوی دوباره سیدخداداد مسخ شده را به سوی پلکان می‌کشانند.

: حاجی تعجیل کن!

پلکان برج تنوره دیوی است که تا ابد ارتفاع دارد و همه‌مه صعودکردگان خوشدل در آن طنین انداخته. پت‌پت مهتابی‌های اضطراری، وحشت‌نشسته در چهره خاکستریوش پناهجویان را روشن و خاموش می‌کند. روی پله‌ها مردانی نشستند که می‌کوشند نفس بریده‌شان را چاق کنند. عاملی با نشان دادن اسلحه‌اش به مردان خسته، برای سیدخداداد و صدوی راه می‌گشاید. با صعود بیشتر سیدخداداد گمان می‌کند به جای مردم، صف مردگانی را می‌بیند که با صیحه صورگونه عرش بیدار شده‌اند و منتظر رسیدن به درگاه خداوند برای سنجش گناهانشان هستند. یکی دو نفر از همان برزخیان که غرولندکنان می‌خواهند مانع از بالا رفتن سه مرد بشوند با لمس سردی اسلحه‌عاملی بر چهره یا دیدن گرز، خود را روی نفر کناری می‌اندازند. همراه با صعود بیشتر، رفته‌رفته بر تراکم آدم‌هایی که بر پله‌ها نشستند افزوده می‌شود. سیدخداداد هر از گاه دست‌ها و پاهای مردم را در زیر کفش حس می‌کند و بی‌اختیار به یاد باب‌الجننت و به یاد حرم رضوی می‌افتد.

بالا رفتن هر لحظه دشوارتر از پیش می‌شود. نفسی برای سیدخداداد نمانده است. از حرکت می‌ایستند. از پنجره‌های کوچک بدون شیشه، که وظیفه‌شان ریختن هوا و روشنایی به راه پله است، تنها غباری تیره و نوری سیاه را به داخل فرو می‌ریزد. عاملی به زحمت خود را از لبه یکی از دریچه‌ها بالا می‌کشانند و به بیرون سرک می‌کشد. بعد از چند لحظه با ناامیدی لبه را رها می‌کند و روی پای کسی می‌افتد. ناله مرد له شده با دیدن اسلحه آماده شلیک، خاموش می‌شود. عاملی به جای جواب‌گویی به چهره پرسشگر سیدخداداد، جمعیت متراکم را به سختی می‌شکافد و بالا می‌رود.

سیدخداداد نمی‌داند چند طبقه بالا آمده‌اند، تنها می‌داند که نفس خسته‌اش مزه خون خام، مزه گوشه جگر تازه برکنده را دارد و عضله رانش مثل قلب ترسیده شتر مشرف به نحر تاپ‌تاپ می‌کند. با صعود بیشتر، می‌یابند کسانی که

پله‌ها را اشغال کرده‌اند برخلاف پایینی‌ها، قوی‌تر هستند. بالاخره عاملی از حرکت می‌ایستد. سیدخداداد از باد همراه با غبار خاکستر که از بالا می‌وزد، می‌فهمد به نزدیکی طبقات فوقانی رسیده‌اند.

صعدوی می‌گوید: بچتمل مفرّی در آنجا خودش مفتوح است!

مرد لبنانی سری به تائید تکان می‌دهد و سعی می‌کند جمعیت را بشکافد. دیگر کسی در راه پله‌ها ننشسته است، همگی به صورت فشرده ایستاده‌اند. عاملی با صدای بلند از مردم می‌خواهد راه را باز کنند. سدّ اندامهای خسته تکان نمی‌خورد. تهدید اسلحه هم بی‌فایده است. یکی از جوان‌هایی که دست‌های دیگران حلقه کرده به سینه عاملی لگد می‌زند.

: مگر کوری نره غول؟ راه نیست!... جلویی‌ها به آسمان پرواز کنند یا خودشان را بیندازند پایین؟ نگهبان‌های پفیوز

با تهدید رفته‌اند آن بالا... تنتان برای گلوله‌شان می‌خارد؟

عاملی بدون لحظه‌ای تردید شلیک می‌کند. خونی که از جمجمه جوان فواره می‌زند جمعیت متراکم را به کناره‌های پلکان می‌فشرده. صعدوی از سیدخداداد و عاملی سبقت می‌گیرد، گرز را در هوا می‌چرخاند و می‌گوید: مسیر را خودشان باز می‌کنید یا نه؟

مردم بیش از پیش خود را به دیوارها می‌چسبانند و راهی باریک را باز می‌کنند. راه خیلی زود دوباره بسته می‌شود. نفس سیدخداداد در تنگنای جمعیت بند آمده است. برای آنکه نوزاد در امان باشد دستش را بالا می‌گیرد اما بر اثر فشار، چند پله به پایین رانده می‌شود. مردان عرب با نگرانی نگاه می‌کنند به نوزادی که بر سر دست در هوا معلق مانده. نداشتن چاره در چهره هر دو موج می‌خورد. ناگهان عاملی شروع به تیراندازی به سوی جمع می‌کند و صعدوی با گرز سر مردم را نشانه می‌رود. خون به سقف و دیوارها فواره می‌زند و مانند باران داغ دوباره به پایین می‌چکد. افرادی که بالاتر ایستاده‌اند برای گریز از گلوله‌ها، بیش از پیش به بالا هجوم می‌برند و یکدیگر را زیر دست و پا له می‌کنند. سطح پله‌ها اصلاً دیگر دیده نمی‌شود. سیدخداداد با اشاره صعدوی از روی اندام‌های مرتعش شروع به بالا رفتن می‌کند. عاملی مشغول گذاشتن خشاب جدید به‌روی اسلحه‌اش می‌شود. صعدوی از او سبقت می‌گیرد و گرز دشمن کوب را در هوا می‌چرخاند. او نیز سر جمعیت را نشانه می‌رود. گوی سنگین و پرخار سر گرز، مانند داسی افتاده بجان خرمن خشک، یک‌یک آدم‌های پیش رو را برمی‌چیند. خون داغ مردم به صورت سیدخداداد می‌پاشد و نمی‌تواند تمامی واقعه را ببیند. طاقت نمی‌آورد. لحظه‌ای روی توده بیجان و نیمه‌جان آدم‌ها می‌نشیند. چشمانش را بر چهره‌های از هم پاشیده می‌بندد. تمامی وجودش بدل به گوش شده است. به همراه هورهور گرز، شلیک گلوله و طنین ترکیدن جمجمه‌ها، صدای دو مرد عرب هم شنیده می‌شود که با تکرار نام مولایی خیرشکن دلیرانه مشغول صعودند. شلوار سیدخداداد

آغشته به خون گرم شده است. لحظه‌ای به یاد روزهایی می‌افتد که به آذربایجان رفته بود و ساعت‌ها در میان لجن التیام بخش می‌نشست. اصلاً حوصله یادآوری گذشته را ندارد! چشمانش را بیش از پیش می‌بندد. آرزو می‌کند کاش گوش آدم‌ها هم پلک می‌داشت تا به دلخواه بسته می‌شدند. نوزاد را بیش از پیش در بغل می‌فشارد. نمی‌خواهد به قتلگاه بالای سرش فکر کند. دلش می‌خواهد کسی با لالایی معجزه‌گر او را به دامن خوابِ ولو پر از کابوس بیندازد تا این بیداری دهشتناک مملو از خون را فراموش کند. اما به‌جای آن لالایی معجزه‌گر، صدای شلپ‌شلپی بیدارکننده را از بالا می‌شنود، گویی کسی در حال گام برداشتن در لجن‌زار خون است.

: حاجی آقا! ... حاجی آقا!

سیدخداداد چشمانش را باز می‌کند. در نیم‌تاریک پله‌ها اندام خونچکان مرد یمنی و گرز خیسش را می‌بیند.

: بالاخره راه مفتوح شد حاجی آقا! لکن تعدادی خودشان هنوز در طبقه فوقانی اختفا شده‌اند...

سیدخداداد به دریای خون و تلنبار اجساد اشاره می‌کند: این وضعیت...

: اجرای امر مولا خودشان اوجب واجبات است...

سیدخداداد به زحمت قامت راست می‌کند. پاهایش در میان تکه‌های چسبیده مغز و اندام‌های ورپیچیده خونین گرفتار شده‌اند. از تصور این‌که خون انسان‌هایی ناشناخته، در عوض خون گوسفند، به رسم عقیده برای نوزاد جلیل‌القدر ریخته شده دچار لرز و ناتوانی می‌شود. صدوی به پشت سر سیدخداداد می‌رود و با حایل کردن دست به او کمک می‌کند تا از میان جهنم اجساد بگذرد.

به‌نظر می‌رسد که صعود عملی پایان‌ناپذیر و ابدی است. سیدخداداد بالاخره عاملی را می‌بیند که مسلسل یوزی را به کمر بسته و سرگرم جابجا کردن اجساد و بازکردن راه است. صدوی به کمک همقطار لبنانی می‌شتابد. هر دو جنازه‌های غرق خون را یکی‌یکی از روی نرده بر پلکان‌های پایینی می‌اندازند.

عاملی می‌گوید: این طور مطمئناً از عقب سر ما خودشان احدی صعود نمی‌کند!

عاملی باز هم بالا می‌رود و صدای شلیک گلوله در ضجه‌های گوشخراش می‌پیچد. سیدخداداد چهار دست و پا صعود می‌کند. از سطح لزوج و لیج پله‌ها بخاری سرخ‌رنگ برمی‌خیزد. سیدخداداد و صدوی با نفسی بریده به جایی می‌رسند که راس برج شروع می‌شود. اولین طبقه وسعت چندانی ندارد. راهی طبقه بالاتر می‌شوند؛ چند نفری را می‌بینند که با بهت در میان موتورهای بالابر و دستگاه‌های تاسیسات پنهان شده‌اند و عاجزانه دست بر سر گرفته‌اند. از طبقه سوم می‌گذرند و در طبقه چهارم عاملی به پیشوازشان می‌آید. چندین جسد با سرهای منهدم شده میان میزهای شیشه‌ای و میل‌های هرگز استفاده نشده یک تریای بسیار وسیع دیده می‌شوند. سیدخداداد با اشاره عاملی می‌نشیند.

هیچ‌کدام از پنجره‌های عظیم شیشه ندارند. صدوی با شجاعت به کناره محوطه می‌رود و به پایین سرک می‌کشد، بعد با نگرانی به همقطار لبنانی و سیدخداداد نگاه می‌کند.

: عَجَل! باید صعود شد!

دو پیکارگر عرب از پلکان بالا می‌روند. پت‌پت تیراندازی و خووپ‌خووپ تمام‌نشدنی گرز دوباره ذهن سیدخداداد را می‌آشوبد. بالاخره صدای صدوی را از بالا می‌شنود.

: حاجی آقا! ...! معبر فتح شد!

سیدخداداد از پله‌هایی که سیل‌گونه خون بر آنها جاری است بالا می‌رود. می‌خواهد لحظه‌ای در طبقات پنجم و ششم نفس تازه کند اما صدای صدوی او را به صعود بیشتر تشویق می‌کند. در طبقه هفتم به وسیع‌ترین رستوران گردان جهان می‌رسند که هرگز یک بار هم فرصت چرخیدن نیافته. همه دیوارها و ستون‌های مورب به شتک خون و مغز فروپاشیده آلوده‌اند. جمعی مبهوت در نزدیکی لبه‌های هول‌انگیز پنجره‌های بدون شیشه روی زمین کز کرده‌اند و در برابر دو مرد کوه‌پیکر مسلح جرات نفس کشیدن ندارند.

صدوی گرز را تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: به ما خودشان نزدیک نشوند! عقب ما هم بالا نیا! مفهوم؟

بالابال نامفهوم جمع خشکیده زبان، مرد یمنی را قانع می‌کند. سیدخداداد به کنار یکی از ستون‌های مورب می‌رود و به پایین سرک می‌کشد. همه دنیای زیر پا در مه و بوران خاکستر پنهان است. هیچ تمایزی نیست بین رنگ کدر آسمان و شهری عظیم که رفته‌رفته ناپدید می‌شود. صدای آدم‌های پناه‌گرفته در طبقه بالاتر گوش‌های عاملی را تیز می‌کند. مرد تک‌چشم به سرعت از پله‌ها بالا می‌رود. چند غرش کوتاه رگبار شنیده می‌شود. دقایقی نمی‌گذرد که جمعی هراسیده از تهدید اسلحه به داخل محوطه می‌آیند و به سوی جمع قبلی رانده می‌شوند. در بین آنها تعدادی نگهبان سلاح به دست نیز دیده می‌شوند. عاملی که مانند چوپان تبدیل شده به گرگ در پی گله مردم پایین آمده، اسلحه‌اش را در هوا می‌جانباند.

: کسی اگر عقب ما بالا بیاید خورش به پای خودش است! ...

عاملی با اشاره به همراهانش می‌فهماند که باید منتظر بمانند و دوباره با عجله از پله‌ها بالا می‌رود. در پی شنیدن صدای شلیک‌های پی‌درپی از طبقه بالا، گله متوحش مردم بیش از پیش روی هم تلنبار می‌شوند. یکی دو نفر با نگاه آکنده از سرکوفت به نگهبانان مسلح نگاه می‌کنند. یکی از نگهبان‌ها شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: با تیر مشقی چه کنیم؟ این اسباب بازی است که داده‌اند دستمان!

همزمان با قطع شدن صدای شلیک، عاملی آمرانه از بالا فریاد می‌زند. سیدخداداد به دنبال صدوی به راه می‌افتد

و هر دو بی‌اعتنا به اجساد افتاده بر پله‌های دلمه بسته، از طبقات هشتم و نهم که مملو از تجهیزات و دستگاه‌های ناشناخته‌اند، می‌گذرند. بالاخره می‌رسند به بالاترین طبقه، به گنبد آسمان. خرده شیشه‌های فروریخته از کلاف‌های نیمه درهم گنبد، تمامی سطح زمین را پوشانده است. در گوشه‌ای چند میز آهنی نیمه‌مچاله به چشم می‌خورد. سیدخداداد تکیه داده به یکی از میزها، به سقف ویران گنبد خیره می‌ماند. می‌اندیشد اگر در جای خالی شیشه‌های شکسته تکه‌هایی سبزرنگ بگذارند این گنبد مصیبت‌دیده بدل خواهد شد به قبه‌الخرای مدینه!

دو مرد کوه‌پیکر لنگه‌های دری که به پایین راه دارد را غرغزکنان می‌بندند و با کومه کردن میزهای نیمه‌مچاله در پشت آنها، راه نفوذ احتمالی دیگران را مسدود می‌کنند. صدوی رویه و رآمده یکی از میزهای فلزی را کاملاً جدا می‌کند و با آن مشغول پارو کردن خرده‌های شیشه می‌شود. بالاخره محلی برای استراحت پدید می‌آید و دو مرد عرب با خستگی روی زمین وامی‌روند. سیدخداداد هم در گوشه‌ای می‌نشیند. مشامش از زهم خون آزرده است. به دنبال منشاء زهم چشم می‌گرداند. درست در نقطه مرکزی زیر گنبد، یک استوانه بتونی قطور را می‌بیند که او را به یاد ستون توبه در مسجدالنبی می‌اندازد. خوب که دقت می‌کند می‌بیند در نیمه‌باز ستون بتونی به یک پلکان فلزی مارپیچ راه دارد. دو جنازه با سرهای گلوله‌خورده به پله‌ها آویزانند و بخاری غریب از خون آنها برمی‌خیزد. صدوی متوجه یک ساک نیمه باز در کنار یکی از جسدها می‌شود. به آنجا می‌رود. ساک آلوده به خون را برمی‌دارد و در مشرف به پلکان مدور را می‌بندد. به آرامی برمی‌گردد و محتویات ساک را مقابل سیدخداداد روی زمین می‌ریزد. سیدخداداد، بی‌توجه به بسته نیمه خالی بیسکویت گرجی، فقط بطری آب کوپنی را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. آب ولرم است و طعم خون دارد! عاملی مشغول و رفتن با بیسیمی می‌شود که جز خرخر نامفهوم صدایی از آن بیرون نمی‌آید. سیدخداداد نگاه می‌کند به آسمان که دم‌به‌دم سیاه‌تر می‌شود و می‌یابد شب واقعی بالاخره در حال فرو آمدن بر این قفس گنبدگون بدون دیوار است.

تاپ‌تاپ چهار دست تیمم‌کننده آمیخته است با صدای قرائت قران با شیوه‌ای غریب. سیدخداداد چشمانش را باز می‌کند. دو اندام کوه پیکر سحرخیز را می‌بیند که بر خاکستر تیمم می‌کنند. گوش تیز می‌کند. قران خواندنی در کار نیست، صدوی با لحنی جانگداز به شیوه ابتحال در حال مناجات است!

سیدخداداد در همان حال خوابیده از میان پلک‌های پف‌کرده رنگین‌کمانی غریب و چرکناک در دوردست می‌بیند؛ رنگین‌کمانی تشکیل شده از لایه‌های سیاه و خاکستری و بنفش و لاجوردی. تکبیره‌الاحرام همزمان دو مرد عرب در زیر گنبد خالی آسمان می‌پیچد. سیدخداداد نیم‌خیز می‌شود. سمت چپ سینه‌اش، درست روی قلب، تیرمی‌کشد.

گمان می‌کند دچار ناراحتی یا شکستگی قلبی بی‌موقع شده است. دستش را به‌روی سینه می‌گذارد. حس می‌کند خونی کاملاً خشکیده، پیراهنش را به پوست چسبانده است. با کنار زدن ساتن سبز می‌بیند که چشمان نوزاد همچنان بسته است. متوجه خون خشکیده در اطراف دهان متبسم نوزاد می‌شود. با سردرگمی می‌خواهد خون خشکیده را پاک کند اما لکه سمج است. سیدخداداد مشغول لیسیدن چهره کودک می‌شود. زبانش مانند روزه‌داران هزار ساله خشک و خشن است. نوزاد همچنان چشم‌بسته رو ترش می‌کند و می‌لولد. دردی عمیق به سینه چپ سیدخداداد دوباره چنگ می‌زند. همراه با لمس کردن زخم پستان، زیر لب می‌گوید « پس آن کابوس واقعی بوده!»، و چیزهایی را به یاد می‌آورد؛ نیمه‌های شب در میان ظلمت مطلق بود که گمان برد نفس‌های شیرین کودک رفته‌رفته ضعیف و کم‌شمار می‌شوند. دو محافظ خسته در گوشه‌ای با چشمان نیمه‌باز خوابیده بودند. سیدخداداد ابتدا کوشید چکه‌ای آب به دهان نوزاد بریزد اما، درست مثل سر شب، نوزاد با فشردن لب‌ها امتناع کرد. سیدخداداد بعد تکه‌ای بیسکویت گرجی را در دهان گذاشت. دقایقی طول کشید تا بیسکویت در دهان خشکش بدل به حلیمی روان شد. می‌خواست حلیم را همراه با یک بوسه به دهان نوزاد بریزد ولی تقلای پس‌زننده نوزاد، سیدخداداد را به حیرت انداخت؛ کودک بدل شده بود به ماهی کوچکی که هنگام صید، نهنگ‌وار می‌جنبید. سیدخداداد می‌دانست نوزاد از لحظه تولد حتی دهان به آغوز نگشوده است. سردرگم و مستاصل بود و زهم خون در حال تخمیر به روان آشفته‌اش چنگ می‌زد. یکباره به یاد اخبار زلزله سال‌ها پیش در ارمنستان افتاد و مادری را به خاطر آورد که با خون خود نوزادش را زنده نگهداشته بود. دستی مردد - که گمان برد دست خودش نیست - به آرامی از جیب کتش ابولؤلؤ را بیرون آورد، دکمه‌های پیراهنش را مانند دایه‌ای دلسوز یکی‌یکی گشود، بعد با ضربه‌ای ناگهان به نوک پستانش بیشتر زد. لحظه‌ای بعد صدای قورت قورت نوزاد در سیاهی محیط پیچید؛ کودک بالاخره به رفع تشنگی هزار ساله مشغول شده بود! در همان نیمه‌های شب بود که با هر مک نوزاد بر زخم جوشان سینه، سیدخداداد خودش را در حال سبک شدن تدریجی یافت. همان‌طور که گیجگاه خسته از مکیدن نوزاد را می‌مالید حس کرد گرچه هیچ بالی در پشتش نرسیده است اما فارغ از نیروی جاذبه زمینیان، فرشته‌وار در فضا معلق شده.

صبح لاجوردی در حال کنار زدن تدریجی چرکنای سحر است. سیدخداداد استغفرالله گویان به پایین نگاه می‌کند. سطح یکدست خاکستر به شکل دریایی منجمد درآمده است، دریایی بیگانه با مفهوم موج. بیشتر خم می‌شود و درمی‌یابد که برج بلند تا نیمه در خاکستر فرو نشسته است. عاملی با تنها چشم سالمش که پف‌کرده به پیراهن خونی او خیره می‌شود.

: خاکستر آن ناحیه خودش خونی نیست، طاهر است!

سید خداداد به سویی که مرد نشان داده می‌رود. زانو می‌زند تا تیمم کند. سینه‌اش باز هم تیر می‌کشد، می‌داند زخم خشکیده‌اش دهان باز کرده است. هنگام رکوع و سجود هم تنها به جریان آرام خونی که تمام پیراهنش را رفته‌رفته می‌پوشاند فکر می‌کند و بس. بعد از تشهد و سلام همان‌طور که زخمش را محکم می‌فشارد به دو مردی که بر لبه هراس‌آور محوطه بدون دیوار ایستاده‌اند ملحق می‌شود. صدوی به دریاوار سرب‌رنگ پایین اشاره می‌کند.

: لاحول ولا قوه الا بالله... خاکستر دارد علی‌الدوام خودش صاعد می‌شود!

عاملی به تایید سر می‌جنباند و باز مشغول ور رفتن با بیسیمش می‌شود. از بیسیم جز سکوت چیزی بیرون نمی‌آید. ناگهان فریادهایی از پایین به گوش می‌رسد. هر سه با احتیاط سرک می‌کشند. چند مرد جوان روی تراس بزرگ یکی از طبقات پایینی ایستاده‌اند. قسمتی از نرده‌های بلند سکوی مخصوص دید خمیده‌اند و یکی از جوان‌ها قدم‌به‌قدم به لبه بی‌محافظ نزدیک می‌شود. همه‌همه منع‌کننده آدم‌های دیگر شنیده می‌شود. نزدیک‌ترین جوان به پرتگاه با حنجره خشک به زمین و زمان فحش می‌دهد. سه جوان دیگر هم، که به لبه بی‌حصر رسیده‌اند، دیوانه‌وار شروع به تکرار می‌کنند؛ دامنه دشنامهای کفرآلودشان از خداوند و کائنات شروع و به غبار سمج ختم می‌شود. بالاخره اولین جوان بر لبه می‌ایستد و شروع می‌کند به شاشیدن به دنیای خاکستر. بعد از چکاندن آخرین قطره‌های ادرار، مانند پرنده‌ای بسته‌بال به پایین می‌پرد و بدل می‌شود به سنگریزه‌ای حقیر که هیچ موجی را در اقیانوس خاکستر بر نمی‌انگیزد. سه جوان دیگر هم فریاد زنان خود را پایین می‌اندازند و مانند فرشتگانی سوخته‌بال که نمی‌دانند تاوان کدامین گناه را می‌پردازند یک‌یک در غبار سیاه غرق می‌شوند. صدای آدم‌های باقیمانده بدل به سکوتی از جنس همان غبار شده است. سید خداداد دلتنگانه نفسی عمیق می‌کشد و به تهرنگ آبی آسمان اشاره می‌کند.

: آسمان که صاف شده... این خاکستر تمامی ندارد؟

صدوی می‌گوید: الله‌العلم...

عاملی با اشاره به پیراهن خونین سید خداداد می‌گوید: کفایت شد؟

: چاره‌ای نداشتم! دست خودم نبود...

مرد لبنانی کیسه‌ها و سطل‌های سدکننده پشت در را کنار می‌زند و خارج می‌شود. صدوی در گوشه‌ای می‌نشیند و با سرنیزه‌اش مشغول پاک کردن گوشت، پوست و موهای خشکیده از سر گرز می‌شود.

: حاجی خودش دراز بکش... تمام شب مشغول هذیان شدی... سیدحسین و سیدابوالفضل و مریم‌سادات را مکرر

گفتی و ما خودشان اسم‌ها را حفظ شدیم... روسری سبز... از باب‌الجنت مکرر گفتی... می‌خواستم بیدار کنم...

: بچه‌هایم... آنها هم حتماً مثل همه مردم زیر خاکستر دفن شده‌اند... روسری سبز؟... روسری مادرم... همین ساتن سبز...

صدای شلیک چند تیری که از طبقه پایین شنیده می‌شود سیدخداداد را ساکت می‌کند. صدوی به نشانه نداشتن تشویش سرش را تکان می‌دهد و به آرامی می‌گوید: حاج آقا! مصیبت از یک حدی که تجاوز کند خودش مصیبت نیست... فاجعه عام اصلاً خودش فاجعه نیست... فاجعه و مصیبت خودش خیلی اوقات نعمت مستور است... یقیناً ما خودشان الان جمیع انسان‌ها متقابلاً در حال حل شدن در مقدرات همدیگر هستیم. مولا دائم خودش می‌فرماید حلاوت حلوا حاصل امحاء کامل اجزا در هم است... این وضعیت ملتهب من خودش را به یاد یکی از اقوال مولا می‌اندازد... خاطر دارم دفعه آخر که در معیت معظم‌له به سامرا مشرف شدم دقیقاً بین محراب و منبر مسجد سهله، احوال خودشان وخیم شد... فکر کردیم شکر خونشان پایین آمده اما سُرُم مثل همیشه به مولا متصل بود... علت وخامت احوال مولا خودشان حرارت محیط بود. به سرداب غیبت منتقل شدند... بعداً که به احوال عادی رجعت کردند قایل شدند که شخص امام حاضر شده و بشارت داده که عن‌قریب دنیا بعد از التهاب مختصر تطهیر خواهد شد و ثبات روحانی بر تمام کون و مکان غالب می‌شود... بلاشک غلبان این جبال مقدمه تطهیر ربع مسکون و همان ثبات روحانی باشد.

: کدام امام بر آقا حاضر شد؟

: مولا دائم خودش می‌گویند یا سیدی! لکن به اسم خاصی اشاره نمی‌کنند...

عاملی برمی‌گردد. یک میله فلزی، یک ساک سیاه و یک رادیوی کوچک در دست دارد. غنایم داخل ساک را روی زمین می‌ریزد؛ چند بطری نیمه خالی آب، کیسه‌ای کشمش و یک جعبه لهیده گز سکه که همگی به خون آغشته‌اند توجه سیدخداداد را جلب می‌کند. رغبتی به خوردن ندارد. صدوی در مرتبط به طبقه پایین را می‌بندد، دوباره میزها را در پشت آن کومه می‌کند و دست آخر میله‌ای که همقطار لبنانی‌اش آورده را مانند کلون از بین دستگیره‌های دو لنگه در می‌گذراند. عاملی، خرسند از استحکام دژ کوچک، موج رادیو را می‌چرخاند. چیزی جز خش‌خش نامفهوم شنیده نمی‌شود. آفتاب کمرنگی که بر کلاف‌های گنبد افتاده، شتک‌ها و شره‌های قهوه‌ای خون را بیش از پیش می‌خشکاند. سیدخداداد بلند می‌شود و نگاهش را به اطراف می‌گرداند. هیچ‌یک از ساختمان‌های بلند شهرک آن سوی بزرگراه دیده نمی‌شوند. سیدخداداد هنوز به شهرک مدفون در خاکستر خیره است که ناگهان متوجه خورشید می‌شود.

: الله اکبر! الله اکبر! خورشید از مغرب طلوع کرده!

دو مرد عرب هم با ناباوری در کنار او می‌ایستند و تکبیر می‌گویند. سیدخداداد سرش را به سوی شرق می‌چرخاند و با چشمان تنگ شده دماوند را در دور دست می‌بیند که هنوز خاکستر مانند سودایی سیاه از قله‌اش کاهلانه سرریز

می‌کند. هیولاشهر بی‌انتهای، به شکلی صاف و یکدست در زیر خاکستر فرو رفته است. تنها قسمتی از چند ساختمان بلند و نوک مناره‌های مصلاهی همیشه ناتمام بیرون مانده‌اند. عاملی از بازی با موج رادیو خسته می‌شود. لقمه گز شیرین که در دهان دارد کلام او را نیمه مفهوم کرده است.

: منشاء این خاکستر فقط آن جبل نیست.... از نقاط دیگر هم در حال خروج و غلیان است... کاش بیسیم سالم بود و خودشان از اخبار مطلع می‌شدیم.

سیدخداداد به پایین نگاه می‌کند. سرعت بالا آمدن خاکستر طوری است که گمان می‌کند برج در حال فرو نشستن تدریجی است. عاملی با یک نگاه آمرانه در کوچک ستون مرکزی را به دیگر مرد عرب نشان می‌دهد. صدوی به آن سو می‌رود. جنازه‌های آویخته به نرده‌ها را کنار می‌زند. در خم پلکان مارپیچ بالا می‌رود و ناپدید می‌شود.

سطح خاکستر پف‌پف‌کنان بالا و بالاتر می‌آید. سیدخداداد نوزاد را بیشتر در آغوش می‌فشارد. عاملی، کیسه سبز در دست، در انتظار پایین آمدن صدوی سرک می‌کشد. از آن طرف در کلون شده صدای استغاثه به گوش می‌رسد. رفته‌رفته فریادهای توام با التماس و کوبش بی‌امان مشت‌ها، خواب نوزاد چشم‌بسته را آشفته می‌کند. به علت فشار جمعیت میله بین دو لنگه در کم‌کم خم می‌شود. عاملی چند تیر به در شلیک می‌کند. صداها خاموش می‌شوند. مرد عرب به نشانه نداشتن چاره شانه‌اش را بالا می‌اندازد.

: خودشان احوال عادی ندارند... نمی‌شود به داخل راهشان داد!

پهنه خاکستر بالا آمده در شرف ورود به محوطه است. سیدخداداد که در کنار پنجره‌های قدی بدون شیشه ایستاده، خم می‌شود و به توده نرم چنگ می‌زند. به نظرش می‌رسد که این غبار بی‌وزن چیزی نیست جز حجم مبهم هوایی کدر. توده خاکستر، مانند کدورتی سیال و خستگی ناپذیر، بالاخره لبه‌های بدون حایل و کلاف‌های بدون شیشه را می‌لیسد و به داخل جاری می‌شود. سیدخداداد و عاملی قدم به قدم به طرف ستون مرکزی عقب می‌روند. عاملی رو به بالای پلکان مدور چیزی به زبان عربی فریاد می‌زند. پلکان فلزی از صدای پا به لرزه می‌افتد و بالاخره صدوی ظاهر می‌شود.

: از این نقطه تا مقداری می‌شود صعود کرد! لکن در انتها فقط آنتن مذاب خودش باقی مانده.

عاملی از پلکان بالا می‌رود و سیدخداداد به دنبالش روانه می‌شود. پناهجویان آن طرف در بسته، دوباره شروع به کوبیدن کرده‌اند. سیدخداداد نمی‌خواهد چیزی بشنود اما در میان آن کوبش ناامیدانه، التماس‌هایی که رفته‌رفته در خاکستر خفه می‌شوند را به خوبی تشخیص می‌دهد. نوزاد را می‌بوید و ذهنش را متوجه مسیری می‌کند که به محوطه داخلی یک دودکش بزرگ شبیه است. چند دقیقه بالا رفتن در پلکان مارپیچ کافی است تا به جایی برسند که دیواره

فلزی اطراف پلکان تمام می‌شود. تندر دیروز، مانند قویترین دست غارتگر دنیا، ورقه‌های ضخیم فولاد را از اطراف این دودکش مهیب برکنده است و پلکان فلزی لُخت، تنها به ستون زنگ زده میانش متکی مانده. نفس‌های خسته و طنین گام‌های زنگداری که پلکان را می‌لرزاند، تنها صداهایی هستند که سکوت مطلق دنیای خاکستر را می‌شکنند. سیدخداداد لحظه‌ای توقف می‌کند. مانند محبوسی که خود را به میله‌های زندان آویخته، به آن سوی پله‌های مارپیچ خیره می‌شود. تلاشش برای یافتن چند ساختمان بلند و مناره‌های مصلی، که ساعتی پیش هنوز کمی دیده می‌شدند، بی‌فایده است. مد سیری ناپذیر پهنه خاکستر تمامی ندارد!

با تشویق دو مرد عرب، سیدخداداد دوباره حرکت می‌کند. در ارتفاع بالاتر، همزمان با کم‌قشر شدن ستون میانی، کم‌کم از عرض پلکان مدور هم کاسته می‌شود. سه مرد بالاخره به جایی می‌رسند که چندان با انتهای مسیر فاصله ندارد. چند متر بالاتر از جایی که ایستاده‌اند پلکان و ستون میانیش بدل شده‌اند به پشته‌ای درهم که به حجم ذوب شده شمعی سیاه می‌ماند. عاملی خود را بالاتر می‌کشد و سطح سرد فلز آب‌شده را لمس می‌کند.

: محل اصابت صاعقه!... فعتوا عن امر ربهم فاخذتهم الصاعقه وهم ينظرون...

سیدخداداد می‌خواهد صاعقه‌های دیروز را به یاد بیاورد؛ همان صاعقه‌هایی که دیروز بعدازظهر درختان خشکیده را بدل به جاده‌ای از هیزم سوخته کردند و ساعتی بعد این آنتن بلند را به چنین توده قناس ذوب شده‌ای درآوردند. چیزی را به یاد نمی‌آورد. اگرچه وقایع دیروز به امروز متصل هستند اما گویی قرن‌ها پیش به وقوع پیوسته‌اند. سرش را می‌جنباند تا سنگینی زمان را از جمجمه و ذهن خسته‌اش بتکاند اما به جای خستگی، دانه‌های عرق از صورتش به اطراف تکانده می‌شوند.

راهی برای صعود نیست. هر سه مرد با فاصله کم بر تنگجای پله‌های فلزی می‌نشینند. نور خورشید پله‌ها را کم‌کم ولرم می‌کند. گستره خاکستر به رنگ مخمل طلایی یک دریای بی‌موج در آمده است، دریایی که تمامی برج معراج و گنبد آسمان را در خود ناپدید کرده. سیدخداداد ساتن غبارگرفته نوزاد را کنار می‌زند. به چشمان همچنان بسته و دهان آغشته به خون او خیره می‌شود. در حال لیسیدن و پاک‌کردن صورت نوزاد است که ناگهان او دست‌های کوچکش را در هوا می‌چرخاند. انگشت‌های ظریفش مانند بلوری نیمه شفاف، نور خورشید مغرب‌تاب را از خود می‌گذرانند. برآمدگی گوی‌مانند کف دست راست نوزاد سه مرد را جلب می‌کند. سیدخداداد زائده سبز - که به نگینی بزرگ و نیمه شفاف می‌ماند - را به آرامی لمس می‌کند. بافت سفت و دشبل‌گونه از جنس گوشت نیست! سیدخداداد صدای حنجره خشک خود می‌شنود.

: جزیره خضرا!... آقا گفت جزیره خضرا...

سیدخداداد، گویی ناگهان چیزی به‌نظرش رسیده باشد، کیسه سبز را از شانه صدوی برمی‌گیرد. چرمینه سنگین را باز می‌کند. سر گرز هنوز آغشته به باقیمانده مو و مغز و خون خشکیده است. گودی غریب روی دسته گرز به نگین دانی شباهت دارد که گوهرش را بیرون کشیده‌اند. سیدخداداد نگاهی دیگر بر زائده گوی‌مانند کف دست نوزاد می‌اندازد. عاملی با صدایی که از گریه به لرزه افتاده می‌خواند: الهی عظم البلاء و برج الخفاء و انکشاف الغطاء و انقطع الرجاء و ضاقت الارض و منعت السماء و انت المستعان و الیک المشتکی و علیک المعول فی الشده و الرخاء...

سیدخداداد بعد از لحظه‌ای تردید، طوری که دشبلی سبزرنگ در فرورفتگی دسته گرز قرار بگیرد، دست نوزاد را بروی قبضه می‌گذارد. نوزاد گویی خواستنی‌ترین بازیچه‌اش را یافته باشد، به گرز چنگ می‌زند. به‌نظر می‌رسد دست نوزاد رفته‌رفته بزرگ می‌شود و معجزه‌گونه به اندازه دست یک کودک هفت‌ساله درمی‌آید. گرچه دست هنوز کوچک است و نمی‌تواند به دور قبضه حلقه‌ای کامل بزند، اما دست و گرز مانند دو آهنربا به هم متصل می‌شوند. سیدخداداد یقین دارد که این گرز دیگر جزئی جدایی‌ناپذیر از اندام کودک شده است. مو و مغز و خون خشکیده بر گرز مثل دود ناشی از کز خوردن شاپرک‌ها در هوا حل می‌شوند. خارهای سلاح تطهیر شده مانند شعاع‌های خورشیدی کوچک به درخشش می‌افتند. صدوی خود را به زحمت جلو می‌کشد و گریه‌کنان بر دست دیگر نوزاد بوسه می‌زند. لب‌های کودک می‌جنبند، گویی تشنه‌اند. سیدخداداد ابولؤلؤ را بیرون می‌آورد. به همراه خنجر، تریشه سبز و کلید متصل به آن هم از جیبش بیرون می‌افتند. عاملی تریشه سبز را در هوا می‌قاپد. بعد از لحظه‌ای تامل آن را به مچ دست چپ نوزاد طوری گره می‌زند که کلید حلقه‌ای مثل ساعت بر مچ نوزاد قرار می‌گیرد؛ ساعتی بی‌عقر به بی‌شماره و بی‌صفحه که همراه با نبض صاحبش تک‌تک می‌کند. عاملی سر آزاد مانده تریشه را می‌بوسد و بر تنها چشم سالمش می‌کشد. لب‌های نوزاد هنوز مانند ماهی محتضر باز و بسته می‌شوند. سیدخداداد خشکخون پستانش را کنار می‌زند و خنجر را در زخم می‌چرخاند. مایع تیره در میان موهای سفید سینه‌اش جاری می‌شود. به آرامی دهان کودک را بر زخم جوشنده می‌گذارد. صدای مک‌مک نوزاد گرسنه در دعا و هق‌هق اوج‌گیرنده دو مرد کوه‌پیکر گم می‌شود. سیدخداداد، گویی هنوز در حال متقاعد کردن خود باشد، می‌گوید: خداوند در مواقع استیصال گوشت میت را هم حلال کرده، جنج این که خون آدم زنده است!

سیدخداداد شقیفه خسته از مکیدن نوزاد را می‌مالد و به گذشت زمان توجه ندارد. ناگهان حس می‌کند حجمی ولرم و نرم فوزک پایش را نوازش می‌دهد. کودک هنوز تشنه خون را از سینه جدا می‌کند. می‌ایستد و درمی‌یابد که دریای خاکستر بالاخره به آنها رسیده است. عاملی تنها چشم سالمش را در آسمان می‌چرخاند و گوش‌هایش تیز می‌کند تا از وسیله نجات خبری بیابد، نمی‌یابد. دو مرد عرب بی‌آنکه گریه را قطع کنند به سیدخداداد کمک می‌کنند تا به

بالاترین نقطه ممکن برود؛ نقطه‌ای که که صاعقه آن را موم‌وار ذوب کرده و به شکل یک تندیس نامفهوم ساخته هنرمندی دیوانه درآورده است!

صعدوی برای باز شدن راه سیدخداداد، با حرکتی سریع خود را به طرف دیگر پلکان فلزی می‌کشانند. زیر پایش چیزی نیست و تنها ماهیچه‌های پرتوان دست‌هایش مانع از سقوط او به میان خاکستر هستند. عاملی هم با یک دست خود را به پلکان ذوب شده می‌آویزد و با دست دیگر به صعود سیدخداداد و نوزاد کمک می‌کند. سیدخداداد از فضای به وجود آمده استفاده می‌کند و بالاتر می‌رود. بالاخره خود را به روی بلندترین نقطه گزاره می‌کشانند. با خستگی به پایین نگاه می‌کند و گوش به تلاوت توام با گریه صعدوی می‌سپارد.

: یا ایهاالذین آمنوا بالنورین انزلناها علیکم آیاتی ویحذرانکم عذاب یوم عظیم؛ نوران بعضها من بعض و انا السميع

العلیم...

ناگهان چهره صعدوی پنهان می‌شود اما بقیه آیات نورانی هنوز غل‌غل‌کنان از میان خاکستر می‌جوشند: ... الذین یؤمنون بعهد الله ورسوله فی آیات لهم جنات النعیم... والذین کفروا من بعد آمنوا بنقضهم میثاقهم... و ما عاهدکم... الرسول علیه... یقذفون... فی... الجحیم... ..

غل‌غل مقدس بالاخره خاموش می‌شود. از صعدوی کوه‌پیکر تنها دستی دیده می‌شود که با سماجت به تکه‌ای فلز آویخته مانده. تلاش عاملی تا کمر در خاکستر فرو رفته برای بیرون کشیدن همقطارش بی‌حاصل می‌ماند. ناگهان پنجه‌های از توان افتاده مرد یمنی در حجم خاکستر ناپدید می‌شوند. عاملی چهره در مانده‌اش را به سوی سیدخداداد و نوزاد می‌گرداند. از تنها چشم سالمش اشکی به رنگ خون می‌بارد و لب‌هایش به دعا می‌جنبند.

: الهی ان اخذتني بجرمی اخذتک بعفوک و ان اخذتني بذنوبی اخذتک بمغفرتک و ان ادخلتني النار اعلمت اهلها

انی احبک...

دعای سوزناک عاملی در میان خاکستری که صورتش را می‌پوشاند ابتدا به پل‌پل‌قی نامفهوم بدل می‌شود و بعد به سکوتی مطلق. سیدخداداد به دست عاملی خیره می‌ماند که هنوز به آخرین پله نیمه مذاب چنگ زده است. لحظه‌ای نمی‌گذرد که آن دست خسته هم در دل خاکستر بلعنده گم می‌شود.

سیدخداداد مانند روحی سبک و تنها از فراز قبه‌الصخره برج معراج به سیاحت اقیانوس خاکستر نشسته است،

اقیانوسی ولرم که هیچ‌کس شنا کردن در آن را نیاموخته، اقیانوسی که میلیونها انسان در ته آن رسوب کرده‌اند. موجی

نرم را می‌بیند که به سوی او می‌غلطد. ارتفاع هول‌انگیز را از فراموش می‌کند و بی‌اعتنا به سطح لغزان معراج‌گاه مذاب زیر پایش، می‌ایستد. کفش‌هایش در زیر لایه خاکستر پنهانند. مانند یک کویری دریا ندیده، بازیگوشانه پاهایش را تکان می‌دهد. خاکستری که به پوچی هوا و سبکی بخار است موج برمی‌دارد. به نوزاد نگاه می‌کند. اصلاً به نوزاد یکروزه نمی‌ماند. گرز سنگین مانند یک بادکنک دراز فلزی به دستش چسبیده است و خون در اطراف دهان هنوز تشنه‌اش دلمه بسته. چشم‌های نوزاد، فرو رفته به عمیقترین خواب دنیا، همچنان برهم افتاده‌اند. سیدخداداد غبارِ ساتن سبز را می‌تکاند، بعد با مهربانی به دور کمر نوزاد می‌پیچد و گره می‌زند.

: هنوز خوابی؟ بیدار نمی‌شوی؟

نوزاد، گویی که سال‌ها منتظر بوده تا کسی او را مورد خطاب قرار دهد، بالاخره چشمانش را تا نیمه باز می‌کند. رنگ مردمکش چیزی بین سبز و خاکستری است. دست و پا می‌زند. با دست چپش که آزاد است دسته ابولؤلؤ که از جیب سیدخداداد بیرون مانده را چنگ می‌زند و لبخند بر لب می‌نشانند. سیدخداداد خیره به تیزی نیش‌های نورسته نوزاد یکروزه، دلسوزانه می‌کوشد خنجر بُران را پس بگیرد اما نوزاد با قوت تمام همچنان به خنجر چنگ زده است. تسلیم اراده نوزاد می‌شود. همان‌طور که ایستاده به سطح خاکستر نگاه می‌کند. به نظرش می‌رسد هنوز صد ماه نادیدنی به مدّ بی‌امان دریای خاکستر کمک می‌کنند. می‌ترسد که خاکستر به نوزاد صدمه برساند. او را بر سر دست می‌گیرد و گویی بخواهد دنیا را نشانش بدهد به دور خود می‌چرخد. تریشه سبز بسته بر مچ نوزاد مانند بیرقی کوچک در هوا تاب می‌خورد و پت‌پت خفیفش سکوت آسمان را می‌شکند. سیدخداداد حجم خاکستر که تا سینه‌اش بالا آمده را می‌بوید. بویی غریب را حس می‌کند که مخلوطی است از رایحه تربت سوخته، عطر حلوائی تلخ و زهم کافور کپک‌زده.

زمان می‌گذرد، نمی‌گذرد، می‌گذرد. سیدخداداد حس می‌کند خاکستر بالا آمده با سیبک گلپوش بازی می‌کند. بی‌اعتنا به این قلقلک هولناک، نگاهش تنها به انعکاس خورشیدِ برخاسته از مغرب بر تیغه دو دم خنجر شیطان‌کشی است که نوزاد در دست چپ دارد. از شدت نور سرش به دُوران می‌افتد. حس می‌کند لکه‌ای کمرنگ از جهت شرق، از سوی قله تازه بیدار، رفته‌رفته نزدیک می‌شود. روی پنجه می‌ایستد و چانه‌اش را از سطح خاکستر بالا می‌کشد. خاکستر وارد شده به دهانش را مزمزه می‌کند؛ شور است اما نه به شوری نمک، شیرین است اما نه به شیرینی شکر. امیدوار است آن لکه پرواز کننده هلی‌کوپتر نجات باشد. اما، طنین آن کوپ‌کوپ امیدبخش را نمی‌شنود. لکه پروازگر دم‌به‌دم نزدیکتر می‌شود و هیبت پرنده‌ای بزرگ را به خود می‌گیرد. سیدخداداد بیشتر بر نوک پنجه می‌ایستد و صورتش را به سوی آسمان می‌گرداند. خاکستر نرم‌نرم به داخل گوش‌هایش می‌ریزد. در تلاش بلعیدن جرعه‌ای هوا با منخرینش است

که ناگهان پرنده‌ای بزرگ با بالهایی شرنده و پاره را می‌بیند. ابتدا گمان می‌کند بزرگترین کرکس گرسنه دنیاست که به سراغش آمده. اما وقتی انعکاس نور خورشید را به شکل تلالویی هفتاد رنگ - درست مثل همان شفقه‌های قطبی که سال‌ها پیش در نروژ دیده - بر پرهای بلند و ریش‌ریش جانور می‌بیند، می‌اندیشد پرنده پیر چیزی است بین دابه‌الارض و سیمرغ. نه این و نه آن، هم این و هم آن. با هر بال‌زدن، تکه‌هایی از پرهای پوسیده پرنده مانند چرک‌ترین پولک‌های طلایی کنده می‌شوند و به شکل بی‌بهاترین سکه‌های مبارک‌بادِ عروسی تنگدستان بر دنیا فرو می‌ریزند.

دستان سیدخداداد هنوز به زحمت کودک را در آسمان نگه داشته‌اند. بر اثر لولیدن مشتاقانه نوزاد، قسمتی از پیراهن ملمش کنار می‌رود. لایه نازک خاکستر چشمان سیدخداداد را پوشانده اما از پشت همان لایه هم می‌تواند خال پیامبرگونه کتف راست نوزاد را ببیند. هنوز در اندیشه خال مقدس است که ناگهان دستش سبک و خالی می‌شود. تمام توانش را جمع می‌کند و مانند غریقی مستاصل، دست و پا زنان خود را کمی بالا می‌کشد. می‌بیند که نوزاد مانند امانتی گرانقدر در میان چنگال‌های بزرگ و خمیده قرار گرفته است. چنگال‌هایی که سبذگونه در هم قفلند، از شدت کهنگی و انتظار، رنگ فلز زنگ‌زده دارند. نوزاد در قفس امن ساخته از فلزِ نا فلز به سیدخداداد می‌خندد و نمی‌خندد. یک‌یک خارهای گرز از نور خورشیدِ مغرب‌تاب به درخشش افتاده‌اند و تریشه سبز مثل بیرقی مقدس در هوا بازیگوشانه بال‌بال می‌زند.

سیدخداداد دیگر توانی برای مقاومت ندارد. معراج‌گاه مذاب را دیگر در زیر پایش حس نمی‌کند. از تقلا دست برمی‌دارد، و به همراه برجی که بالاخره فرومی‌ریزد، خود را رها می‌کند در اقیانوس فروکشنده خاکستر.

مرگی در کار نیست! بدل شده است به پرنده‌ای فراخ‌بال که پرواز را فراموش کرده و به سوی زمین رسوب می‌کند. هنوز می‌تواند نفس بکشد! یقین دارد تجربه سکونت در میان رمل و شن جزیره مجنون به کارش آمده. شده است بزرگترین صخره شکسته دنیا که هم‌سرعت با ذره‌ی بی‌مقدار شن سقوط می‌کند. بادی نمی‌وزد اما حس می‌کند مانند بادکنکی سرگردان در هوا می‌چرخد، بادکنکی از جنس سنگ!

لحظه‌به‌لحظه از غلظت خاکستر کاسته می‌شود. کم‌کم شیخ شهر را زیر پای خود می‌بیند. همان ترافیک، همان چهارراه‌های همیشه قفل، همان آدم‌های گرفتار آمد و شد روزمره، همان پچیچه‌های هذیانی، همان غرغره‌های بی‌پایان به حکومت و نظام آفرینش. با این حال هیچ‌کس از اینکه در عوض هوا خاکستر تنفس می‌کند چهره در هم نکشیده است. بالاخره به زمین می‌رسد. فرودش همراه با ضربه نیست. همه دنیا مثل رختخواب پر از رویا، نرم نرم است. لایه خاکستر - طیفی از سربی روشن تا تیره - رنگ را از همه اجزای دنیا گرفته است. مردم خاکسترزده مثل همیشه سرگرم گرفتاری‌های خود هستند. می‌خواهد بپرسد چرا رفتار همگی عادی است اما زبانش بند آمده. از یافتن کلمات عاجز می‌ماند. مطمئن است به مجرد باز کردن لب‌ها، مشتی خاک مرده از دهانش بیرون می‌ریزد. می‌بیند همه مردم برای تدارک شب عید عجله دارند. می‌خواهد شکوه‌کنان بپرسد « به همین زودی آخر سال شد؟ » نمی‌پرسد. هنوز هزاران مورچه بی‌خانمان ذهن پرسشگرش را می‌خارند. به نوازنده نابینایی که تارش را مثل عاشیق‌ها بر سینه گرفته نزدیک می‌شود. ذرات خاکستر روی پوسته ساز بر اثر زخمه‌ها به آشفستگی می‌رقصند. دستی بر شانه نوازنده می‌گذارد.

چرا مردم این طوری هستند؟

به خدا مردم ناخن خشک نیستند آقا! وضعیت اقتصادی اجازه کمک بیشتر نمی‌دهد.

بعد گویی بخواهد سیاه بودن لباسش را به رخ بکشد آرنجش را تکانی می‌دهد و می‌گوید: تازه ایام قرحه‌الزهرها هم

هست آقا!

لاپه‌ای که لباس نوازنده را پوشانده از جنس همان خاکستر است که لباس و چهره همه مردم پوشانده، از جنس همان خاکستر است که ساختمان‌ها و ماشین‌ها را پوشانده، از جنس همان خاکستر است که زمین و آسمان را پوشانده. سیدخداداد به طرفی دیگر می‌رود. در مقابل دکه روزنامه فروشی عده‌ای ایستاده‌اند و مشغول خواندن صفحات اول روزنامه‌های روی پیشخوان هستند. لایه ضخیم خاکستر روی تمام روزنامه‌ها را پوشانده و نام و تاریخ هیچ‌کدام قابل تشخیص نیست. سیدخداداد به یک مرد عینکی تنه‌ای می‌زند.

: چیزی را که نمی‌شود از زیر این خاکسترها خواند!

مرد رو به سیدخداداد می‌کند. چشمش از پشت شیشه خاکستر گرفته عینک دیده نمی‌شود و نیمخندی مملو از تعجب بر چهره دارد.

: مثل اینکه حال شما خوب نیست حاج آقا!

: شیشه عینکتان هم که...

مرد عینکی بی‌اعتنا به مزاحم سمج، دوباره مشغول و رانداز روزنامه‌ها می‌شود. سیدخداداد قرابتی غریب بین مردم خاکسترزده با برزخیان دنیای آخرت - همان ساکنان غار پنهان در اعماق کویر ریگ‌جن - می‌بیند. در حین فاصله گرفتن از کیوسک صدای گوشخراش‌ترین ضربان قلب دنیا را می‌شنود. نگاه می‌کند. ماشین یک پسر جوان را می‌بیند که اوپس‌اوپس بلندگوهایش خاکستر نشسته بر سقف ماشین را می‌رقصاند. گوش‌هایش را می‌گیرد و در همان حال متوجه چند ماشین کرایه در آن طرف خیابان می‌شود. راننده اولین کرایه سرش را از شیشه سمندش بیرون آورده است و فریاد می‌زند: برج یادمان! دو نفر دیگر! برج، برج معراج!

سیدخداداد با سردرگمی رویش را از ماشین کرایه می‌گرداند. گوشه‌ای از پیاده‌رو یک مرد چاق چند جعبه چوبی روی هم گذاشته و چیزهایی غریب را می‌فروشد. به آن طرف می‌رود. بر بساط مرد چاق کوزه‌هایی عجیب و جام‌هایی با شکل‌های مختلف را می‌بیند. دقت می‌کند؛ ترتیزک خاکستری به گرد کوزه‌ها تنجه زده‌اند و جام‌ها مملو از خاکستر نیمه شفافند. سیدخداداد به یک جام تلنجر می‌زند. یک ماهی نیم‌مرده نیم‌زنده که اصلاً قرمز نیست با تنبلی در خاکستر مذاب غوطه می‌خورد. می‌خواهد از مرد چاق چیزی بپرسد اما او سرگرم چانه زدن با مشتریان مشکل‌پسند است. سیدخداداد از بساط سبزه ناسبز و ماهی دور می‌شود. حس می‌کند خاکستر مانند طاعون سفید بی‌خبری چشمان مردم را کرخت و کور کرده است. اطمینان دارد که پرسیدن از مردم در مورد خاکستر و بشارت دادن رستگاری عنقریب به آنها بی‌فایده است؛ درست به بی‌فایده‌گی مزده‌ی آمدن سیل به ماهی خوگرفته به لجنزار نیمه‌خشک.

به جوی عریض بین پیاده‌رو و خیابان نگاه می‌کند. ردیف نامرتب درختان تا بن سوخته، غریبانه تا ابد امتداد یافته است. سنگین و ناتوان وارد جویی می‌شود که به درازترین تابوت دنیا می‌ماند، تابوتی بدون در که در دسترس همه مردم است. سعی می‌کند تابوت سنگی خودش، همان قیامت مرمینش را به یاد بیاورد. نمی‌تواند. یک خستگی غریب تمام سلول‌هایش را مانند آب‌دیده می‌پوکاند. گویی کهولت، همان کهولتی که سال‌های سال به مدد آن نسخه‌های جادویی به تعویق افتاده، حالا یکباره به او شبیخون زده است. در کنار یک درخت نیم‌سوخته وا می‌رود. با دست تل خاکستر زیر پایش را می‌آزماید. می‌اندیشد این غبار تردید و بیخبری که بر شهر نشسته متفاوت است با غبار مقدسی که

همه چیز را قابل باور می‌کند و پرسشگران خداناباور از آن بد می‌گویند. نه! این غبار، آن لایه محوکننده‌ای نیست که به قول منکران شکاک هاله‌وار ترک‌ها و منافذ ستون‌های پوسیده ادیان را می‌پوشاند و همه کتاب‌های مقدس را سؤال‌ناپذیر می‌کند.

با صدای بلند می‌نالد: این خاکستر جنسش با همه خاکسترها فرق میکند!... چرا متوجه این خاکستر نمی‌شوید؟ هیچکس به او توجهی نمی‌کند. سیدخداداد همان‌طور که نشسته سر به زیر می‌اندازد. گویی کودکی بازیگوش گره نخ یک بادکنک را کمی شل کرده‌باشد، ناگهان پوست خود را می‌بیند که رفته‌رفته فرو می‌چروکد و خطوط استخوان و نسوجش وضوح می‌یابند. گرچه هیچ بادی نمی‌وزد اما تارهای کاملاً سفید شده مویش از ریشه درآمده‌اند و مثل قاصدک له شده در هوا، به این‌سو و آن‌سو می‌ریزند. نیم‌دندان عاریتی مانند زائده‌ای بر لثه تا استخوان آب‌شده‌اش سنگینی می‌کند. تفش می‌کند. دندان‌های دیگر هم که از ریشه درآمده‌اند تماماً مانند دانه‌های تسبیح گسیخته‌ریسمان بیرون می‌افتند. حس می‌کند در حال تبدیل شدن به پیرترین و کهنه‌ترین جنین دنیا است. نمی‌خواهد به یاد جنین‌های ناکاملی که در میان جفت‌های صادراتی فروخته است بیفتد. اصلاً نمی‌خواهد گذشته را به یاد بیاورد. تصمیم می‌گیرد با ته‌مانده سلول‌های مغزش فقط بر رویدادهای مملو از تردید زمان حال تمرکز کند. می‌خواهد دریابد این وهم مقدس از چه موقع شروع شده است. زبان پرسشگرش را در میان لثه‌های خشک می‌گرداند « این کابوس، این رویا از کی شروع شده؟ از وقت باریدن آن باران سیاه؟ از وقتی که مریم‌سادات از پله‌ها به پایین افتاد و با انگشت بالا را نشان داد؟ از وقتی که انگشترم را یک فاحشه تصاحب کرد؟ از وقتی که عقرب‌ها و لاشخورها نیش و نیشترم زدند؟ از وقتی که صاحب آن جزیره بی‌مقصد نارنجک در دل خود ترکاند؟ از وقتی که راه آن مرقد فراموش شده با فش فش شاش باز شد؟ از وقتی که آن پرنده عجیب نوزاد را با خود برد؟ از خیلی خیلی پیش‌تر؟ از موقع تولد؟ زودتر از آن؟ از موقع بسته شدن نطفه‌ام در آن انبار قبا‌های متبرک؟»

ناگهان سیدخداداد بر اثر یک اشراق آنی فریاد می‌زند: آی مردم! همه این ماجراها فقط رویای یک نطفه متولد نشده است! حق دارید خشکسالی و آنچه بر سرتان آمده را به یاد نداشته باشید. حق دارید این خاکستر را نبینید. این خاکستر هم خاکستر نیست، ذره‌المثقال وهم است!

هیچ‌کس در پاسخ فریادش رو بر نمی‌گرداند. با اطمینان از اینکه همه زندگیش مثل این خاکسترواره‌هایی که می‌بیند توهمی بیش نبوده، چشم می‌بندد و زیر لب می‌نالد « همه زندگی‌ام مثل همان خلط سبزی است که کف دستم بود و هیچ‌کس از بود و نبود نقطه‌اش سر در نیاورد! همه زندگی‌ام شده است مثل نقش مبهم یک فرش صادراتی که پشت و رو در خیابان افتاده و کسی نگاهش نمی‌کند، یک فرش هزار طرح که جاهای پوسیده و خالی‌اش را پنجه‌های

نقرسی یک رفوگر کور تعمیر کرده. شده‌ام امیر ارسلان هزار فتنه‌ای که در همان وسط داستان توی قلعه سنگ گیر کرده، قلعه سنگ‌های جنبنده!... شده‌ام یک کیسه خالی که...»

هنوز می‌خواهد به ناله اعتراف‌گونه در مورد توهم بودن ذره‌ذره زندگی و خاطراتش ادامه بدهد که ناگهان سینه‌اش می‌سوزد. یک‌یک دنده‌های بیرون زده سمت چپ را می‌شمارد تا به زخم سرباز کرده روی قلبش می‌رسد. سرانگشت خوانالودش را مزه‌مزه می‌کند و دوباره از واقعی بودن همه رخدادها مطمئن می‌شود؛ همه‌ی رخدادها مانند شوری آغوز آن نوزاد مقدس، واقعی است!

: آی مردم! ایهالناس! آمده... بالاخره آمده...

بازهم هیچ‌کس در پاسخش رو بر نمی‌گرداند. سیدخداداد حتم دارد همه مردم، مردمی که منتظر مرگی فراتر از مرگند، مردمی که مصیبت خشکسالی و فاجعه آتشفشان را به یاد ندارند، خاکستر فراموشی در گوش و خاکستر کوری بر چشم دارند؛ خاکستری شبیه به همین خاک مرده سربی‌رنگ که گوش‌های خودش را هم مسدود کرده. اما نه! او کر نیست. سیدخداداد می‌شنود. آرام آرام صدایی را می‌شنود؛ زمزمه واسونک پیرزنی را در دوردست می‌شنود که غریبانه می‌نالد. خیره به آدم‌های خاکستری پوش ناباور که رو به سوی هیچ آسمانی ندارند، حس می‌کند بالاخره مورچه‌های ناپدید شده در منقل پر از خاکستر گلدوس خانم را پیدا کرده.

دوباره شوری واقعی سرانگشتش را مزه‌مزه می‌کند. بی‌اعتنا به انبوه نامنتظران کوری که هزارسال است چشم به راهند، با مردمک خیس به اقیانوس خاکستر بالای سر خیره می‌ماند.

: آمده... ظهور کرده... نوه‌ام... آه نوه‌ام...

شهر یور هزار و سیصد و هشتاد و شش